

نام کتاب : هوس و گرما

نویسنده : مهلا علی راد

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

آرتا: در اوستا به معنی مقدس

وستا: الهه ی آتش

آخ جووووون. بلاخره تونستم همرو بیچووونم. وووی جونم چه حالی بده. حالا چی بپوشم؟

فکر کنم اون پیرهن مشکیه که تا زانومه خوب باشه. مطمئنم اگه بابا بفهمه منو میکشه. ولی دیگه چه میشه کرد؟ جوونیه و شیطنتناش. برای اولین باره میخوام تنهایی برم یه جشن. حالا فکر بد نکنینا. از اون جشن خونوادگیاس. حالا خونوادگی هم نه. تولد دوستمه. اسمش مراله. بعضیا میگن مرال اشتباهه باید مارال باشه. میگن مرال آهوی نره. ولی به نظر من که فرقی نداره. البته من خودم مرالو بیشتر دوس دارم.

خلاصه مرال یکی از دوستای یونیمه. الان ترم آخریم. رشتمونم مهندسی کامپیوتر تو دانشگاه آزاد گرگانه. از اول یونی باهمیم. الانم برای تولدش منو دعوت کرده. منم به بابا مامانم گفتم دارم میرم خنوشون چون بابا مامانش دیشب رفتن آلمان پیش داییش که حالش یکم بد شده. مرال و آجیش رویا هم از من خواستن امشب من برم پیششون تا باهم باشیم. ولی نمیدونن چه خبره اونجا!!!!. تک فرزندم دیگه. اگه میفهمیدن حتما باید مامانم میومد که یه وقت یکی یه دونشونو نذرند. منم که متفر از این لوس بازی پیچوندمشون. خدایا منو ببخش.

پوتین پام کنم؟ چی بپوشم؟ دیوونه شدم. میخوام امشب همرو دیوونه و مست خودم کنم عاشق اینکارم. ولی هیچوقت زیاده روی نمیکنم. فقط یکم پسرارو با این قیافم و هیکلم از راه بدر میکنم بعدشم که کلا بیخی. با هیچ پسریم دوست نمیشم. بابام از این لحاظ خیالش راحته.

میخوام اونجا متفاوتتر باشم. چون استاد خوشگلمونم هست. همونکه چشم همه دخترا پیشش. دانشگاه آزاده دیگه. اونم گرگان که آزادیه. استاد ما هم شیطووووون.

تازه پسرای فامیل مرالشون تکن. من ندیدم. فقط شنیدم. اونم از خودش. یه آن چشمم به ساعت افتاد. وای خاک به سرم. این مرال منو تو خنوشون راه نمیده که. مثلا بهم گفته بود زود بیام. الان که ساعت 5 شده. سریع پیرهنمو برداشتم از خیر پوتین گذشتم به جاش یه کفش پاشنه 3 سانتی مشکیه که بنداش تا زانوم میرسید و رنگ سیاه با پوست خوشگل سفیدم که هر کسیو مات میکرد میومد گرفتم دستم تا دم در بپوشم آرایشمم که اونجا میکنم. موهای خوشگل مشکیمم فر میکنم. اینا قراره همشون تو خونه ی مرالشون اتفاق بیفته. بدو بدو از اتاق اومدم بیرون

حالا کیه که نصیحتای این مامان منو گوش بده. و!!!!ای

–وستا

–جونم مامان.

–داری میری پیش مرال؟.

–آره مامان جون

–دیگه سفارشت نکما.غذا اگه نتونستین پیزین از بیرون بگیرین.شیم زود بخوابین.

–چششششم.مامان من برم دیگه.یه زنگ میزنی تاکسی تلفنی؟زودتر برم.مرال سفارش کرده بود زود پیام.شما هم که از ظهره دارین منو میکشین.اینکارو کنین.اونکارو نکنین.صبح ساعت فلان برگرد

مامانم یه چشم غره رفتو گفت

–برو خودت زنگ بزن

بعدشم رفت پیش عششش تو آشپزخونه.منظورم قابلمه و دیگ و اینجور چیزاستا.فکر نکنین مامانم دور از چشم بابام معشوقه گرفته منم بی غیرت تماشااشون میکنم.نه بابا مامی و بابام عاشق همن.الانم بابام سرکارشه.مدیر کارخونه سیمانه

بعد از زنگ زدن به تاکسی رفتم بیرون.پنج دقیقه بعدشم که تاکسی اومد.

عین خر داشتم ذوق میکردم که قراره برم جشن. راننده هم به آقای مسن بود از همون اول کلتشو انداخته بود پایین به نگاه به ما نمیکرد. خوشم اومد. دیگه همچین آدمایی کم پیدا میشن. من جوریم که همه اطرافیاو جذب میکنم با این صورت سفید بدون لک چشمای کاملاً مشکی که شیطننت و غرور توش فریاد میزنه. موهای سیاه مشکی که الان کج رو صورتم ریختم. لبایی که نه خیلی قرمزه نه خیلی صورتی ولی حالتش دیوونه کنندس. مخصوصاً برا پسر. با به دماغ کوچولی خوش استیل. حتی کسایی که عاشق چشمای رنگیو و موهای بورن وقتی منو میبینن میگن از همه ی خوشگلا سر ترم. همین منو خیلی مغرور کرده. چهرم بچگونه و شاده. انرژی مثبت پخش میکنه.

بلاخره رسیدیم پول تاکسی رو دادمو پیاده شدم. بدو بدو رفتم زنگ خونه مرالشونو که تصویری بود زدم. منم ندید بدید چشامو لوچ کردم زبونم کج دادم بیرون زل زدم به دوربینش. دیدم آیفونو برداشتن ولی جواب نمیدن. گفتم خوشگل ندیدی. درو باز کن دیگه عجوزه.

سنگ کوب کردم به پسر گفتم: خوشگل خل ندیدم که دیدم.

خود عوضیش بودا. منظورم اون پسر خاله شفته مرال بود که به جورایی نامزد حساب میشدن. دم دانشگاه زیاد دنبال مرال میومد منم که کلاً آویزون پرو پرو باهاشون میرفتم تا منو برسونن خونه.

گفتم مرض باز کن درو

تیک در باز شد منم وارد خونه ی خوشگل ویلایشون شدم. خوشبختانه زیاد دیر نرسیده بودم. در خونرو باز کردم.

مرال: سلام بیبشعووووووووور کجا بودی تا الان؟

این چه طرز حرف زدن بامنه؟ متشخص باش ضعیفه

با رویا که دو سال از منو مرال بزرگتر بود هم سلام علیک کردم.

اون نامزد دیوونت کجاس. چرا به ندا نداد که من قیافمو پشت آیفون براش خوشگل نکنم؟

مرال: هوووی درست بحر فا. با مهشید تو سالن دارن آخرین کارای تزئینشو میکنن ((مهشید آجیه رهامه رهام که پسر خاله و نامزد دوست عطیقه ی ما))

تازه چشمم به مرال و رویا افتاد

گفتم:

نفس کش شما دوتا چه خوشگل کردین خبریه؟ آرایشگر چقدر وقت روتون گذاشته.

رویا چشاش یه برق زد. مرال گفت من برم پیش نامزدم از رویا پرس که امشب قراره کی بیاد اینجا.

چشامو ریز کردم طرف رویا پرسیدم اینجا چه خبره؟

نیششش شیش متر باز شد. مرال اون موقع از دیدمون محو شد

گفت:

_قراره دوس پسر م بیاد

_بههه اینکه ذوق نداره اون که همیشه هست.

_د ن د ایندغه فرق داره. قراره با دوستش بیاد. دوستش تازه از تهران اومده پیش اون. شایانم گفته حالا که اینجایی

تولده یکی از آشناها مونه تو هم بیا.

_ای نامرررد. میخوای بی افتو بیچونی. خیانت کار

_حالا اونطوری هم که نه. آخه تونمیدونی این پسره چقد جیگره. تو عمرم خوشگلی مثل این ندیدم. ولی تو زیاد دورو

برش نیلکیا.

خودمو پرت کردم رو مبل گفتم

_که چی مثلا. مال خودت

_نه از اون لحاظ. آخه آمارش خرابه. از اون پسراس که باهمه خوش میگذرونه. هرشب بایه دختر تو تختشه. هم

خوشتیپه هم پولداره هم خوش قیافه میترسم تو که کرمات فعالیت بی وقفه دارن یهو از این خوشت بیاد و اذیتش

کنی. اونم زرنکه تو رو به دام بکشه و ازت سو استفاده کنه.

همون موقع مرال و رهام پشت سرشونم مهشید اومدن.

__جمع کن بینیم بابا.از مادر زاده نشده کسی که از من سو استفاد کنه.

رهام:به به.سلام به بانوی دیوونه ی این شهر

من:سلام جیگر.سلام مهشید.

مهشید:سلام علیک

مرال:بابا منم اینجا.صد بار گفت به این نامزده من نگو جیگر.رگ غیرتم فعال میشه ها.

__برو بابا تو وغیرت.

بعد دوباره به مرال گفتم جیگرم من کجا برم این لباسارو عوض کنم.یه شربتم که به من ندادین.گلم خشک شد.الان این مهمونا میان.

مرال:خوردنیا واسه مهمونیه.نه الان

__خسیس.کنسک

پاشدم دستشو گرفتمو کشوندمش طرف پله ها.

مرال:چه خبرته مگه داری اسب میکشی؟

خندم گرفت:خوبه خودتم میدونی چهار پایی.زودباش بریم منو حاضر کن ساعت 6 شده.مگه نگفتی از ساعت 7 کم کم مهمونا میان.راستی مامانت اینا کجان؟

مرال:رفتن خونه عموم.مامانم گفت ما نیستیم شما راحت باشین.

__ایول چه مامان بابایی.خدمتکار تونوچی؟ مرخص کردین؟

مرال:نه سوری جون که دست تنها بود تازه 2 تای دیگه هم گرفتیم.الان تو آشپزخونه دارن وسایلو برای پذیرایی آماده میکنن.

رفتم تو اتاق مرالو اونجا منتومو در آوردم. یه تاپ از زیرش داشتم.رومو کردم سمت مرال دیدم مرال زل زده بود به من.

__گفتم هیز بازی در نیار.اینا قراره بعدا صاحب دار بشه.

مرال: گمشویکم چرت و پرت گفتیمو بعدش من لباسمو پوشیدم. کفشتم که تو خونه از پام در نیاورده بودم. مرال یه خط چشم مشکی پررنگم دور چشمم کشید. یه رژ کالباسی هم زدم. ریملم که نمیزنم میتروسم به مرور زمان این مژه های خوشگلمو بخاطر آرایش از دست بدم. یه سایه ی تاریکم پشت چشمم زدم.

موهامم که موقع حرف زدن با اتو فر کرده بودم.

خودمو تو آینه نگاه کردم. بازم محشر بودم. یه دختری که قرار بود چشمای پسرارو میخکوب کنه.

و بعضی دخترا با حسرت نگاش کنن.

مرال که نتونست جلو خودشو بگیره اومد یه بوسم کردو گفت: جیگر توووووو

گفتم:

نکن این کارو. خجالت بکش. عین این پسرا نمیتونه جلو خودشو بگیره

مرال: حالا خوبه لپتو بوس کردم

_پ ن پ بیا این لبای خوشگلمو بوس کن تا با همین دستام خفت کنم.

مرال: از خود راضیه لوس. ولی خداییش خیلی خوشگلیا. امشب بازار منو همه دخترارو کساد میکنی.

_تو دیگه چرا این حرفو میزنی تو هم که خیلی خوشگلی

__ولی تو به چیز دیگه ای.

در زدن. رهام همینطور که داشت دوباره میرفت و صداش از پشت در میومد گفت زود باشین دیگه مهمونا دارن میان. عین خاله پیرزنا به ساعته تو اتاقن تا خودشونو رنگ کنن.

داشت غر میزد و پایین میرفت.

به خنده کردم

__شوهر تم مٹ خودت بیماری روانی داره.

مرال به دونه زد پس کلمو گفت: به گل من توهین نکن.

عق زدم

-- __مسخره

دوتایی رفتیم پایین. چند تا دختر و پسر اومده بودن. به کمک مرال با همشون آشنا شدم. چشمای تحسینی بیشتر پسرارو رو خودم حس میکردم. ولی بازم مغرورو شیطان در حال گپ زدن با دخترا و گوش دادن آهنگا بودم.

مرال و آجیش اینا هم که حواسشون به مهمونا بود. کم کم داشت شلوغ میشد. بچه های دانشگاه هم به چندتاشون اومده بودن. تازه به هیزی چشم پسرای دانشگاهمون پی بردم.

با کنجکاوی نگاه کردم. و ااااااااااای خدا اینو چه هلووووییییییییییه. الان چشمم دو دو میزنه.

از اون هلو هاست که دوس دارم همین الان پیره تو گلو.

رویا رفت سمت پسره کناری اون آقا خوشگله. لپشو بوسید. به اقا خوشگلمونم سلام کرد. اونم با شیطنت و خنده داشت جوابشو میداد. البته صداشون نمیومدا. فقط تصویر داشتم.

رومو کرم اونور.من همیشه رو رفتارم کنترل داشتم.ولی بازم بعضی دخترا مثل اینکه داشتن نگاه میکردن.

مہناز ہم کلاسیم گفت:

– چه خوشگله

- خوشگله که خوشگله مبارک صاحبش

لعيا: نامرد چه تپييم زده. لباساش ميليونين. خدا كنه يا من دوس بشه

مهناز: چه خوش خیالی دیبونه. فکر کردی اون میاد سمت ما.

- بیخیالش بچه ها. استاد چرا نیومد؟

مهناز: آخی قربونش برم من

لعیا: غش نکنی دختر. خوبه فقط اسمشو شنیدی

مهناز: آخرش خودم تورش میکنم. بزار بیاد. میگم دیر نکرد؟

لعیا: اون کلاسش به این نمیخوره که انقد زود بیاد.

من رو به مهناز گفتم: آخه تو سنت بهش میخوره که اینطوری براش خود کشی میکنی؟
مهناز: ||||| نزن تو ذوقم دیگه. اون که تازه 30 سالشه. ده سال بیشتر اختلاف سنی نداریم. بهتر از اینه که با یه بچه باشم.

داشتم با مهنازشون حرف میزدم ولی تمام فکرم با اون پسر خوشتیپه ی این مهمونی بود.

زیر چشمی داشتم دور و ورمو میگشتم تا دوباره پیداش کنم.

دیدم بله آقا پسر مون از همین اول شروع کردن. دستش دور کمر یکی از دخترای خوشگل مجلس مون بود که اسمش ساحل بود. ساحلم داشت هی براش عشوه خرکی میومد و باهاش حرف میزد. اقا خوشگله هم با یه جام مشروب داشت از این هم صحبتی لذت میبرد. یهو سرشو خم کرد و یه بوس از رو گردن ساحل برداشت. ای نامرد از همین الان شروع کرد. بعدشم دست ساحلو گرفت و بردش وسط چیک تو چیک داشتن از این رقصای دو نفره ی مسخره میکردن که فقط میچسبن به همو تکون میخورن. ایششش

- خوردی پسر مردمو

مهنار بود که اینو گفت. رومو کردم سمتشو گفتم

- میخوام بینم همونجوریه که تعریفشو شنیدم

لعیا چشاشو ریز کرد گفت: مگه در موردش چی شنیدی؟

- همین چیزی که الان داریم ازش میبینیم. شنیدم از اون خرپولای خوش گذرونه

لعیا: آره بهش میخوره.

_ اسمشو نفهمیدین چیه؟

لعیا: نه هنوز. باید از مرال پرسیم. آشنای اوناست حتما میدونه.

_ اکی من برم پرسیم

بعد با چشم دنبال مرال گشتم. کنار رهام بود. این دوتا هم که عین چسب دوقلو شده بودن. یه چند نفریم کنارشون بودن.

اول رفتم سمت خدمتکارو یه شربت گرفتم تا بخورم. اهل مشروب نبودم. داشتم میرفتم سمتشون که یه جوون جلف مست جلومو گرفت. میگن از هرچی بدت بیاد سرت میاد همینه دیگه. من از مشروب و پسرای مست متنفرم. اینم جلوم سبز شد. سرشو آورد سمت صورتم.

پسره: سلام خانمی

بیا تو دم در بده.

پسره: چه صدایی. جوون. خوشگله افتخار یه دور رقصو میدی؟

یه نگاه تحقیر آمیز کردم بهشو از کنارش رد شدم.

از پشت سر گفت: چه بداخلاق خانمی. کجا رفتی؟

بیتوجه به حرفاش رفتم پیش مرال.

خوبیش این بود که انگار داشتن در مورد اسم و رسم پسره با مهمونا حرف میزدن.

مرال: دوست شایانه. اومده گرگان ماهم دعوتش کردیم.

یکی از دخترا گفت: خیلی پسر جالبیه.

رفتم وسط حرفشو گفتم: سلام به برو بچ. چه خبره اینجا. بحث سر کیه؟

رهام یه قیافه ی خنده دار گرفتو گفت: دارن در مورد این پسره آرتا حرف میزنن. این مرالم هی در مورد خوشگلش

میگه. من بیچاره رو هم که کلا فراموش کرده.

مرال به پیشگون ازش گرفت و گفت: داری حسودی میکنی

بعد با به حالت عاشقونه زل زد تو چشای رهامو گفت: من تو رو با دنیا عوض نمیکنم.

رهام ناغافل به بوس گذاشت رو لباش. بعد با شیطنت خندید. مرال که بدش نیومد.

ماهم از این ور زدیم زیر خنده.

– به وقت خالت نکشینا. چشم و گوش مارو دارین باز میکنین.

اون دوتا دختری که کنارمون بودن از کار رهام خندیدن رفتن.

مرال: ها چه چرا اینطوری نگاه میکنی. به بوس کردیم دیگه. تو هم میخوای برو برای خودت به جفت پیدا کن.

– من احتیاجی به بوس به پسر ندارم.

رهام: خلیم دلت بخواد.

مرال: راستی تو چرا اصلا نمیرقصی الان دیگه کیکو میارنا.

رویا و شایان هم بهمون اضافه شدن. با شایان سلامو احوال پرسى کردم.

بعد رو به مرال گفتم: هنوز زوده حسش نیست کم کم منم میرم وسط اونوقت دیگه نمیتونی منو بیاری کنار.

مرال دستمو کشید و گفت: لوس بازی در نیار دیگه. بیا برو وسط

چشمامو براش چپ کردم و گفتم: آخه تو نمیدونی من با همچین آهنگایی نمی رقصم؟ اینا مال مرغ عشقاس من که جفت ندارم.

به صدای مردونه ی خیلی خوشگل از پشت سرم گفت: بانوی به این زیبایی چرا نباید جفتی برای این رقصا داشته باشه؟

برگشتم سمت صدا. نفسم تو سینه حبس شد. از جلو زیباییش به چیز دیگه بود. داشتم محوش می شدم که به چشمک شیطون ستم زد و صورتشو آورد کنار گوشم گفت:

میخواهی افخاریه دور رقص و با این بنده ی حقیر بدی؟ بهت بد نمیگذره ها.

تازه به خودم اومدم. اخم کردم. بهش گفتم:

مرسی. ممنون. علاقه ای به اینجور رقصا ندارم.

توجهم سمت مرال جذب شد:

چه عجب بلاخره استاد مرا می اومد.

خیلی دوشش داشتم. استاد باحال و پایه ای بود. درس سه واحدی باهاش داشتیم. دست مرال و گرفتم و به سمتش رفتم. چند تا دیگه از بچه های کلاس هم اومدن.

_ سلام استاد. چرا انقد دیر اومدین؟

مرال: استاد میزاشتین یه ساعت دیگه میومدینا. طارف نمی کردین.

استاد مرا می خندید و گفت: سلام شاگردای گلم. یه خرده کار داشتم. نتونستم زود بیام. به هر حال منم باید یکم به خودم میرسیدم دیگه مگه نه؟

یه چشمکم حواله ی ما کرد. رو به مرال گفت:

خانم صادقی تولدتون مبارک. فکر کنم دیگه سن مامان منو داشته باشین.

مرال با حرص گفت: نخیر استاد تا اونجا که میدونم بنده جای نوه تونم.

بعدم روشو کرد اونور که مثلا من ناراحت شدم.

_ استاد آخه برا چی با این بچه در میفتین. برین بشینین تا ازتون پذیرایی بشه.

_ ای به چشم خانماستاد با چند تا از دانشجوها یه گوشه نشستن. منم که با این لباس خوشگل یه گوشه کز کرده بودم.

دیدم اینطوری نمیشه به مرال گفتم یه آهنگ عربی توپ بزاره می خوام برم وسط.

اونم چشاش از خوشحالی برق زدو گفت: گرم کردن این مجلسو سپردم به خودت.

چون کم پیش میومد من غیر از جمع های خنوادگی و دوستانه جایی عربی برقصم.یه خورده فقط یه خورده رقصم تحریک کننده بود.

با شروع شدن آنگ عربی اونایی که دو نفره می رقصیدن کشیدن کنار.منم با مهارت شروع کردم به رقصیدن.بعضی جاها هم در حال قر دادن زل میزدم به اطرافیانم که محو رقصیدن پر عشوه ی من شده بودن.برای یه لحظه چشمم افتاد به آرتا.داشت با یه حالت هوسی به رقصم نگاه می کرد.چشات در آد.منم نامردی نکردمو یه چشمک براش زدم.اونم یه لبخند خوشگل تحویل داد.

رقصم که تموم شد چند تا پسر اومدن سمتم .پسرای دانشگاه هم بودن.هی چرت و پرت می گفتن منم مجبوری لبخند می زدم.

ساسان یکی از هم کلاسیام گفت:افتخار یه دور رقصو میدی وستا جون؟

یه نگاه بهش کردم دیدم نخیر اصلا حوصله نمی گیره با همچین آدمی برقصم.میخواستم درخواستشو رد کنم که احساس کردم یه دست آروم دور کمرم حلقه شد وصاحب اون دسته گفت:

ببخشید آقایون.من قبلش قول یه رقص رو ازشون گرفته بودم خدا روزیتونو یه جای دیگه بده.

صدا صدای خودش بود.چقدر آغوشش گرم بود.دوست داشتم برگردم سمتش و محکم برم تو بغلش ولی من نباید اینکارو بکنم.من همچین دختری نبودم.

سریع از تو بغلش اومدم بیرون و می خواستم جوابشو بدم.که دستمو کشید و منو برد وسط.دستشو دور کمرم محکم حلقه کرد.سرمو به سمت صورتش بلند کردم

_دستتونو ول کنین.من نمیخوام برقصم.

_دیگه الان مجبوری. خیلی زشته مثل دخترای تازه به دوران رسیده که خجالتین بکشی کنار. شایدم رقص دونفرت به اندازه ی رقص عربیت خوب نیست.

با حرص نگاهش کردم و گفتم: مطمئن باشین بهتر از شما بلام.

_کوچولو اگه بلدی پس چرا دستتو دور گردنم ننداختی؟

رو پاشو لگد کردم و جوابشو ندادم. اونم خندید. دستمو انداختم دور گردنش درحالیکه سرم پایین بود آروم با آهنگ تگون میخوردم. وسطای آهنگ دستشو به حالت نوازش گونه روی کمرم می کشید.

تازه یادم اومد آقا مسته. بیشه‌ور.

سرمو گرفتم بالا خواستم بهش یه چیزی بگم دیدم با چشمای خمار شده از گرما و لبخند داره نگام میکنه. سرشو آورد دم گوشم گفت:

_میدونستی خیلی بدنت تحریک کنه؟

بعد لاله ی گوشو بوسید. از خودم فاصلش دادم گفتم: داری چه غلطی میکنی دیوونه. احترام خودتو نگه دار_ آروم باش بابا. چرا رم کردی؟_ خودتی

خندید گفت: چی خودمم؟

_همونی که رم میکنه.

خندش صدا دار شد گفت: دیوونه

_بازم خودتی

_خل

_خودتی

_روانی

_خودتی

سرشو کج کرد گفت: خوشگل

اصلا حواسم نبود فکر میکردم هنوزم میخواه فحش بده

_خودتی

_جیگر

_خودتی

باشیطنتی که از تو صداش متوجه شدم گفت: عشق من

_خو.....چی؟

_بگو عزیزم

چپ چپ نگاه کردم

_پررو

خداروشکری آهنگ تموم شد. تازه فهمیدم چه سوتیایی دادم. در

حالیکه داشتم ازش جدا می شدم گفتم: زشته بد هیکل

راهمو کشیدم و رفتم. اونم دوباره ریز ریز خندید. رو آب بخندی. ولی چقدر خوش گذشت. تا به حال با هرکی رقصیده

بودم انقدر برام لذت نداشت. حتی رقصم با آروین. آروین پسر عمومه.

فعلا رقص بس بود. با چشمم دنبال استاد گشتم. زشت بود اصلا پیشش نرفته بودم. بلاخره اون گوشه بین جمع دخترا پیداش کردم. نگاهش کن. چه میخنده. این استاد ما هم خوشه ها. یه زن بگیر خودتو از دست این دخترا راحت کن. البته از خدایه که دورشو بگیرن کیه که دلش نخواد.

_استاد حسابی کولاک کردینا. همرو دور خودتون جمع کردین. پاشین یکم خودتونو تگون بدین. از اول که اومدین یه جا نشستین.

مریم: آقای مرا می افتخار رقص و نمیده تا حالا چند نفر بهش پیشنهاد دادن.

آقای مرا می: این حرفا چیه خانما آخه زشته. خیر سرم استادتونم. فردا میرین تو دانشگاه پخش میکنین استادمون تو تولد خانم صادقی رقصید.

خندیدم گفتم: این چه حرفیه؟ شما بیاین برقصین. تمام کسایی که تو این جشنن خودمونین. خودشون پایه ان. من ضمانت میکنم.

بعد دستمو به سمتش دراز کردم گفتم: افتخار یه دور رقصو به این شاگرد حقیر میدین؟

یعنی تو عمرتون آدم به این پرویی دیده بودین؟ خب من اینم دیگه. متفاوت ترین دختر. الان استاده فکر میکنه من چقد آویزونم میخوام خودمو بهش بچسبونم. به درک بزار فکر کنه. مهم اینه که چشم این دخترا در بیاد. حالا بدبختا چیزیم نگفتنا. اصلا ول کن دیگه خود صاب مرده ام هوس کردم افتخار رقص با استاد و تو لیست افتخاراتم قرار بدم. استادم که مثلا مجاب شده بود بلند شد با من اومد وسط. شروع کردیم به رقصیدن.

_این ترم آخرتونه خانم گرگانی؟

استاد بود که اینو گفت.

_اره. دیگه خیالتون از دست شرای کلاس

نخیر خانم. این دوسالی که من استاد شماها بودم بهترین دوران تدریسم بود.

_میدونم هیشکی به من نمیرسه.

_میدونستی یکی از بی پروا ترین شاگردایی که داشتم تو بودی؟ البته مودب و متینش

_شما لطف دارین. میگم حالا که شما نقد مارو دوس دارین یه چند تا از سوالای امتحان بعد عیدو بدین. خیرشو ببینین.

_نشد دیگه. قرار نبود از این حرفا بزنیم. در ضمن من هنوز سوالا رو طرح نکردم.

_خب بگین از کجا سوال در میارین.

استاد بدون توجه به حرف من گفت:

چقد حرف میزنی. بزار بفهمم دارم چطوری میرقصم. یه بار من با یکی از شاگردام رقصیدما. تو هم که از اول در حال حرف زدن.

_شما نمره بده ما مخلصیم.

خندید. بعدش تا آخر اهنگ بدون هیچ حرفی رقصیدیم. با تموم شدن آهنگ استاد رفت سر جای قبلش نشست. منم داشتم میرفتم سمت آشپزخونه که مرال یه دونه زد پشت کمرم.

_الاغ بی خاصیت. استادو تور میکنی؟

_استاد چیه؟ مهران جون عزیزم.

_چشمم روشن مهران جونم که شدن. حالا چیشد؟ قراره ازدواج گذاشتین یا میخوای شب بری پیشش. بعد نیششو باز کرد.

_بی جنبه. همینم مونده بودبرم به استاد مرامی پیشنهاد ازدواج بدم.

_از تو بعید نیست.

همون لحظه کیک و آوردن. مرالم سریع رفت پشت میزی که قرار بود کیک و روش بزارن.

صدای آهنگ قطع شده بود و همه داشتن یه صدا شعر تولدت مبارکو میخوندن.

منم داشتم همراهی میکردم که دیدم باز این پسر خوشگله همون آرتای خودمون اومد کنارم.

_خوش گذشت وستا خانم؟

_جای شما خالی. مگه به شما خوش نمی گذره؟

_نه تا وقتی که ستاره این مجلس تو بغل کسی دیگه در حال رقصیدنه.

_جای شما که بهتر بود فکر کنم حسابی دخترای رنگ و وارنگ دورتون بودن.

اینو گفتمو رفتم پیش مرال. کیک و تقسیم کردن خوردیم. منم دوتا خوردم تا همه چششون درآد.

خب دوس دارم. خامه خیلی خوش مزه اس.

کادو هارو هم بعدش باز کردن. من یه لباس مجلسی خیلی خوشگل براش گرفته بودم. سلیقه ی مرالو میدونستم. بقیه

هم با توجه به وسعشون کتاب و لباس و تابلو و چیزای دیگه دادن.

رهام براش یه گردنبند گرفته بود. شایان و رویا هم یه دستبند بهش دادن.

از همه عجیب تر آرتا بود که یه سکه بهش داد. چون قیمت سکه الان در حال انفجار بود. خوش به حال مرال. حسودیم

شد. خدا شانس بده. آخه این اصلا مرال و یه بارم ندیده بود که این کادو رو براش آورده بود. حالا اگه آشناشون بود

یه چیزی.

موقع رفتن بود که دوباره آرتا اومد کنارم در حالیکه زل زده بود تو چشام گفت:

شب خیلی خوبی بود برام. امیدوارم بازم ببینمت.

_برای منم شب خیلی خوبی بود.

_یعنی نمیخوای دوباره همدیگه رو ببینیم؟

_دلیلی نداره همچین چیزی رو بخوام.

ولی من میخوام. امشب نتونستیم به اندازه کافی با هم باشیم. ازت خوشم اومده. ولی حیف که امشب خیلی خودتو گرفتو کوتاه نیومدی وگرنه میتونست شب لذت بخشی برامون بشه.

شما که امشب به اندازه کافی سرتون گرم بود. حسابی به خودتون رسیدین.

کوچولو و فکر کردی تفریح یه شب من با همینا تموم میشه. این دخترایی که امشب اینجا به من چسبیده بودن مثل یه پیش غذا بودن واسم.

خیلی بی حیا بود. بی شهو و ور. منظورش چی بود؟ یعنی امشب باز میخواد ادامه بده. با یه لحن حرصی گفتم:

بی ادب خندید. بلندم خندید. ای جان چه مامان میخنده. آخ که دوست دارم اون لباسو همین الان محکم ببوسم ببینم چه مزه ایه. تازه فرصت شد یه نگا بهش بندازم. یه پسر قد بلند با هیکل ورزش کاری. از اون هیکلایی که جون میده بری تو بغلشون و شیطنت کنی. یک تیشرت جذب مشکی با یه کت اسپرت مشکی. جین تیره هم پاش کرده بود. چه تیپی زده بودا. کوفت زنت بشه. نه یعنی کوفت دوست دخترات بشه. چشماشم که خاکستری. وای چقد جذابه. حالا غش نکنم من. لباسم که قلوه ای. موهاش قهوه ای و یکم حال فشن مردونه بهش داده. کلا قیافه و تیپش حالت خاص و مردونه ای داشت. عطرشم فوق العاده مست کننده بوداز سر و روش پولداری می ریخت. اگه همین الان می گفت شب بیا پیش من با کله میرفتم

به چی اینطوری زل زدی خانمی؟ شب میای پیشم؟

چشم نام خوداگاه گرد شد. یعنی فکرمو خوند. پسره ی حیا قورت داده حالا من یه چیزی بگم تو که نباید حرفمو گوش بدی. در حالیکه تو شوک بودم داد زدم

چی؟!!!!!!

خندید: هیچی کوچولو خواستم اذیتت کنم. میدونم مال این حرفا نیستی. برو عروسک بازیتو کن.

با عصبانیت بهش زل زدم یعنی اگه الان بهم فحش میداد یا میزد تو صورتم انقد عصبانی نمی شدم. انگشت اشارمو گرفتم جلوش تکون دادم. با جدیت و عصبانی گفتم:

یه بار دیگه فقط یه بار دیگه به من بگی عروسک بازی کن همچین بکوبم جای حساست که دادت برسه به ننه بابات. من از عروسک متنفرم. هیچوقت بازی نکردم. فقط فوتبال. فهمیدی؟

غش غش زد زیر خنده گفت: دیوونه ای بخدا. باشه خانم کوچولو.

شایان از دور رو به آرتا گفت زودتر بیا دیگه میخوایم بریم.

آرتا هم از همین جا داد زد: باشه اومدم تو برو تو ماشین الان میام. بعد رو به من گفت

__راستی وستا یعنی چی؟ اولین بار بود میشنیدم

__یعنی الهه ی آتش.هم اسم رومیه هم آریایی.کسیه که با گرمیش کانون خونواده رو گرم میکنه.

__چه جالب.

بعد دوباره رو به من با یه حالت خنده دار گفت:گرم میکنه یعنی تو خیلی هاتی؟

بیشهور.نفهم.عوضی.هی من نمیخوام صحنه دار بحر فم هی این پسره اینطوری میکنه.نگاش کن چه با خنده منو نگاه میکنه ها.فهمیده دارم حرص میخورم.

دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

حرص نخور خانمی.من دیگه برم.از آشناییت خیلی خوشحال شدم.

منم دوباره خونسردیمو به دست آوردم.دستمو گذاشتم تو دستش و گفتم پسرا ارزش ندارن که براشون حرص بخورم.

یه لبخند زد در حالیکه دستم تو دستش بود یکم به سمت خم شد طوری که چشاش دقیقا جلوی چشم بودو نفسش به صورتم میخورد.یا ابوالفضل الان بی آبروم میکنه.ولی نزدیک صورتم با یه لحن جذاب گفت:حتی با گرفتن دستم متوجه شدم خیلی بدن هاتی داری.

جان؟چی شد؟آخه یه پسر چقد بی چشم و رو و بی حیا.باخنده یه چشمک بهم زدو گفت:به امید دیدار

این آدمای گور به گوری تو سالنم معلوم نبود کجا بودن که یه دونشون نیومد به ما سر بزن.همشون رفته بودن تو حیاط.ولی مثل اینکه مرال زرنک تر از اینا بود.سریع بعد از اینکه آرتا از در خارج شد کنار در ازش خدافظی کردو اومد سمتم با هیجان بهم گفت:چی بهت گفت که اینطوری سیخ شدی؟

از شوک اومدم بیرون خندیدم:هیچی بابا داشتیم گپ میزدیم.

__آره جون عمت.

__تن عمه ی منو انقدر تو گور نلرزون.راستی استاد کی رفت.

__ساعت خواب خانم.خیلی وقته رفته.گفت از طرفش باهات خدافظی کنم.

__باشه

هله هوله. جونم

با این سنم هنوزم مثل بچه مدرسه ای ها ذوق داشتم وقتی جایی میرم کلی هله هوله بخرم. سریع به مانتو شلوار پوشیدم شالمم فرمالیته انداختم رو سرم رفتم سوپری محلمون. 4 تا چیپس فلفلی و 2 تا پفک و تخمه و کرانچی آتیشی و ترشک گرفتم داشتم بر میگشتم سمت خونه که دیدم دو تا خانم از تو ماشین پلیس اومدن سمتم. واویلا اینا اینجا چیکار داشتن. خانمه رسید بهم. به نگاه کامل از پایین به بالا از بالا به پایین بهم انداخت گفت سلام خانم.

منم عین موش شدم سرمو انداختم پایین گفتم: سلام

_این چه وضعشه. دختر. مانتو تو نگاه کردی؟ خجالت نمی کشی. چرا انقد کوتاهه؟ آستیناتو چرا زدی بالا

اینجاشو با عصبانیت گفتم: بکشش پایین.

_چیو خانم؟

_آستینتو میگم. شالتو یکم بکش جلو. بیا سوار ماشین شو باید اینطوری شما دخترارو آدم کرد.

تازه به خودم اومدم سرمو گرفتم بالا گفتم: خونواده ی من از تیمم کاملاً اطلاع دادن. دلیلی نمی بینم با شما پیام. در ضمن اینجا نزدیک خونمونه به چه حقی شما جلوی یه دختریو اینطوری میگیرین؟

از شانس بدم خونمونم کنار خیابون تو گلشهر بود. ایناهم اونجا زیاد سر میزدن. گندشون بزنن که میخوان روز خوشمو کوفتم کنن.

_تو فکر کردی من ساده ام دختر. با من میای. از اونجا هم زنگ میزنی به خونوادت.

یکم عجیب نگاش کردم گفتم: شما که انقد دقیق سر تا پای دختر مردمو نگاه میکنین یعنی این صندلای منو ندیدین؟ آخه به من میاد با این صندلا بخوام برم دور شهر بگردم؟

زنه فکر کرده من هیچی حالیم نیست. برای اینکه مطمئنشون کنم گفتم: اگه شک دارین همین جا وایسین من میرم به مامانم میگم بیاد دم در.

بعد بدون توجه بهشون رفتم خونون که چند قدم اونور تر بود. تند تند رفتم بالا بی توجه به مامانم از پنجره آشپز خونه آویزون شدم تو خیابونو دیدم زدم. نیشم باز شد. رفته بودن. اینا هم الکی گیر میدنا. فکر کردن میتونن روزای

خوبم با این کاراشون خراب کن. بعدشم با خونسردی داشتتم میرفتم تو اتاقم که بابام گفت: چه خبر ته دختر؟ مگه داری میری اردو؟

با یه حالت ذوق زد که از من بعید نبود گفتم: مگه نمیدونی دختری بخاطر همین تنقلاتشه که میره تفریح.

_خب باباجون حالا یکم شو بیار دور هم بخوریم.

چشمامو گرد کردم گفتم: عم—را. اینا واسه فردامه. برین بخرین.

دیگه به نگاه بابام که باحسرت داشت وسایلمو می پایید توجه نکردم.

رفتم تو اتاقم خوراکیا رو جا به جا کردم. بعد از تو لپ تاپ یه چند تا آهنگ خوشگل رو سی دی رایت کردم تا فردا اگه اونا آهنگ نداشتن من بزارم. شب حدودا ساعت 10 خوابیدم.

با صدای زنگ موبایلم که روی ساعت بود بیدار شدم. به موقع کوک کرده بودم. 1 ساعت وقت داشتم. رفتم تو دست شویی سریع دست و صورتمو شستم. از تو آشپزخونه صدا و بوهای خوبی میومد. معلوم بود مامانم زودتر از من بیدار شده غذا رو آماده کرده.

برگشتم تو اتاقم شلوار لی آبی روشن با یه مانتو مشکی کوتاه پوشیدم. شال مشکی مو هم که خیلی به صورتم میومد رو سرم انداختم. کولمو ور داشتم رفتم تو آشپزخونه. مامان فدا کارمم ساندویچامونو درست کرده بود.

_سلام صبح بخیر. به به چه بویی راه انداختی مامان.

_صبح تو هم بخیر. بشین تا برات کتلت بیارم واسه صبحونت بخور.

_همونجا با بچه ها می خورم. تنهایی مزه نمی ده.

_حرفشم نزن 2 تا اینجا بخور تا ضعف نکنی.

یه بشقاب کتلت جلوم گذاشت.

با اعتراض گفتم: خوبه گفتمی دو تا. اگه من این همه رو بخورم که دیگه تبم نمی گیره اون خوراکی های خوشمزه رو بخورم.

مامان بی اهمیت به حرف من گفت: دیگه سفارش نکنما. جلف بازی در نیاری. حالا قراره کجا برین؟ با کی میرین؟

_میریم باران کوه. مرال و آبجیش و نامزداشون با دوست شایان.

زیر چشمی مامانو نگاه کردم. به مامان گفته بودم شایان نامزد رویاست. البته مامانم کاری نداشت. فقط یه خورده خونوادتن سخت گیر بودن.

تازه اشتها باز شده بود 3 تا کتلت خوردم که مامان بشقابو از زیر دستم کشید.

_ د مامان چرا اینطوری می کنی؟ مامان با اخم گفت: آروم تر حرف بزن. بابات خوابه. اون گوشه خودشو تو اتاق کشت. زود برو جواب بده تا بابات بیدار نشده.

مثل فشنگ پریدم. گوشو نگاه کردم مرال بود. 2 بار زنگیده بود. _ جونم — م؟

مرال: کوفت. زهر حلا حل. چرا جواب نمی دی؟ نگو که خواب وبدی وگرنه خودم با ساتور گردنتو می زنم.

_ ببند دیگه فکو. چه خبرته پشت سر هم حرف می زنی؟ داشتم صبحونه می خوردم.

در حالیکه سعی می کرد داد نزنه گفت: آخه بی شعوررر صبحونه برای چی؟ زود بیا دم در ما پنج مین دیگه اونجا بایم.

_ باشه عزیزم. حالا چرا انقد حرص می خوری؟ من حاضریم. اوادم. بای

بدون خدا فطی قطع کرد. یه چند تا فحش نثارش کردم. می خواستم از در برم بیرون که یاد یه چیز مهم افتادم. خط چشم و رژ.

عاشق خط چشم بودم. جلوی آینه یه دور پررنگ کشیدم. یه رژ خوشگل قرمز زدم. بدو بدو رفتم از اتاق بیرون. سرمو کردم تو آشپزخونه گفتم: مامان من رفتم.

__برو به سلامت. مواظب خودت باشی.

__باشه. خدافظ

کفشای ال استار مشکیمو پام کردم. از در حیاط رفتم بیرون. توی خودم انقدر انرژی حس می کردم که تا خود کوه بدوم. در کل من خدای انرژی بودم. از همون بچگی هیچ وقت توی جنب و جوش و ورزش جا نمی زدم.

داشتم تو ذهن خودم از این ارجیف می گفتم که چشمم خورد به ماشین رهام و یه ماشین خوشگل و مامان پشتش. داخلشم که یه پسر جیگر با یه تی شرت سفید و عینک دودی نشسته بود.

یعنی من تو اون لحظه فقط یه پسر و دیدما و گرنه رویا و شایانم بودن. ماشین رهام جلوی پام توقف کرد. بقیه هم پیاده شدن سلام کردن. جواب تک تکشونو دادم. شایان گفت:

__سریع تر راه بیفتیم.

دوباره همه نشستیم تو ماشین. من و مرال تو ماشین رهام اون سه تا هم تو پورشه آرتا نشسته بودن.

زدم پس کله مرال گفتم: شما از این آشناها داشتین و رو نمی کردین؟ چه ماشینی داره عوضی.

مرال: هوی چرا فحش می دی؟ حسودی می کنی؟

__حسودی چیه عزیزم؟ مبارک صاحبش. خودت که شاهد بودی چند تا پسر که ماشیناشون پورشه بود می خواستن باهام دوست بشن. اینم ماشینه که این داره. رویا همچین گفت پولداره که من گفتم چه خبره. این که جوجه اس.

مرال چشاشو کج کرد گفت: تو گرگان مگه چند تا پورشه هست؟ گندش نکن

__پورشه به درک. فراری زرده رو یادت نیس تو نهار خوران بهم گیر داد؟ چشم حسود بترکه. از این پورشه ها هم خیلی خوشگل تر بود. تازه چند وقت پیش رفتم شالی کوبی دوباره تو مغازه عطیقه فروشیش دیدمش.

__آخه اونا در برابر آرتا سوسکم حساب می شن؟ من اگه می تونستم الان با آرتا طرح دوستی می ریختم.

رهام یه بیشگون درشت از بازوی مرال گرفت و در حالیکه روش به جلو بود گفت:

چشم روشن. جلوی آقاتون این حرفا چیه میزنین؟ از جونت سیر شدی؟

مرال دستشو آزاد کرد و دولا شد و لپ رهام رو بوسید و با خنده گفت:

__من آقای دیوونه ی خودمو با دنیا عوض نمی کنم.

رهام عین بچه ها زود خر شدو خندید.

منم از پشت داشتم به دیوونگی این دوتا میخندیدم. تازه یاد سی دیم افتادم. سریع درش آوردم دادم به مرال گفتم: بزارش صداشم بزن تا ته.

مرال قیافه ی مول به خودش گرفتو گفت: خارجی که نیست؟

__نه خیالت راحت. می دونستم سلیقه نداری ایرانی زدم.

سی دی رو گذاشت تو ضبط. یه چند تا آهنگ و که دوست نداشت زد جلو که صدای شادمهر و ابی پخش شد..مرالم که از انتخابش مطمئن شد صداشو بلند کرد.عاشق این آهنگ بودم از ته دل آدم میخوند.

_تعبیر رویامه

من,من,من,رویایی دارم رویای آزادی

رویای یک رقص بی وقفه از شادی

من,من,من,رویایی دارم از جنس بیداری

رویای تسکین این درد تکراری

درد جهانی که از عشق تهی می شه

درد درختی که می خشکه از ریشه

درد زنایی که محکومه آزارن

تعبیر این رویا درمون دردانه,درمون این دردا تعبیر رویامه

من، من، من، رویایی دارم رویای رنگارنگ

روایای دنیایی سبز و بدون جنگ

من، من، من، رویایی دارم که غیر ممکن نیست

دنیايي که ياکه از تابلو های ايست.

دنیایی که بمبو موشک نمیسازه. موشک روی خواب کودک نمی اندازد

دنیاپی که تو اون زندونا تعطیلن، آدمها به جرم پرسشش نمی میرن

نمیں میرن

یه چند تا آهنگ دیگه هم گوش دادیم.بلاخره رسیدیم.همه از ماشین پیاده شدیم.آرتا یه جین سفید با یه تی شرت سفید پوشیده بود.عینک دودیشم روی موهاش گذاشته بود.آخه کی روی کوه تیپ سفید می زنه؟ایشالله که بخوری زمین همش به گند کشیده بشه.بچه ها راه افتادن.مرال و رهام اول رفتن.پشت سرشم رویا و شایان.اینارو نگاه.انگار نه انگار من مهمونشونم.این همه تو خونه و بیرون باهمین بس نیست؟دوباره رفتن یی عشق و حالشون.

ٻه ڇي نگاه ميڪني خانمي؟

با تعجب برگشتم عقب آرتا بود.

ہیچی

مرال از دور روشو انور کرد و گفت: بیاین دیگه شما دوتا چرا راه نمفتین؟

من و آرتا هم مجبوری کنار هم راه افتادیم. همون اول یه چیپس از تو کوله ام در آوردم گرفتم دستم. بقیه هم که حتما آوردن. اصلا اگه میخواستن من بهشون از اینا بدم باید صبر میکردن منم باهاشون میرفتم.

بیخیال بابا. شروع کردم به خوردن. آرتای بیچاره هم یا منو نگاه میکرد که دارم با پرویی چیپس میخورم یا جلوشو. با چشای گرد وایسادم برگشتم طرفش:

__ها چیه؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟

با مهربونی نگام کرد دستمو گرفت تو دستش گفت: خانم کوچولو ادب حکم می کرد اول به بقیه هم طارف کنی. در حالیکه سعی می کردم دستمو از تو دستش در بیارم گفتم: دستمو ول کن. خب مثل یه بچه خوب بگو چیپس میخوای دیگه. اینکارا چیه؟

سرشو با شیطنت آورد نزدیک گوشم و زمزمه مانند گفت: تا وقتی تو هستی چیپس میخوام چیکار؟ میزاری یه کوچولو مزه ات کنم

__بی ادب.

بازم بلند و مردونه خندید گفتم: این تیکه کلام توه؟ هی میگی بی ادب؟ اگه باهام راه بیای بهت بد نمیگذره. من دارم در برابر تو خیلی کوتاه میام. هیچ دختری منو انقد خوش اخلاق نمی بینه. پس خودت خرابش نکن کوچولو.

در حالیکه چند تا چیپسو میذاشتم تو دهنم با تخسی گفتم: اولاً کوچولو خودتی من الان 22 سالمه. در ضمن فکر کردی ندیدم چطوری تو جشن با دخترا می گفتی و میخندیدی و دل و قلوه رد و بدل میکردین؟

__اولاً منم 29 سالمه. ولی به تو اصلاً نمیخوره 22 ساله باشی. تو از یه بچه دبستانی هم بدتری. ثانیاً اینجا برای تفریح اومدم. من همیشه اینطوری نیستم. جواب ندادم.

__من قراره یه هفته اینجا بمونم. جمعه بر میگردم تا 3 روز قبل عید خونه باشم.

__چه ربطی داشت؟

یه نگاه بهم انداخت بعد دوباره جلوشو نگاه کرد و گفت:

__از ظرافت و هیکل و.... ((دوباره یک نگاه بهم انداخت)) لبات خیلی خوشم اومده. این یه هفته با من باش و انقد به خودت سخت نگیر. کسی نمیتونه جلوی من وایسه. پس خوش بگذرون.

آتیش گرفتم. محکم وایسادم سر جام. با عصبانیت و داد کنترل شده گفتم:

__چه غلطی کردی؟ مواظب حرف زدنت باش. فکر نکن انقدر آشغال که ابزار هوس تو بشم.

با خونسردی گفتم: لازم نیست حرص بخوری. کم کم کوتاه میای. در ضمن من هنوز کاری نکردم که تو میگی چه غلطی کردی. وقتی ازت کام گرفتم میتونی این حرفو بزنی.

__عرضشو نداری.

دوتا ابروشو انداخت بالا گفت: ندارم؟!

__نه نداری

سرشو آورد نزدیک. لباسو گذاشت رو لبام. چند ثانیه همونطوری آروم بوسش کرد. منم کاملاً تو هنگ بودم. به چه جرئتی اینکارو جلوی بقیه کرد. ولی چه لبای داغی داره ها. برای اولین بار فهمیدم لذت چیه.

دلم نمی خواست لباسو ور داره. ولی بعد حدود 5 ثانیه به خودم اومدم. کشیدم عقب با عصبانیت و داد گفتم:

__عوضی این چه حرکتی بود؟

با چشمای خمار و شیطونش خندید: دیدی تونستم برای من کار نشد نداره. خوشم اومد. خیلی داغی. بدنت تحریک بر انگیزه. ترجیح می دادم الان رو تختم باشیم. بعد یه چشمک به من زدو راه افتاد جلو

دور وورمو یک نگاه کردم. دیدم غیر از 3 تا دختر پسر جوون که مارو با خنده نگاه میکنن کسی نیست. بیشتریا جلو بودن وپشتشون به ما بود. جایی که ماهم اون موقع وایساده بودیم به همه دید نداشت. چون درخت زیاد بود دیده نمی شدیم. مرالشونم که اصلا یادشون رفته بود کسی دیگه هم هست. خیلی عصبانی بودم. نمی خواستم آرتا فکر کنه میتونه از منم مثل دخترای هر جایی استاده کنه. رفتم دستشو گرفتم برش گردوندم.

با شیطنت نگام کردو گفت: چیشده عزیزم؟ بازم دلت هوس کرد؟ خودم مخلصتم میخواست سرشو بیاره جلو که یه دونه محکم زدم تو صورتش.
با تعجب نگام کرد.

_من با اون دخترای ساده که ازشون سو استفاده می کنی فرق دارم. فکر نکن بخاطر قیافه و پولت کوتاه میام و میتونی ازم استفاده کنی. من از پسرای آشغالی مثل تو متنفرم.

رومو ازش گرفتم و با سرعت رفتم پیش مرال و رهام. کسی نبودم که با اینجور چیزا خودمو ناراحت کنم. یعنی ناراحتی اصلا تو خونم نبود. من فقط بلد بودم شیطنت کنم و شاد باشم.

رفتم جلوی مرال در حالیکه عقب عقب راه میرفتم گفتم: هله هوله بخوریم؟

مرال حرفشو با رهام قطع کرد گفت: نه. الان فقط یه صبحونه ی توپ میچسبه. ساندویچاتو که آوردی؟

_آره. چایی هم داریم؟

_همین جا وایسا. فلاسک چایی هم آوردیم.

همون دورو اطراف روی سنگ نشستیم. بقیه هم اومدن. آرتا هم با قیافه ای که چیزی از ناراحتی یا حسش معلوم نبود اومد.

ساندویچامونو خوردیم دوباره راه افتادیم. این دفعه هم اون چهارتا لیلی و مجنون جدا رفتند. منم پشت سرشون با فاصله راه افتادم. آرتا هم اول کنار شهاب و رویا بود ولی یه چند دقیقه که گذشت ازشون جدا شد و آهسته اومد. حتی از منم عقب افتاد. کم کم بچه ها خسته شدن و وایسادن. فضای خیلی قشنگی بود. خیلی راه نبود تاخود باران کوه. من تا آخرش میرفتم. عمرا اینجا ول نمیکردم. مرال وایساد رو به من که جلو افتاده بودم با نفس نفس داد زد: بسه دیگه وستا بیا نفس بگیریم بعد برگردیم.

وایسادمو رومو کردم طرفش: راه زیادی نمونده من تا آخرش میرمو زود بر میگردم.

همه ی بچه ها وایساده بودن. حتی آرتا.

منم بی خیال دوباره راه خودمو در پیش گرفتم. بلاخره رسیدیم بالا. وایسادم چند تا نفس عمیق کشیدم. خیلی فضای خوشگلی بود. دوس داشتم داد بزنم. چون نزدیک بهار بود قشنگ ترم شده بود. رفتم کنار کوه. آدمای دیگه هم اونجا بودن. چند تا گروه کوه نوردی هم اومده بود. دستمو از داخل آبش عبور میدادم. خیلی سرد بود. باد محکم به صورتم میخورد. از جمع فاصله گرفتم رفتم یه گوشه ی دور تا تنهایی از این آب و هوا لذت ببرم. میدونستم الان

زیباییم دو برابر شده. چون هم پوست صورتم باز شده بود هم چشمم در حال برق زدن بود. من بچه ی طبیعت بودم.

_خوشگل خانم چرا تنهایی؟

برگشتم سمت صدا. یه پسر جوون بود از این خوشگلای امروزی. بهش یه لبخند زدمو دوباره مشغول اکسیژن گیری شدم. نمیدونم چرا؟ ولی دوست داشتم الان آرتا اینجا بود.

_چه لبخند نازی. موقع برگشت اگه تنهایی میخوای با هم بریم؟

دیگه بهش توجه نکردم. میدونستم کرم از خودمه که اول لبخند زدم. ولی نمی خواستم پاپیچم بشن. دوست داشتم بازم با آرتا برگردم بدون مزاحم.

_چرا جواب نمیدی؟ ناز کردن نداره که. با هم برگردیم تا تنها نباشیم.....آخ آخ

با تعجب برگشتم سمت صدا. دیدم آرتا با عصبانیت دست پسر رو گرفته

_داشتی چه زری میزدی آشغال؟ به چه حقی مزاحم یه خانم می شی؟

_تو کی باشی؟ این خانم با منه

آرتا یه نگاه به من کرد یعنی آره؟ کلمو تکون دادم به سمت بالا. یعنی نه. بزن لهش کن. آخ جون. ولی بیچاره پسر. گناه که نکرده بود. تازه مودبم بود.

آرتا دستشو ول کرد گفت: یه بار دیگه دورو و این خانم پیلکی با آسفالت یکیت میکنم.

پسر که مطمئن نمیتونست در برابر آرتا مقاومت کنه فقط یه نگاه خشن بهمون انداخت و رفت.

با خون سردی راه افتادم تا برگردم پایین که دستم محکم کشیده شد

آرتا محکم گفت: صبر کن با هم برگردیم.

یه نگاه که تا اونجای آدمو میسوزونه بهش انداختم و گفتم: _خودم میتونم مواظب باشم پس ولم کن.

_آره اتفاقا الان دیدم چه لبخند ژکوندیم براشون میزنی. صداتم خیلی جلوشون در اومد.

_قرار نبود چیز خاصی اتفاق بیفته آخرش این بود که شماره بده و تا پایین همراهم بیاد.

آرتا با داد گفت: غلط کرده.

چشمامو گرد کردم و دستمو از تو دستش کشیدم بیرون گفتم: الان تو اینجا چکاره ای؟ نکنه از من خوست اومده

حسودی میکنی؟ بعدش راه افتادم. با خنده در حالیکه پشت سرم می اومد گفت: با خودت چی فکر کردی

کوچولو؟ حتما تو مخت یه خیلی داستان عاشقونه برای خودت ساختی. نه عزیزم. من فقط دوست ندارم دختری که

قراره لذت منو بسازه با بقیه پسرا خوش و بش اضافی بکنه.

بازم این حرفو زد. محکم جلوش

مگه نگفتم دیگه حق نداری از این حرفا بزنی. مثل اینکه حرف آدمیزادسرت نمی شه؟ ها؟

با شیطنت سرشو خم کرد رو شونه هاشو ابروهاشو انداخت بالا یعنی نه

منم نامردی نکردم با یه حرکت ناگهانی بسته ی پفکی که وسطای راه برای خودم باز کرده بودم الانم تقریباً آخراش بود خالی کردم رو سرش. دستش رفت سمت بسته که اونو بگیره. بسته رو ول کردم. پایین بلیز سفید خوشگلشو که از اول براش نقشه کشیده بودم کثیف کنم گرفتم تو دستم دولا شدم لبامو دقیقاً با وسط لباسش پاک کردم. بعدم با آرامش کشیدم عقب نگاهش کردم. بدبخت چشاش داشت میزد بیرون.

چه قیافه ای برای این پسر خوش تیپ درست کردم من. رو کل لباس و شلوارش که پفک چسبیده بود. یه تیکه از لباسشم که با رژ لب من و پفکای دور لبم رنگی شده بود. با افتخار زل زدم به هنرم.

__ دیوونه این چه کاری بود کردی؟ روانی

__ حال کردی؟ تا تو باشی دیگه به دست و پای من نیچی

یه چند ثانیه همینطوری نگام کرد بعد با قیافه جدی گفت:

__ تو ک هوس کرده بودی منو ببوسی چرا به خودم نگفتی که فقط لباسم نصیبت نشه. می رفتیم این گوشه ها چیزای بهتری بهت می رسید.

حرصمو در آورد. آشغال. رومو ازش گرفتم با عصبانیت برگشتم به سمت پایین.

اونم با خنده و سر خوشی از این که منو حرصی کرده پشت سرم میومد. من موندم با اون سیلی ای که بهش زدم چرا کوتاه نمیداد. انگار خوشش اومده. رسیدیم به بچه ها.

مرال: کجا بودین شما دوتا؟ چرا انقدر دیر کردین؟

بعد چشمش به آرتا افتاد. قیافش عین علامت تعجب شد گفت: این چرا این شکلی شده؟

هیچی بابا. از بس پفک دوس داشت با کله رفت تو بسته ی پفک

آرتا: اخیانا یادت نرفت که بگی پفکه به زور روم خالی شد؟

چپ چپ نگاهش کردم. یعنی ببند. اونم فقط یه لبخند زد.

4 تا شون یه نگاه عاقل اندر سفیه بهمون انداختن معنیشم که همه میدونن خر خودتونین.

خلاصه دسته جمعی با هم راه افتادیم تا برگردیم. وسط راه آرتا گفت:

گرگان هوای خیلی خوبی داره. مخصوصا این مکانش.

من گرگانو بیشتر از هر شهر شمالیه دیگه ای دوس دارم. گرگان مکان دیدنی زیاد داره ولی همیشه وقتی اسم

شمال میاد همه به رشت و بابلسر و جاهای دیگه فکر می کنن.

آرتا چیزی نگفت. بعد چند دقیقه که تو راه بودیم رو به همه ی بچه ها گفت:

خب مکان بعدی که قراره بریم کجاست؟ کی میریم؟

مرال: خوشه اومد آرتا؟

_آره تفريح كنار شماها خيلي برام جالبه

رويا: كنار همه مون يا كنار اون جفت خوشگلت؟

من سرمو با علامت سوال برگردوندم سمت آرتا. جفتش كيه؟ اين جا كه كسي نبود. ديدم داره منو نگاه مي كنه و يه لبخند متينم گوشه ي لبشه. وا. يعني منظورشون من بودم؟

_كنار همه تون خوش ميگذره.

شايان: ما هم گوشامون مخمليه پسر. نميفهميم. پنج شنبه ي هفته ي بعد چگونه؟ ميريم نهار خوران. احتمالا بچه ها بساط دستي كشي هم دارن. روستاي زيارت هم يه دور ميزنيم. شامو هم بيرون ميخوريم. ها؟ خوبه؟

نيش من كه مثل هميشه باز شد. حالا از كجا معلوم منو بيرن؟ غلط كردن نبرن بدون من كه خوش نمي گذره.

رها: از نظر منم اونجا عاليه. مخصوصا پنج شنبه شبا تو هم موافقي مرال؟

مزال: آره بريم. وستا تو هم بايد بيايا.

در حاليكه دوباره راه افتاده بوديم پايين گفتم: حالا بينم چي ميشه.

مزال: گمشو من كه ميدونم ديوونه ي شهر بازي اي پس طاقچه بالا نزار برا من.

_اكي پايه ام.

بلاخره رسیدیم به ماشینا. خیلی دوس داشتم سوار ماشین آرتا بشم و با آرتا پیام. ولی نمیشد به هر حال من دوست مرال بودم باید پیش اون مینشستم.

عین بچه فقیرا زیر چشمی در حالیکه داشتم به سمت ماشین میرفتم پورشه ی آرتا رو می پاییدم. که آرتا بلند گفت:

__ شما چهار تا که جفتین با هم برین منو وستا هم با هم دیگه میایم. چشم گرد شد. این پسر انگاری میفهمید تو دل من چی میگذره.

شایان: شما دوتا رو که نمی شه تنها گذاشت. فکر نکنم با هم بسازین. بعدشم تو رفیقتو با یه دختر عوض میکنی؟

__ خب معلومه. دختر به این خوشگلی رو ول کنم پیام یه پسر زمخت رو بچسبم؟

با این حرفش همه خندیدن حتی من. با خنده گفتم: نه مرسی من با رهامشون میام. شما هم با هم برین.

یه دونه از ابروهاشو انداخت بالا ناغافل دستمو کشید برد سمت ماشینش در جلو رو باز کرد منو نشوند. بعدشم خودش سوار شد. اون چهارتا هم از اون ور برای من لبخند ژکوند میزدن. شیطونه میگه بزnm دهنشونو آسفالت کنم. یه چشم دور ماشین گردوندم دهنم وا موند چه خوشگل بود ماشینش. در حالی که روشنش میکرد گفت:

__ خوشت اومد از ماشین؟

خونسردی خودمو حفظ کردم با یه لحن بی تفاوت گفتم: بد نیست.

با خنده نگام کرد و گفت: پس چرا داشتی ماشینمو از بیرون میخوردی؟

از حرفش ناراحت شدم قیافم رفت توهم. ارزش نداره پسره ی بیشعور.

__ این ماشین واسه وقتی که میرم سفر این ماشین اصلی و رسمیم نیست.

فقط نگاه کردم و چیزی نگفتم. اونم دید من ساکت شدم دستش رفت سمت پخش ماشین و روشنش کرد. صدای یک زن خارجی تو ماشین پخش شد. خیلی دوس داشتم این آهنگو. آهنگ آمازینگ از اینا بود. نا خود آگاه لبخند زدم. آرتا هم که تموم حواسش ب من بود صدای آهنگو زیاد کرد بعد از چند تا آهنگ به رستوران رسیدیم. آرتا اول صدای ضبط رو کم کرد. بعد ماشینو خاموش کرد. بدون اینکه منتظرش باشم سریع از ماشین خارج شدم و به سمت

رستوران رفتم. ما زودتر از اون چهارتا رسیده بودیم. رفتم پشت یه میز دنج نشستم. آرتا با اونا وارد رستوران شدن. براشون دست تکون دادم. اومدن به سمت من.

آرتا: رسم همراهی این نبودا خانم. باید صبر میکردی با هم وارد می شدیم.

توجهی نکردم. اونم چیزی نگفت.

غذامونو تو یه محیط صمیمی خوردیم و از رستوران بیرون اومدیم این دفعه تو ماشین رهام نشستیم چون قرار بود اینا منو برسونن خونه. با آرتا و شایان و رویا خدافظی کردیم و برگشتیم سمت خونه ی ما.

ساعت حدودای 3 بعد از ظهر بود. بهشون طarf کردم بیان خونه ولی قبول نکردن. بنابر این بعد از خدافظی رفتند. وارد خونه شدم. مامان داشت فیلم میدید. ولی بابا نبود. به مامان سلام کردم اونم جوابمو داد و پرسید خوش گذشت؟

_آره جاتون خالی. پس بابا کو؟

_خوابیده

_آهان

به سمت اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس دوش گرفتم. نمی دونم چرا ولی حس میکردم جو خونه سنگینه. حس شیشم قویم اینو میگفت. از حموم اومدم بیرون با همون موهای خیس و یه حوله دور سرم رفتم پیش مامان هنوزم رو مبل نشسته بود و داشت فیلم می دید.

_حموم بودی؟

_آره

_عافیت باشه

_مرسی

نشستم کنار مامان و یکم یواشکی نگاهش کردم.

_مامان اینجا خبریه؟

مامان هم به من نگاه کرد و گفت: چیز خاصی نیست. فقط عمو علی یکم حالش بده.

__ چرا؟ چی شده؟ اون که سر حال بود.

خیلی ناراحت شده بودم. عمو علی رو خیلی دوس داشتم. قبل از اینکه بیایم گرگان همیشه خونادگی با هم بودیم. عمو هم منو خیلی دوس داشت. بعد از پدر و مادرم عمو برام خیلی ارزش داشت.

__ منکه چیزی نگفتم دختر. فقط گفتم یه خورده حالش بده

همون موقع ها بود که بابا هم از اتاق با یه کیف کوچیک اومد بیرون مامان با تعجب گفت:

__ کجا رضا؟

__ حرکت کنم برم تهران. من تنها برادرشم. باید بینم چش شده.

منم که تازه یادم اومده بود سلام نکردم گفتم: سلام

__ سلام دخترم خوش گذشت؟

مامان: الان نمیخواه بری تاریک میشه خطرناکه.

__ نمی شه که خانم. باید زودتر برم بهش سر بزنم تا سه شنبه هم اینجا باشم.

رادرهام ناگهان فعال شدن چرا گفت باید تا سه شنبه برگردم؟ با حالت کنجکاوی بهشون خیره بودم.

مامان: حالا اونو میندازیم یه روز دیگه

بابا در حالیکه رو مبل مینشست گفت: نه عزیزم خیلی زشته. چون هماهنگ شده نمیشه کاریش کرد.

__ مامان مگه سه شنبه چه خبره؟

مامان و بابا یه نگاه بهم کردن ولی چیزی نگفتن.

مامان: پس منم باهات میام

بابا کلافه گفت: آخه زن تو رو کجا ببرم. وستا کجا بمونه. تنها که نمیشه.

دوباره به سمت اتاق رفت و لباس پوشیده برگشت. مامان در حالت تفکر بود. شرایط اصلا برای حرف زدن و باز

جویی کردن من در مورد اینکه سه شنبه چه خبره جور نبود.

بلاخره بابا راهی شد و ماهم تا دم در بدرقه اش کردیم. مامان به محض اینکه دوباره وارد خانه شد به سمت آشپزخانه رفت. منم برای رفع این حس کنجکاوی دنبالش رفتم. رو صندلی نشستم به مامان که در حال جا به جا کردن ظرفا بود گفتم: نمیخوای بهم بگی دقیقا برای عمو چه اتفاقی افتاده؟

مامان اومد نشست رو صندلیه رو به روییم و گفت: یه سکنه ی خفیف کرده بود.

_____ سکنه؟

_____ وا چرا داد میزنی؟ چیز خاصی نشد. به خیر گذشت.

_____ مادر من. عمو سکنه کرده اونوقت شما میگی چیزی نشده؟ چرا ما نرفتیم. منم میخواستم عمو رو ببینم.

مامان چیزی نگفت. دوباره رو به مامان گفتم:

_____ بیچاره ساقی و آروین. ((پسر عمو و دختر عموم)) راستی الان آروین از راه دور میخواد چیکار کنه؟

_____ نمی دونم. منم خبرشو ندارم.

_____ یعنی نمیخواد برگردن ایران؟ من موندم تو کار این بشر. اگه اینجا بود خیلی راحت میتونست تو کارخونه ی عمو کار کنه چرا رفته آلمان انقدر سختی بکشه. دلم واسه گذشتمون تنگ شده. یادش بخیر

سرمو گذاشتم رو میز و رفتم تو رویا.

مامان: دیگه بهت زنگ نمیزنه؟

_____ چرا دو هفته پیش زنگ زد. بعضی وقتا هم اس ام اس میده. اینم شد پسر عمو که من دارم. خسیس

_____ نگو اینو دختر. پسر به این آقایی. داره رو پای خودش وامیسته

سرمو با هیجان بلند کرم رو به مامان گفتم:

_____ راستی مامان مگه سه شنبه چه خبره که بابا میخواد حتما خودشو برسونه؟

مامان با مهربونی نگام کرد و گفت: میخواد برات خواستگار بیاد.

آخ جون. عاشق این بودم که خواستگار بیاد تا من باهاش تو یه اتاق تنها شم و از تموم اخلاقیات سر در بیارم. یه سوالایی میپرسیدم که بدبخت خواستگاره به غلط کردن میفتاد. اخه سوالات بی ربط بود. بیشتر واسه شخصیت شناسی بود.

در حالیکه یه لبخند مرموز گوشه ی لبم داشتم گفتم: این دفعه کیه؟

__ یاشار

چشمام درشت شد. دهنم جمع شد. سرم رفت بالا

__ چی؟ یاشار؟

با کلافگی گفتم: چرا گذاشتین بیاد؟

مامان یه اخم کوچیک کرد و گفت: خب مامانش اصرار کرد زشت بود قبول نمی کردم.

یاشار پسر دوست بابام بود. یه پسر سمج و دیوونه کننده. تا الان بار چهارمش میشد که می اومد خواستگاریمو من میگفتم نه.

__ خب مادر من، من از این پسر خوشم نمیاد. چرا حالیش نیست؟

__ یاشار که پسر خیلی خوبیه. درس خونده. شرکت کامپیوتری هم که داره. ماشین و تیپ و قیافشم که خوبه. تو رو هم که خیلی میخواد. دیگه مشکلک چیه؟

__ آخه این پسر یه جو جربزه نداره. اصلا من توش مردونگی نمی بینم. این که تا آخر عمر هر چی من بگم میگه چشم.

__ تو زندگی کم کم درست می شه دختر

در حالیکه بلند می شدم گفتم:

__ د آخه مشکل من یکی دو تا نیست. اصلا من دوش ندارم.

بعد از آشپزخونه خارج شدم و به اتاق رفتم. اون روز های کلافه کننده هم با بیرون رفتن با مرال و خرید و بازار گذشت. بابا هم دوشنبه غروب برگشت. ولی کلافه بود. میگفت حال عمو خوبه یعنی بد نیست ولی بازم کلافه بود. تازه شبش برامون توضیح داد که نصف اون کارخونه باید مال بابای من میشد ولی عموم از اون قدیمها بدون گفتن به بابام ازش استفاده می کرد. چه چیزای عجیبی آدم میشنوه. عمو ی به اون خوبی و مهربونی چطوری اینکارو کرد؟ وای!!!.

البته برای من اصلا مهم نبود. برام تو این دنیا هیچی جز شاد بودن و شاد کردن بقیه مهم نبود. یادم نمی آد تا حالا گریه کرده باشم. حتی اگه کسی مرده باشه، بهم توهین شده باشه، با بابام دعوا کرده باشم، تو بدترین شرایط زندگیم بوده باشم یا هر چیز دیگه ای. من تو بدترین شرایط زندگی هر کسی هم نشکستم. همین منو متفاوت کرده بود. فکر کنم گریه ی من تو 8 سال اول زندگیم خلاصه می شد. حتی وقتی دلم شدید می گرفت گریه نمی کردم. همیشه در عرض 5 مین روحیه ی خوبمو بر میگرددونم. صبح روز سه شنبه ساعت 11 از خواب بیدار شدم. روز به روز تنبل تر می شدم. رفتم دستو صورتمو شستم. مامانم در حال جنب و جوش بود. اینم دلش خوشه ها. آخه این کارا براش تکراری نشد؟

بعد از خوردن چایی و صبحونه برگشتم تو اتاق. تلفن بی سیمی رو برداشتم تا به مرال بزنم. مرال با یه صدای خمار و خواب آلود گوشو برداشت.

__ها. چیه؟

__این چه طرز صحبت کردنه بزغاله. چته سر صبحی؟

__خوبه خودت داری میگی سر صبحیا.

__خواب بودی تا الان؟

مرال در حالیکه خماری صداش کمتر میشد گفت: نخیر یه نیم ساعتی هست رهام بیدارم کرده.

درست بعد از این حرف مرال صدای رهام از اونورش اومد:

__بر مزاحم عشق و حالمون لعنت

خندم گرفت. این دوتارو سرو تهشونو جمع میکردی دوباره پیش هم بودنو در حال عشق و حال. عاشقیم دنیایی داره ها.

__باز اون نامزد الافت اونجاست؟ شب پیش تو بوده؟

مرال با حرص خنده داری گفت: چشات در آد. آره

__مرگ مرال؟ تو که میگفتی عمرا مامانت بزاره حالا خوش گذشت؟

__ساده ایا. راحت میشه واست خالی بست. نه بابا تازه صبح اومداینجا که تو هم سر صحنه ی حساس پارازیت دادی.

__حیا میا رو قورت دادی؟ شما دوتا که انقدر تب میکنین برا هم چرا زودتر عروسی نمیکنین؟

__منتظریم دانشگاه برادر رهام تموم شه برگرده ایران. بگذریم از اینا. یاشارو میخوای چیکار کنی؟

__میخوام زنش بشم.

__گمشو. تو آبت با اون پسره تو یه جوب نمی ره. ||||| اذیت نکن دیگه رهام. صبر کن.

صدای رهام دوباره اومد: قطع کن دیگه وستا تموم حس و حالمون پرید.

با خنده گفتم برین گمشین ور دل هم. دیوونه ها. خب کاری نداری؟

__خداییش خیلی خوبه. به تو هم سفارش میکنم زودتر جفتتو پیدا کن. من دیگه برم بای

__از رهامم خدافظی کن. بای

خب حالا چیکار کنم؟ امروز که مامان گفته حق نداری جایی بری. پس بیکاری چه خاکی بریزم تو سرم؟ اوووم دوش

بگیرم؟ آره بهترین کار حموم رفتنه.

رفتم حموم. دو ساعت تو حموم موندم. حدود یک ونیم اومدم بیرون. ذهنم کاملا خالی شده بود و آروم آروم بودم. یعنی ازم آرامش میباریدا. تا این حد.

بعد از خوردن نهار با مامان، برگشتم تو اتاقم. بابام حدودای ساعت 5 میومد. مهمونا هم که قرار بود ساعت 7 بیان. من نمیدونم مگه وسط هفته هم میرن خواستگاری؟ مینداختن پنج شنبه جمعه. نه... خوب شد ننداختن آخر هفته و گرنه منه بدبخت باید قید نهار خورانو میزدم. چه آدمای وقت شناسی هستن. خوشم اومد. رفتم رو تخت دراز کشیدم. چشمو بستم تا یکم بخوابم ولی همش آرتا و حرفاش میومد تو فکر. نمی دونم چرا انقد برام مهم شده بود. ولی یه چیز یو خوب میدونستم این که هیچوقت نباید بهش فکر کنم. دنیای منو اون متفاوت بود. داشت کم کم تو وجودم یه دعوا می شد سر آرتا که تصمیم گرفتم ذهنمو یه جوری منحرف کنم.

بهترین کار هم آهنگ گوش دادن بود. هندز فریمو زدم به گوشیم بعد از یه خورده فکر کردن تصمیم گرفتم ویدئو کلیپ حامد فرد که دوباره ی کوروش بزرگ خونده رو نگاه کنم.

من دیوونه ی کوروشم و واقعا بهش افتخار میکنم. کوروش بزرگترین پادشاه ایران و جهان که حتی اسمش تو قرآنم به بزرگی یاد شده خیلی از مردم ایران نمیشناسنش یا علاقه ای به تحقیق در مورد اون ندارن. ما خودمون ارزش داشته هامونو نمی دونیم. در حالیکه کشور های خارجی بیشتر از ما از اونا اطلاع دارن حتی بارها شده وقتی توی چت روم خارجی میرم اونا وقتی میفهمن من ایرانیم خیلی احترام نمیزارن ولی اگه بفهمن آریاییم یا از کوروش بهشون بگم دیدشون عوض میشه. من به گذشته ام افتخار میکنم. به پارس بودنم. بسه دیگه اگه به من باشه تا صبح از مردم شکایت میکنم که چرا انقدر نسبت به این جور مسائل بی تفاوتن. از اون موقعی که آهنگ حامد فرد و گرفتم بین همه پخشش کردم وچشمای خلیا رو باز کردم. این آهنگ تصویرش یه چیز دیگس. دکمه پلی رو زدم و آهنگ شروع شد. صداش رو زدم تا آخر و دوباره بعضی جاهاش به خاطر معنی فوق العاده اش موهای تنم سیخ شد. حامد فرد

کوروش پاشو بین کشور تو راه مهیبه /// پاشو بنگر که ملت توی خواب عمیقیه

بین به دنیا داریم میگیم که ما برتریم /// در حالی که ما ها همه یه مشت گدا پروریم

بین یه جوون داره از ته دلش بهت داره میگه /// اینجا لوات و زنا جزء ای از کردار نیکه

کوروش ناموس فروشی رو دور قیمت /// کوروش ملت گفتار نیکش فحشو غیبه

کوروش تو رو تحقیر ویران کردن /// اسمت خط خورده از تقویم ایران رسما

راستی مقبرت با سیل و بلاها رفته /// عکست فقط سر در قلیون سراها نصبه

کوروش ارامش خیلی وقته زندانی شده /// نماد فروهر نماد شیطانی شده

کوروش داره برمیگرده عقب زمونه /// کوروش راستی میدونستی خدا عرب زبونه

یعنی جهنم جای ماست که فارسی خونديم /// دنیا پیشرفت کرد ما دوره ی داری موندیم

کوروش خلیجتو خلیج عرب نامیدن /// ولی بازم عربو تو وطن راه میدن

همون عرب هایی که هستن تشنه به خونمون /// همونا که دختر رو کردن زنده به گورشون

هستن همسایه ی ایران ما روی کاغذ /// ولی دستاشون با دست بیگانه ها تو یه کاسسنوید باقری :

کجایی که ببینی دلا خونن
 همه در گیر به لقمه نونن
 حتی جوونای ایران
 دیگه هیچی از عشق نمیدونن
 به روز میاد که به جز به نقشه
 چیزی از ایران باقی نمونه
 کسایی که رفتن جون دادن
 به خدا واسه ی بهشت نبوده
 انقد در گیر شدیم که غیرت
 دیگه واسمون معنا نداره
 کوروش بیدار شو وقت خواب نیس
 شدیم طفلی که مادر نداره
 هر کی میاد به اسم به مادر
 به چیزی از مون برمیداره
 به روز میاد که به ایرانی
 دیگه هیچی از خودش نداره حامد فرد

دلت گرفته کوروش میدونم تابع احساسی //// مردم اشک ریختن سر قبر ناصر حجازی
 ولی چه فایده اسطوره ها در اغوش میرنو //// بعد مدتی از یاد ها فراموش میشن
 بغضی تو گلومه مثل به دیوانه تو بندم //// چرا تندیس تو دادن دست بیگانه تو لندن
 چرا یادت کوروش از همه حیف دود شده //// نوشتن عقده ها فقط تویه فیسبوک شده
 کوروش مردو مردونگی از تو افکار رفته //// سلاح کشتار جمعی شده اخبار هفته
 جوونا جیباشون خالیه و از دم بیکارن //// اونا فکر خالی کردن باز زدن سیگارن
 کوروش جوونا از بی پولیشون جنون میگیرنو //// به عده ریش سفید نشستو جومونگ میبینن
 از همون ریش سفیدی که جیباشون شده //// پول ملت که تو حسابای سیباشون پره
 ما هم هر روز از دیروزمون مرده تر هستیم //// که به ملت سیاه پوشه مرده پرستیم
 کوروش هواپیماها به عشق ملت میپرنو //// مسافرا رو به بهشتو جنت میبرن
 بعد این حادثه مردم رخت سیاه میپوشنو //// شراب مرگو با به بخت سیاه مینوشن
 کوروش جایه اینکه به امید آینده بشینی //// حامد حاضر بمیره ایرانو پاینده بینیکجایی که ببینی دلا خونن

همه در گیر به لقمه نونن
 حتی جوونای ایران
 دیگه هیچی از عشق نمیدونن

یه روز میاد که به جز یه نقشه
چیزی از ایران باقی نمونه
کسایی که رفتن جون دادن
به خدا واسه ی بهشت نبوده
انقد درگیر شدیم که غیرت
دیگه واسمون معنا نداره
کوروش بیدار شو وقت خواب نیس
شدیم طفلی که مادر نداره
هرکی میاد به اسم یه مادر
یه چیزی از مون برمیداره
یه روز میاد که یه ایرانی
دیگه هیچی از خودش نداره

بعد آهنگ بازم داشتم به حرفاش فکر میکردم. هنوزم برام تکراری نشده. واقعا راست میگه انقدر درگیر شدیم که
دیگه غیرت ایرانی برامون معنا ندار. با فکر کردن به این بیمعرفتی مردمون خوابم برد.
ساعت 5 بود که با سرو صدای بیرون بیدار شدم. بابام بود که وسایل پذیرایی امشبو خریده بود. منم رفتم بیرون سلام
کردم و به بابام خسته نباشید گفتم.
مامان با اعتراض: چقدر میخوابی دختر؟
در حالیکه داشتم سرسری جواب میدادم گفتم: حسودی می کنی مادر من؟ خب تو هم بخواب.
بابا رفت تو اتاق تا لباسشو عوض کنه منم خودمو روی مبل انداختم.

مامان با عصبانیت رو به من گفت: نکن دختر. این چه وضعشه؟ الان مبل چروک میفته زشته جلو مهمون

_ای بابا، باز شما این کاراتون شروع شد. رئیس جمهور که نیست عمو سعیدشونن دیگه.

مامان اومد رو به روم نشست با تاسف در حالیکه سرشم تکون می داد گفت:

_با این اخلاق تو بچه بازیات من موندن کی میخواد تو رو بگیره. خونه داریم که بلد نیستی. حالا خواستگاری دیگت به
کنار میگیرم گول ظاهر تو خوردن من موندن یاشار و این پسره چرا از تو خوششون اومده.

_مامان. مثلا من دختر تما.

بعد ناخود آگاه چشمم گرد شد. با تعجب به مامان نگاه کردم.

_مامان منظورت از این پسره چی بود؟

__کدوم پسره؟

__ا مامان اذیت نکن دیگه. گفتم یاشارو این پسره.

مامان با لبخند نگام کرد: خودت بعدا میفهمی.

با اصرار و پافشاری رو به مامان گفتم:

__چرا اینطوری میکنی مامان؟ الان از فضولی دق میکنم. بگو دیگه.

__نمیشه. یعنی تو خودت متوجه نشدی؟

یه قیافه متفکر به خودم گرفتم و رفتم تو فکر. یعنی کیو می گفت:

__خواستگاریم اومده؟

__نه

__مامان بازیت گرفته؟ خب بگو دیگه

__انتظار داشتم خودت تا الان فهمیده باشی. از چشاش و کاراش راحت میشد اینو خوند. به نظر من از یاشارم بیشتر

دوست داره. ولی نمی گم کیه. میخوام خودش بیاد اعتراف

کنه. شاید دلیلی داشته که تا الان حرفی نزده. هر وقت میشنید خواستگار داری رنگش میپرید. مطمئنم الانم بفهمه سخته میزنه.

بعد با خنده منو که در حال فکر کردن بودم نگاه کرد.

__مامان داری شوخی میکنی؟

__نه دخترم. شوخیم چیه؟ مطمئنم یه روز میفهمی.

__جیغ میزنم اگه نگي کیه ها. بگو دیگه.

__ای بابا تو چقدر سمجی دختر. عین بچه ها اصرار میکنی. ناسلامتی الان برای خودت خانمی شدی. لباس میخوای چی بپوشی؟

فهمیدم به هیچ وجه نمیتونم از زیر زبون مامان حرف بکشم پس نقاب بی تفاوتیمو زدم.

__نمیدونم هنوز یه ساعت تا اومدنشون وقت هست. یه چیزی میپوشم دیگه.

بابا از حموم در اومد. کی رفته بود دوش بگیره من حالیم نشد؟

__ عافیت باشه بابا.

__ سلامت باشی دخترم.

مامان: پاشو برو تو اتاق یکم به سرو وضعت برس. زود باش

بلاخره به زور منو از جام بلند کرد. رفتم تو اتاقم. راستی یادم رفت در مورد اتاقم بگم. البته اتاقم ست نیست. یه اتاق ساده اس. بیشتر رنگ مشکی و سفید توش بکار رفته با یه تخت که رو تختی شرابی خوشگلم روشه. یه میز آرایش و میز تحریر که که لپ تاپم بالاش قرار داره. کتابام که داخل کتابخونس. با یه کمد لباس. اتاقم کوچیک و جمع و جور. بعد از کلی جست و جو تصمیم گرفتم یه شلوار لی مشکی با لباس آستین بلند قرمز و سفی بپوشم. عادت به گرفتن حجاب توی جمع های خنوادگی نداشتیم ولی بازم باید یه خرده به مجلس خواستگاری احترام میذاشتم. برای همین لباسام پوشیده و ساده بود. رفتم جلوی آینه خط چشمو دور چشمام کشیدم. و موهای مشکی براق و بلندمو که تا پایین کمرم میرسید محکم بالای سرم بستم. و چتریای جلومو حالت کج دادم. به خودم زل زدم و فکر کردم یعنی میشه آرتا جذب من بشه؟ نه بابا امکان نداره. با اون همه دخترای جور واجور که اون دیده این غیر ممکنه. اون مردمک مشکی وسط اون همه سفیدی حتی خودمم دیوونه میکرد. با تعریفایی که مرال در موردش از شایان شنیده بود یکم درک این اخلاق آرتا برام مشکل بود. شنیده بودم خیلی مغرورو محکم و سنگینه. یه میلیاردی که فقط خودشو میبیننه. اون آرتا با اینی که من دیدم باید خیلی متفاوت باشه. وای خدا من چقدر فکر میکنم. خل نشم آخرش. از اتاق رفتم بیرون مطمئن بودم مامان به لباسم گیر میده. همینطورم شد.

مامان با عصبانیت: وستا این چیه پوشیدی؟ این اصلا رسمی نیست

سرمو کج کردم چشمم مظلوم کردم: آخه چه ایرادی داره. تکراری شده برام. ماکه همیشه اینارو میپینیم. باهاشون رو در وایسی هم نداریم. همین خوبه.

بابا: عوضش کن دخترم. مناسب این مجلس نیست.

__ بابا از نظر من این لباسم خیلی خوبه. اصلا هم برام مهم نیست که تو این مجلس باید لباس شیک تنم باشه.

هرچقدر اونا با من سرو کله زدن منم بیشتر مخالفت کردم. آخرشم بیخیال شدن. سر ساعت 7 زنگ خونمون صدا کرد. چه به موقع. ایول بابا.

اول باباش و بعد مامان و عمه اش وارد شدن. آخرین نفرم خودش اومد تو. اونم مثل من تک فرزند. نگاه کن بچمون چه سربزیره.

با همون سر به زیری سلام کرد. منم همینطوری میخ شدم بهش. آخه منو این که همیشه همو میبینیم الان برای چی داره آب میشه. نکنه تصوراته خاک بر سری داره میکنه؟ وا. بلا به دور. شاید تا شب حجله رفته تو خیالاتش الان داره از شرم آب میشه.

ایش انقده از این پسرای سر به زیر بدم میاد. سرتو بالا بگیر. مردی گفتن زنی گفتن. منم بهش سلام کردم. با خجالت گلو طرفم گرفتم. احتمالا الان تو خیالش داره گل اولین زایمانمو میده. کم مونده بود از تصورش بزمن زیر خنده. دارم به عقل خودم شک میکنم. من از یه پسر بی حیا تر شدم. گلو ازش گرفتم. حالا خوبه از اون خواستگاری نبود که دستمال میگرفت دستشو هی تند تند عرقاشو پاک میکرد. اگه اینطوری بود که همون جا جیغ میزد. یه لبخند خوشگل بهش زدمو گفتم:

__بفرمایین بشینین خواهش میکنم.

با گل رفتم تو آشپزخونه مثلا میخواستم گلو بزارم تو گلدون. گلش اندازه ال سی دی مون بود. مجبور شون کرده بودن؟ حداقل مصنوعی میگرفتین برامون بمونه. بیخی بابا. همونطوری گلو تو آشپزخونه ول کردم و رفتم کنار رو مبل کنار مامانم دقیقا رو به روی یاشار نشستم و هی براش لبخند ژکوند میزد.

بزرگترا داشتن حرفاشونو میزدن. فقط مامان هی منو سیخونک میکرد و ابرو بالا مینداخت که انقد به پسر مردم زل نزن. عمه یاشارم هی از اونور خشمگین نگام میکرد. انقده بدم میاد از این آدم. منم از لجش بیشتر زل زدم به برادر زادش. تا بینم آخر کی این چشم وامونده اشو از روی جوراباش بر میداره منو نگاه میکنه. خوبه توی جشنا و عروسیا این اولین نفره که با لبخنده گله گشاد میاد پیشنهاد رقص میده ها. احتمالا این کت و شلوار خواستگاری یه چیزی داره که پسرا سر به زیر میشن.

||||| آفرین. بچمون راه افتاد یه بار زیر چشمی نگام کرد.

مامان که دیگه داشت از دستم به مرز دیوونگی میرسید گفت برم چایی بیارم. منم رفتم تو آشپزخونه چایی ریختم برگشتم از بزرگترا شروع کردم به طارف کردن تا رسیدم به یاشار گلمون.

__بفرمایین.

سرشو بالا گرفت منو نگاه کرد. خداییش پسر جذابی بود. حالا جذاب آرمانی نه. ولی خوشگل بود. چشمای مشکی لبای متوسط صورت سبزه موهای مشکیشم داده بود بالا بهش روغن زده بود که براق شه. کت و شلوار مشکیشم که به هیکلش میومد.

__ممنون وستا خانم.

سینی رو گذاشتم رو میز و نشستم سر جام. بعد از زدن یه خرده حرف تکراری و صحبت در مورد خواستگاری های قبلی باباش از بابام خواست که ما بریم دو تایی صحبت کنیم. آخیش راحت شدم از رسمی بودن. از جام بلند شدم و کار تکراری راهنمایی یاشار به اتاقمو بازم انجام دادم. اومد تو اتاقم. در رو هم بست. پسر مون تازه یخش وا شده بود منو نگاه میکرد. احتمالا همش زیر سر عمه خانم بود که این بچمون هی سرخ و سفید میشد.

بهم نگاه کرد و گفت: خوبی؟

__مرسی. چه عجب یخت باز شد. تو خوبی؟

__بیخشید عمه یکم رو اینجور مسائل حساسه. نگرانن بودم گیر بده.

با خنده نگام کرد و گفت:

خیلی جرعت داریا. میترسیدم با این وضعی که تو زل زدی به من عمه پاشه حلق آویزت کنه.

باسرزنش نگاش کردم و گفتم: مگه مال قرن چندیم که تو خواستگاری انقد رسمی باشیم.

یاشار با یه حالت غمگین نگام کرد و گفت:

__جوابت عوض نشد وستا؟

__تو که دو هفته پیش تو خونتون اینو ازم پرسیدی گفتم من هیچوقت جوابم عوض نمیشه.

__آخه برای چی؟ منکه گفتم هرچی بخوای برات فراهم میکنم. هرکاریم بخوای بکنی آزادی. من تورو واقعا از ته قلبم

میخوام. دوس دارم زودتر مال من بشی. چرا کوتاه نیای؟ توحی دلشتم به من نمیگی. فقط میگی تو رو نمیتونم به

عنوان همسرم قبول کنم. آخه تو چی میخوای که توی من نمیبینی؟

باید یه کاری میکردم. باید دلیلمو بهش میگفتم تا دست از این اصرارای بی جاش برداره.

__من تورو یه مرد واقعی برای خودم نمیبینم. میفهمی؟ نمیدونم چطوری منظورمو بگم.

بهش نگاه کردم با دقت منو زیر نظر گرفته بود تا بقیه ی حرفمو بزنم.

__من انتظاراتی از همسر آینده ام دارم. نمیخوام انقدر تسلط نداشته باشه که نتونه مردونگیشو تو زندگی نشون

بده. من یکپو میخوام که همیشه پشتم باشه. بتونم بهش تکیه کنم. میخوام اون از خودم خیلی قوی تر و محکم تر

باشه. میخوام کاملا تو زندگیش مستقل باشه. تو اینارو نداری. یعنی خیلیاشو توی تو ندیدم. دلیل من اینه. متاسفم.

تو چشاش نگاه کردم. مردمک چشاش داشت میلرزید. بازم دل شکوندم. این کارو دوس نداشتم. یه پسر دیگه جلوی چشمم شکست. منم خورد شدم. شکستن پسرا خیلی بده. ولی نمیتونستم کاری کنم. به خودش مسلط شد و با لبخند نگام کرد:

__ خوشحالم که بلاخره دلیلتو گفتم و ناراحتم من مثل اون کسی که تو میخوای نیستی. سعی میکنم منم مرد بشم. سعی میکنم به اون مردونگی که تو بخوای برسم. اگه به اون جا رسیدم بازم بر میگردم. هرچند میدونم سخته. چون من 27 سال به اون شکل بزرگ شدم. بلند شد. رفت سمت در.

__ سعی میکنم به دستت بیارم. اگه نتونستم امیدوارم خوشبخت شی.

از اتاق رفت بیرون.

آخی الهی مرال برات بمیره. چه احساسیم حرف زدا. منو چه به این حرفا. حالا یکم دلم سوخت. حداقل صبر میکردی با هم بریم. منم رفتم بیرون. مثل اینکه جوابو از یاشار گرفته بودن که منتظر حرف من نبودن. بلاخره بعد از چند دقیقه ی دیگه نشستن بلند شدن و رفتن. مامان بابا هم چیزی در مورد دلیل جوابم نپرسیدن. عادت داشتن. منم رفتم تو اتاقم.

.....
امروز پنج شنبه اس قراره الان که ساعت شیش شده برم خونه مرالشون و از اونجا با هم بریم نهارخوران. به مامان بابا از اول هفته گفته بودم. با این قضیه مشکلی نداشتن. یعنی چون مرال و آبجیشم بودن مشکلی نداشتن. سوار تاکسی شدم. سر کوچشون پیاده شدم. و به سمت خونشون رفتم. زنگ درو زدم در باز شد و رفتم تو خونشون. این دفعه دیگه از پشت آیفون ادا در نیاوردم. من یه بار سوتی بدم دیگه عمرا اون کارو تکرار کنم. مرال اومده بود دم در

مرال: سلام چطوری؟

همدیگرو بغل کردیم ((عادت همیشگی مون بود. هر دفعه همو میدیدیم بغل میکردیم))

__سلام قوربـونت.

با هم دیگه وارد خونه شدیم. مامان باباشم بودن. مامانش صدایش از تو آشپزخونه میومد. باباشم که روی مبل نشسته بود. رفتم جلو باهانش دست دادم و سلام و احوال پرسیدم. مثل همیشه خیلی تحویل گرفت. بابای خیلی مهربون و از همه لحاظ خیلی پایه ای داشت. با مامانش هم دقیقا اینکارو تکرار کردم و با مرال به سمت راه پله شون رفتم. اتاق مرال و رویا بالا بود.

__چه خبر؟ پس نامزد آویزوننت کجاست؟

مرال اول بهم چشم غره رفت بعد یه قیافه ی خیلی ناراحت به خودش گرفت و گفت: براشون مهمون اومده. گفت امشب نمیتونه بیاد.

__آخی دلم برات سوخت. پس برای همین از اول که اومدم دمی و یه دونه فحش ندادی.

با هم رفتیم تو اتاقش

__رویا هم نیست؟

__داره به خودش میرسه. مثلاً میخواد تو چشم شایان باشه. منکه میدونم میخواد توجه آرتا رو هم به خودش جلب کنه.

بعدبا زیرکی رو به من گفت:

__که البته کار بیهوده ای میکنه. چون کار از کار گذشته. و چشم آرتا خان یکی دیگه رو گرفته. یه ابروشو بالا داد و یه حالتی به خودش گرفت که یعنی من الان منتظرم اعتراف کنی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

__تو غلط کردی با خودت همچین فکرای کردی. من تا الان متوجه هیچی نشدم. الکی حرف در نیارا

با لبخندی که نشون میده خر خودمم نگام کرد و گفت:

__منو رنگ نکن الاغ. منکه میدونم حواس تو هم پیش اونه. یهو قیافش جدی شد و گفت:

__وستا ازش دور شو. تو و اون اصلا به هم نمیخورین. تو میدونی اون چطوری زندگی میکنه؟ تو حتی طاقت دوروز دوستی با اونم نداری. اون هر شبشو با یکیه. به راحتی براش دختر فراهم میشه. تو گرگانم این کاراشو داشته. حتی دیشبم در حال خوش گذرونی بوده اونم چه دخترایی. همشون از بهترین دخترای گرگان که تو حتی فکرشم نمیکنی. من شنیدم چند شب پیش با سارا خوابیده میفهمی؟ بعدشم به راحتی ولش کرد.

چشمام گشاد شد:

__چـــــی؟ سارا؟ اون که با هیچ پسری نمیخواید. فقط برای خوش گذرونی باهاشون بود.

__خانم تا چشمشون به آرتا افتاده کلا هنگیدن و خودشون درخواست دوستی دادن بعدشم رفته رو تخت آرتا.

مثل علامت تعجب شده بودم: شوخی میکنی؟

__شوخیم چیه دیوونه. همه ی اینارو شایان گفته. وستا نزار از تو هم سو استفاده کنه. برای اون اصلا اهمیتی نداره. تا به حال با خلیا بوده. خودشم درخواست نمیده. این دخترای شل و وارفته خودشونو کوچیک میکنن و ازش همچین چیزو میخوان. همشون تا چشمشون به هیکل پر زور و خوشگل آرتا میفته و قیافه ی جذابشو میبینن خودشونو میبازن.

یکم سکوت کرد و گفت: من نمیگم آرتا بده. اتفاقا خلیم پسر خوییه. با این همه آزادی ای که داره. من تو این مدت که باهاش بودم ندیدم با دخترای نامزد دار یا شوهر دار کاری داشته باشه. خیلی جنتلمانه باهاشون برخورد میکنه. نمیدونم دیگه چی بگم وستا. ولی تو مواظب خودت باش. توی گرگان خلاقش خیلی فرق کرده. من دارم میبینم

اینجا دور و برت زیاد میاد و حواسش همه ش به تو جمعه. نمیدونم بهت چی گفته ولی شایان میگفت توی تهران اصلا به دخترارو نمیده. دخترا خودشون با کله میرن طرفش. اینم که از نظرش اشکالی نداره. حالشو میبیره. داشت اعصابم میریخت به هم. نمیدونم چرا. ولی خوشم نیومد از این حرفا. دوست نداشتم اینارو در مورد آرتا بشنوم.

__بس کن مرال. بیخیالش. ساعت 8 شده. نمیخواهی حاضر شی.

مرال یه چند ثانیه نگام کرد و فهمید از نصیحتاش اعصابم ریخته به هم. بعدش دوباره برگشت به حالت شوخ همیشگی.

__پاشو. پاشو برو بیرون من جلوی آدمای هیز لباس در نیارم.

__خفه بابا. اون نامزدت که از همه هیز تره.

اومد سمت تخت ((من روی تختش نشسته بودم)) هلم داد منو خوابوند نشست روی شکمم.

__چه زری زدی؟ شوهر من هیزه. حقشه. مال خودش. تو چیکاره ای؟

در حالیکه داشتم میخندیدم گفتم:

__پاشو. وزنت از خرسم بیشتره. اون هیکتو از روم بلند کن.

__از تو که مانکن ترم. آقامون گفته نمیخوام هیکل مانکتو هیچکی ببینه. حتی اون دوست هیزت. تورو میگفتا.

__مرض. اگه تو مانکنی پس حتما من نی قلیونم. در ضمن هیشکی از تو و اون آقات هیز تر نیست.

در حالیکه ژست گرفته بود تا دنبالم کنه. در رفتم پشت تخت.

اونم در حال غر زدن حاضر شد.

بعد از کلی چرت و پرت و وقت تلف کردن رفتیم پایین. رویا حاضر و آماده نشسته بود. داشت با مامانش حرف میزد.

__سلام رویا خانم.

رویا حرفشو با مامانش تموم کرد و به مانگاه کرد و گفت:

__شما دوتا یه ساعته کجاییں؟

مرال و چشماشو گشاد کرد و گفت: مادوتا؟ خجالت نکشیا یه وقت. از غروبیه رفتی تو اتاق داری به خودت میرسی.

رویا در حالیکه بلند میشد گفت: داشتم دوش میگرفتم برای همین طول کشید.

با خاله و عمو ((مامان بابای مرال)) خدافظی کردیم و رفتیم دم در.

__ای بابا اینا که هنوز نیومدن. پس برای چی اومدیم بیرون؟

رویا: شایان زنگ زده بود گفت 5 مین دیگه میام. الان دیگه باید پیداشون بشه.

یه زانتیا از دور دیده شد. ماشین شایان بود. حیف شد. فکر کردم با ماشین آرتا میریم. آرتا و شایان از ماشین پیاده

شدن.

شایان رو به من و مرال گفت: سلام خانما.

بعد روشو کرد سمت رویا و گفت: خوبی بانوی من؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟ سوار شین دیگه.

آرتا هم به هر سه مون سلام کرد و نشستیم توی ماشینو راه افتادیم. آرتا جلو کنار شایان نشست. مرال وسط مونو رویا نشست. رویا هم پشت شایان منم که جام معلوم شد دقیقا پشت آرتا بودم. اونم همون اول که سوار شد آینه یسمت راست ماشینو روی صورت من تنظیم کرد.

شایان با اعتراض گفت: ناسلامتی اون آینه برای رانندگیه بهتره منه ها. چرا اونطوری کردیش. من دید ندارم. یکم بدش بالا تر.

آرتا: حرف مفت نزن راه بیفت.

شایان دوسه تا حرف زیر لب زد و صدای آهنگ انریکو رو زد تا آخر و راه افتاد. منم دلم میخواست جیغ بزنم. اولش یکم موزب بودم. ولی کم کم رفتم تو جلد خودمو ماشینو گذاشتم رو سرم. با هم حرف زدمو خندیدم. مونو مرال کلا ماشینو ترکوندیم.

چشمم به شهر بازی افتاد. هنوز باهاش فاصله داشتیم. داد زدم.

_نگه دار شایان.

شایان و آرتا گوشاشونو چسبیدن. شایان زد کنار. آرتا برگشت طرفمون.

آرتا: چه خبرته دیوونه.

نرال که مثل من خودشم ذوق اینجور کارارو داشت گفت: میخوایم از اینجا تا شهر بازی پیاده بریم.

رویا: هنوز خیلی مونده بابا. راه بیفت شایان.

درو سریع باز کردم پریدم بیرون. مرالم پشت سر من. بقیه هم مجبوری پیاده شدن. از گوشه میرفتیمو بلند بلند حرف

میزدیم و میخندیدیم. اون 3 تا هم از پشت سرمون با فاصله میومدن. رسیدیم به یه اکیپ پسر ونه. یه پسر وسط

نشسته بود داشت گیتار میزد. بقیه هم دورش. وقتی اونیکه مارو از دور میدید گیتار زندشو قطع کرد اومد سمتون.

_به به سلام خانم گرگانی و خانم صادقی. از اینورا؟

اوه تازه شناختمش وقتی کلاس گیتار میرفتم اینم باهام بود. مرالو هم با من دیده بود. میشناخت.

مرال با جیغ رفت سمتش: سلام ساسی مانکن. چطوریه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

منم رفتم سمتش چون اسمش ساسان بود و صد البته مانکن بهش میگفتیم ساسی مانکن. البته قیافش اصلا شبیه

ساسی مانکن نبودا.

_سلام ساسان. مگه اینجارو خریدی؟

دوتا دیگه از دوستاشم اومدن. همون اول شناختمشون. یادش بخیر چه کلاسی داشتیم. خیلی با هم راحت بودیم.

_سلام روزبه. چه خبره اینجا؟ تنها تنها نامردا.

رویا و بقیه هم رسیدن.

آرتا: معرفی نمیکنین؟

مونو مرال همشونو به هم معرفی کردیم. اونا هم با هم احوال پرسید کردن.

_استعدادتو اینجا شکوفا میکنی ساسان؟ من فکر کردم حتما ویدیو میدی بیرون. کارت به نهارخوران رسیده؟

ساسان: الان داری متلک میندازی؟

_نه بابا. مونو این کارا؟ اصلا بهم میخوره؟ خودت که....

آرتا اومد وسط حرفم.

__ شماها مثلا منو آوردین بگردونین. مگه نمیخواستین بریم شهر بازی پس چرا ایستادین.
 بچمون داشت حرص میخورد که منو ساسان چرا انقدر صمیمی ایم. میخواد بزنه حالمونو خراب کنه. حسود. شایانم
 باهاش موافقت کرد. ناچارا برگشتم رو به سمت ساسان گفتم
 __ ببخشید دیگه ساسان جون. امشب قراره کلی بچرخیم. الانم داریم میریم شهر بازی. شماها نمایین؟
 بیچاره آرتا از قیافش معلومه حسابی از این پیشنهادم حرص خورد. ولی ساسان گفت:
 __ نه دیگه مزاحمتون نمیشیم. با بچه ها قرار گذاشتیم امشب فقط بزنیمو بخونیم. خیلی حیف شد. دلم میخواست
 پیام. حالا هروقت کاراتون تموم شد پیش ما بیاین. خوشحال میشیم.
 شهاب و مرال و رویا خدافظی کردنو رفتن ولی آرتا هنوز کنار من بود.
 __ باشه قوربونت. خوش بگذره. ب.....ای
 آرتا بود که دستمو گرفت و کشید. منم در همون حال بای گفتم. آرتا هم خدافظی کرد.

__ ساسان؟! ایشون کی بودن؟

__ باز تو دستمو چسبیدی. ولش کن. اگه یکم گوشاتو باز میکردی میشنیدی که گفتم یکی از هم کلاسیای کلاس
 گیتارم.

آرتا چند بار سرشو تکون داد. بدون اینکه دستمو ول کنه گفت:

__ هروقت میای نهارخوران انقدر سرو صدا میکنی؟

اخم کردم منظورش این بود که خیلی سبکم.

__ دلم میخواد. تو چیکار داری؟

با خنده نگام کردو گفت: منکه چیزی نگفتم خانم کوچولو. اصلا باورم نمیشه تو داری لیسانس میگیری. خیلی بچه ای
 وستا. تا به حال مثل تو ندیدم.

بهش توجهی نکردم. بزار هرچی دلش میخواد بگه. این حرفا برام تکراری شده.

خودش ادامه داد.

__ میدونستی وقتی چشات داره از شیطنت و بچگی برق میزنه خیلی جذاب تر میشی؟

ته دلم داشت قیلی ویلی میرفت. جلو رو نگاه کردم. مرالشون وارد شهر بازی شده بودن. ولی منو آرتا هنوز یکم فاصله
 داشتیم. آرتا که دید صدام در نیامد بیخیال شد. با سر انگشتام یه خورده بازی کرد. بعد دستمو همراه دست خودش
 برد تو جیبش. داغ کردم. احساس میکردم دارم آتیش میگیرم. روشو کرد سمت منو باخنده فقط نگام کرد.

چه سرخ شدی خانم کوچولو. اصلا بهت نمیداد خجالتی باشی.

نمیدونم چرا خفه خون گرفته بودم. منکه انقدر زود در برابر یه پسر کوتاه نمیومدم. الان باید سرش داد میزد. ولی چرا اینکارو نکردم. چرا هنوز گذاشتم انقدر دستم بهش نزدیک باشه. چرا دارم لذت میبرم. یه گوشه کنار دیوارای شهر بازی بودیم. سرجام وایسادم اونم ایست کرد. برگشتم طرفش. میخواستم بهش بتویم. ولی فقط نگاش کردم. اونم داشت نگام میکرد. رنگ نگاهش عوض شد. سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت:

داری با اون چشمت چیکار میکنی وستا؟

خیلی نزدیکم بود. وای دیگه تو نهار خوران جای سوتی دادن نبود. سری از کنارش در رفتم و به سمت در شهر بازی تقریبا دویدم. چشمم افتاد به وسایلا. گور بابای هرچی هوس و عشقو ببرن. با هیجان رفتم سمت اون چرخ و فلکش که میرفت رو هوا. انقدر از زمین فاصله میگرفت و تند میچرخید که از ترس سخته میکردی. چرخ و فلکش حالت تابو داشت. موقع چرخیدن هم از روی یه دره ی وحشتناک رد میشدی که تا مرز سخته آدمو میبرد. بچه ها هم فعلا دورش وایساده بودن. سریع رفتم سمتشون.

چیشد؟ بلیط گرفتم.

مرال با یه صدای بلند برگشت سمتم چون صدا به صدا نمیرسید:

2 تا بیشتر نگر فتم.

چرا دوتا؟

خب فقط منو تویم دیگه. رویا و شایان که بدشون میاد. آرتا هم مثل اینکه از وسایل چرخشی خوشش نمیاد. راستی آرتا کوش؟ مگه با تو نبود؟

نمیدونم. داشتیم جدا جدا میومدیم.

من اینجا خانما.

آرتا بود که از پشت سرمون اینو گفت. ای بابا چرا هرجا میرم عین جن سریع میرسه. آدمای قبلی پیاده شدن. درحالیکه بعضیاشون تلو تلو میخوردن و از هیجان قرمز شده بودن. منو مرال تند تند دوییدیم دوتا تاب پشت سر هم گرفتیم. و سوار شدیم. البته قبلش بلیطامونو دادیم. کمر بندامونم بستیم. محکم زنجیرشو چسبیدیم. تاب کم کم بالا میرفتو سرعتش زیاد میشد. همه در حال جیغ زدن بودن. خیلیا خواهش میکردن نگه داره. بعضیا هم تا مرض گریه رفته بودن. مرال به التماس افتاده بود. همیشه همین بود. ولی بعدش که پیاده میشدیم دوباره میخواست سوار بشه. منم چشمامو از ترس بسته بودمو دهنمو باز کرده بودم... بلاخره تموم شد و پیاد شدیم. حالم داشت به هم میخورد. ولی خیلی کیف داشت. دلم میخواست دوباره سوار بشم.

شایان: آخه شا دوتا که انقدر میترسین چرا اصرار میکنین سوار بشین؟

_ کی گفته ما میترسیم. اینکه چیزی نبود.

رویا: از قیافه ی دوتاتون معلومه.

منو مرال به هم نگاه کردیم و دوتامون پخ زدیم زیر خنده. موهای مرال شاخ شاخی شده بود. شالشم در مرض افتادن بود. مانتوشم که کج شده بود. احتمالا منم همین وضعو داشتم که مرالم خندید. خودمو درست کردم. سوارچند تا دیگه از وسایل شهر بازی شدیم. اون 3 تا بیجنه هم فقط دو تا از آروم تریناشو سوار شدن. مامانم یه بار زنگ زد که خبرمونو بگیره. از شهر بازی اومدیم بیرون. رویاشون پشمک خریده بودن داشتن میخوردن. ولی منو مرال از بس چرخیده بودیم با دیدن شیرینی حالت تهوع میگرفتیم. اونا هم عین جارو برقی خوراکیا رو جمع میکردنو میخوردن. باقله هم خریدنو تو معده شون ریختن. برگشتیم سمت ماشین. تو راه دیگه ساسانشونو ندیدیم. رفتیم سمت زیارت. اونجا هم یه خیلی دور زدیم. هنوز مردم در حال ترقه و فشقه و تی ان تی و نارنجک ترکوندن بودن. یه روز از چهارشنبه سوری گذشته بود. ولی هنوز از نظر مردم ادامه داشت. برای شام کنار یکی از همون رستوران های زیارت وایسادیم و رفتیم شاممونو خوردیمو برگشتیم. تو راه برگشت چشم آرتا به نون سنتی پزای وسط خیابون افتاد. آقا واسه من تازه هوس نون خوردن کرده بودن. این شکمش مگه چقدر جا داشت هرچی میریخت توش پر نمیشد. خلاصه نون هم خریدو هممون خوردیم و دوباره برگشتیم سمت نهارخوران. از بین درختای خوشگل شهرمون رد شدیم و به سینما چهار بعدی رسیدیم. قرار بود بریم فیلم ببینیم. از ماشین پیاده شدیم. و رفتیم ببینیم این سکانش چیه. این سکانش قسمت مورد علاقه ی من بود. بعدشم نوبت رایین هود بود. مرال: بیا هممون رایین هودو ببینیم دیگه وستا. نه من از اون خوشم نیاد. رویا: آخه چه فرقی داره. ما هممون میخوایم اونو ببینیم تو هم بیا دیگه. ای بابا اذیت نکنین. من از این فیلم خوشم نیاد. اصلا شماها هم با من بیاین. مرال: اوهو. چه غلط. من عمرا دوباره این فیلمو ببینم. یاد موشاش میفتم چندشم میشه. من همین رایین هودو میخوام. همتون موافقین؟ رویا و شایان موافقت کردند ولی آرتا هم گفت همون سکانش منو میبینه. با آرتا وایسادیم تا نوبتمون بشه. بلیطارو هم آرتا گرفت. بچه ها هم بیرون روبه روی تلوزینش که افراد داخل سینمارو با عکس العملاشون نشون میداد وایسادن. رفتیم سریع همون اول نشستیم. آرتا هم دقیقا کنار من سمت راست نشست. _ قبلا این فیلمو دیدی؟ آرتا بود که این سوالو پرسید. بهش نگاه کردم اونم داشت منو نگاه میکرد. _ آره دیدم. در کل این سینما فیلمای فوق العاده ای نداره ولی این قسمتش از بقیش خیلی بهتره.

سرشو تگون داد و روی صندلیش جا به جا شد. کمر بندشو بست. عینکی رو هم که جلوی در گرفته بودیم زد. منم همینکارو کردم. یه نگاه به سمت چپم کرد. ای جان چه خبره. ساسانم که دقیقا کنارمه. این کور بود منو ندید. یه مشت زدم تو بازوش.

_ تحویل نمیگیری ساسی.

با تعجب روشو کرد سمت من: ایستای اینجا چیکار میکنی؟

نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم: همون کاری که دقیقا تو میخوای بکنی.

مسخره میکنی. راستی چرا نیومدی. من خیلی منتظر تون شدم. ولی دیگه به اجبار بچه ها مجبور شدم بلند بشم تا بریم دور بزنیم. دوستام اینجا.

یه نگاه به اونورش کردم دیدم بله. گله ای اومدن. خم شدم برای همشون دست تکون دادم. اونا هم همینکارو کردن. پنج شیش نفر بیشتر نبودن. اومدم دوباره با ساسان بحر فم که یکی آستین مانتو کشید. آرتا بود.

با اندکی حرص که تو ی کلامش بود و اونو دقیقا مثل یه بچه کرده بود گفت: بیا فیلمتو ببین دیگه. من اینجا نیومدم حرفای شماهارو گوش بدم. فیلم شروع شده

بعدشم با یه کوچولو اخم که خیلی جذابش کرده بود برگشت سمت فیلم. رومو کردم سمت ساسانو گفتم:

حالا بعدا حرف میزنیم. فعلا سکوت کنیم تا این بغلیم گوشامو نکنده.

ساسان یه خنده به همراه یه چشمک برام فرستاد و گفت:

چشم بانوی من.

منم رومو کردم این سمت که دید یا ابوالفضل این آرتا چرا جنی شده. با اخم وحشتناک زل زده بود ساسان. بعد با اخم منو نگاه کرد و آخرشم دوباره روشو داد سمت فیلم. ولی هنوز اخمشو داشت. منم توجهمو به فیلم دادم. حسابی رفته بودم تو حس. بعضی جاهاشم بی اراده خودمو جمع میکردم. به قسمت موشاش که رسیدم خودمو کاملا جمع کردم و پاهامو بالا آوردم و نا خود آگاه به سمت آرتا متمایل شدم و دستشو که روی دسته ی صندلی بود گرفتم. یه جوری شدم. دستاش داغ بود. خیلی داغ. ته دلم یه حس امنیت داشت و ول میخورد. حواسم به کل از فیلم پرت شده بود. نباید میزاشتم این احساس ادامه پیدا کنه. یه وقت دیدی کار دسته خودم دادم. میخواستم سریع دستمو بکشم که اون یکی دستشو گذاشت رو دستم برگشت سمتش. چشمش به فیلم بود ولی حواسش به من. دیگه از اون اخم خبری نبود. به جاش یه نیمچه لبخند روی لباش بود. نباید زیاد ضایع میکردیم. چون بچه ها از بیرون داشتن ما رو نگاه میکردن. برای همین بدون هیچ عکس العمل دیگه ای فیلمو نگاه کردم. ولی احساس میکردم آرتا خیلی آرام و نا محسوس دستمو نوازش میکنه. همین حالو بدتر میکرد و تمایلمو به گرفتن دستاش بیشتر. یعنی نیاز که میگن اینه؟ همین حسی که من الان دارم؟ پس چرا نسبت به بقیه پسرا انقدر تمایل نداشتم؟ با پسرای فامیل و آشنا خیلی راحت من ولی هیچوقت از تماسشون احساس لذت نمیکردم.

از بقیه ی فیلم چیزی سر در نیاوردم. بعد از چند مین فیلم تموم شد. چون فیلم کوتاه نشون میدادن. سریع دستمو از دستش کشیدم بیرون. کمر بندمو باز کردم و به سمت در حرکت کردم. متوجه شدم اونم داره پشت سرم میاد. نمیتونستم باهاش هم گام بشم. دلم نمیخواست الان باهاش راه برم. ولی ساسان اومد کنارم.

_الان کجا میری وستا؟

_نمیدونم. احتمالا بعد از اینکه دوستانم فیلمشونو دیدن یه خورده دیگه تو نهار خوران میمونیم بعدش بر میگردیم. سرشو به معنی فهمیدم تکون داد و دوباره گفت: این پسره که همراهات بود کیه؟ خبریه؟ بهش نگاه کردم تو کر بود.

_نه بابا. مهمونه. اومده چند روز بمونه. فردا هم میره.

برگشتم عقب تا ببینم کجاست که پیداش نکردم. معلوم نیست کجا رفته. ساسان سر جاش وایساد منم وایسادم. دوباره میتونیم همدیگه رو ببینیم؟ چون خیلی بیخبر دیگه کلاس نیومدی نتونستم نشونه ای ازت گیر بیارم. نشونه میخواست چیکار؟ اینم دلش خوشه ها. شمارمو بهش دادم. اونم یه میس برام انداخت تا منم شمارشو داشته باشم. با خوش رویی ازم خدافظی کردو زودتر از من از سینما خارج شد.

منم رفتم بیرون. مرالشون تو صف بودن تا برن فیلم ببینن. رفتم پیششون. مرال وقتی منو دید با خنده گفت:

_که نمیترسی دیگه؟ اون تیکه ای که میخواستی پیری تو بغل کنارت مطمنم قسمت موشاش بود. آره؟

منم یه لخد بهش زدمو گفتم: حداقل جرئتشو داشتم بازم نگاهش کنم. من از موشاش نمیترسم فقط چندشم میشه. آره جون عمه ات.

بعد از کمی معطلی بابت بیرون اومدن نفرات قبلی اونا رفتن تو تا فیلمشونو ببینن. من برگشتم تا ببینم آرتا کجاست که صدایش در نیامد. برگشتم همانا چشم تو چشم شدنم با آرتا همانا. دقیقا پشت سرم وایساده بود. تو چشاش یه چیزی بود. نمیدونستم باید بترسم یا نه. از سر شب اینطوری بود. ولی لحظه به لحظه نگاهش یه جور دیگه میشه. برای اینکه برای چند لحظه هم که شده فرار کنم گفتم:

_من میرم یه آلوچه بخرم تو هم میخوای؟

بدون اینکه تغییری تو چهرش ایجاد بشه گفت: نه مرسی.

این امشب بلا ملا سرم نیاره. خطرناک میزنه. منم که اراده ام خیلی ضعیف شده. وستا آروم باش. اون هیچ فرقی با بقیه پسرا نداره. گولشو نخوری! اصلا وسوسه کننده نیست. دیدی چه بدن سردی داشت؟ ایش اصلا دیگه دوست ندارم حتی دستشو بگیرم. نمیخوام. نمیخوام. نمیخوام.... میخوام. فقط یه بار. خب تا این سن هیچ غلطی نکردم معلومه وسوسه میشم. فکر کنم دیگه وقته ازدواجهم. خاک بر سرم بکنن که یه شبه نظرم عوض میشه. آخه این بدقواره ی بیرخت چی داره؟ اه اصلا ول کن. دیوونه شدم. وا خاک به سرم. من این همه جفنگ بافتم تو ذهنم چرا هنوز چشممو از روی این پسره برنداشتم. الان چه فکرای که نمیکنه. چرا رنگش داره عوض میشه. سریع چشممو ازش گرفتم و به سمت اون آقایی که آلوچه میفروخت رفتم. یه ظرف پلاستیکی با قاشق برداشتم اونم برام آلوچه ریخت. باهاش حساب کردم برگشتم پیش آرتا که حالا داشت از توی اون تلوزیون کوچیکه بچه ها رو نگاه میکرد. معلوم بود هنوز فیلم شروع نشده چون در حال کمر بند بستن بودن. آلوچه رو گرفتم طرف آرتا: میخوری؟

قاشق داخل ظرفو برداشت با یه دونه آلوچه برد طرف دهنشو خوردش. چشممو گرد کردم:

چرا قاشقو دهنی کردی؟ قاشق مال من بود میزاشتش تو دست بعد میخوردیش.

اونطوری تبم نمیگرفت. برو دوباره واسه خودت قاشق بگیر.

یه نگاه به مرد آلوچه فروش کردم دیدم حوصله ی رفتن ندارم. برای همین با دست شروع کردم به خوردن. خیلی ترش بود. ووووووی. بعضی جاهش صدای ملچ مولوچمو خودمم میشنیدم. آرتا هم برمیگشت انگار داره به بچه اش نگاه میکنه ابرو بالا مینداختو دوباره سرشو بر میگرددند طرف تلوزیون. بعد از 5 مین تموم آلوچه هارو با آرتا خوردم. دستام یه جوری شده بود.

من میرم دستامو تو دست شویی بشورم

باشه عزیزم برو انگار دوس دخترشم. عزیزم خودتی. بی شهوور. رفتم سمت دستشویی. تقریباً نزدیک بود. سمتی که من رو به روش بودم دستشویی خانما بود. اونطرفش که از سمت من دید نداشت دستشویی آقایون. خیلی تاریک بود حتی چشم کار نمیکرد. نور ضعیف دستشویی هم هیچ تاثیری نداشت. پشت دستشویی جنگل بود. برای همین تاریک تر نشون میداد. خلوتم بود. کم مونده بود از ترس خرابکاری کنم. از کنار جنگل هم به دستشویی آقایون راه داشت.

با نام خدا رفتم جلو. خیلی خیلی جای بدی بود. اصلاً دید نداشت. دوس داشتم برگردم بیخیال دست شستن بشم. ولی وضعیت دستم خیلی خراب بود. رفتم تو دست شویی. فقط یه نفر دیگه هم توی دستشویی بود که اون دستاشو شست و رفت. انگار اومدیم یه منطقه ی ناشناخته. منم سریع دستمو شستم با عجله اومدم بیرون. میخوامم بدوم برم سمت سینما که از پشت کشیده شدم. رفتم جیغ بزنم که دست یکی اومد جلوی دهنم. دیدی بدبخت شدم. دیدی بی آبرو شدم. واسه همین میترسیدم دیگه. اگه بگم داشتم می مردم دروغ نگفتم. چشمامو بسته بودم ولی حالیم شد که منو برده پشت دستشویی جایی که اصلاً دیده نمیشد. فکر میکردم منو میدزده و میبره سمت جنگل. باید اشهدمو میخوندم ولی صداش در نمی اومد. حرکت نمیکرد. همون جا وایساده بودیم. دستشم یه جوری جلوی دهنم گرفته بود که نمیتونستم گازش بگیرم.

بعد چند ثانیه چشمامو باز کردم. من داشتم کیو میدیدم؟! آرتا؟

چشمام به حالت ماکزیمم خودش در اومد. چشمای اونم یه جوری بود. حالت عصبی و ناراحتش بیشتر تو چشمم میومد. کلافه بود. میتونستم از نگاش بفهمم. سرشو آورد کنار گوشم گفت:

داری رو اعصابم میری وستا. داری دیوونم میکنی؟ چرا انقدر سبکی؟ فکر کنم از نگاهم باید تو سینما فهمیده باشی که خوشم نیاد باهش حرف بزنی اونوقت تو بهش شماره میدی؟
دستشو از روی دهنم برداشته بود. در حالیکه تو چشاش زل زده بودم. با اندکی لرزش که صدام داشت گفتم:

تو چیکار داری؟ اون دوستمه. کار خلافی نکردم.

بد نگام کرد. خیلی خشن بود. اینکه دسته هرچی دیوونس از پشت بسته.

__بین دارم بهت چی میگم. من اصلا دوست ندارم دختری که ازش خوشم اومده با بقیه لاس بزنه. حواست باشه تو ذهنت فکرای عاشقونه نکنی. فقط بهت گفتم که بدونی چیزی که قراره برای من باشه و من کوچیکترین حسی بهش داشته باشم نمیتونه برخلاف میل من کاری بکنه. فهمیدی؟
فقط با ترس بهش نگاه کردم. روانیه. دندوناشو رو هم فشار داد و دوباره گفت:

__گفتم فهمیدی چی گفتم؟

الان وقته بحث کردن باهاش نبود. خیلی پررو بود. واقعا اعتماد به نفسش افتضاح بالا بود. همونطوری مظلوم تو چشماش زل زد و فقط سرمو تکیه دادم. برای چند ثانیه در حال نگاه کردن به هم بودیم. نه من چیزی میگفتم نه اون. دوباره داشت رنگ نگاهش عوض میشد. میخواستیم بگم حالا میشه بریم که تا دهنمو باز کردم یه چیز داغ اومد رو لبام. یه چیزی که داشت محکم به لبام فشار میاورد. لبای آرتا بود. هنگ کردم بدجور. ولی حس لذت هم بهم سرازیر شد. دستشو گذاشت دور کمرمو محکم دستاشو روی پهلوهام و کمرم میکشید. لباشم رو لبم و دور و اطراف لبم فشار میداد. داشتم از حال میرفتم. اولین بار بود که یه پسر ازم بوسه میگرفت. حس عجیبی بود. این من نبودم. چون منم حس میکردم میخوام. اون لحظه یه نفر دیگه اومد تو جسمم. منم ناخود آگاه با لباش بازی کردم. دستم آروم رفت سمت موهایش و به حالت نوازش روشن قرار گرفت. شالم از سرم افتاد. سرشو یکم برد عقب. چشمش به گردنم بود. دستاشو به نرمی آورد بالا شالو یه خورده از دور گردنم باز کرد و لباشو گذاشت رو گردنم و شروع به بوسیدن و بو کردنش کرد. داشتم مستش میشدم. صدای نفسام هر لحظه بلند تر میشد. لبامو گذاشته بودم روی موهایش نفس میکشیدم. اونم سرشو آورد کنار گوشم و با صدای فوق العاده آرومی گفت:

__داری دیوونم میکنی وستا. تو چی داری لعنتی؟ چی داری که برای اولین بار جلوی یه دختر نمیتونم خودمو کنترل کنم؟ چی داری که انقدر جذبت میشم؟ چرا داغم میکنی؟

یکم از صورتم فاصله گرفتم گفت: چطوری در عرض یه هفته به اینجا رسیدم؟

دوبار سرشو آورد نزدیک صورتم و صدای هر لحظه آروم تر و نوازش گونه تر میشد تا اینکه رسید به لبمو کاملا قطع شد. منو محکم تر به دیوار پشتم تکیه داد و خودشو کاملاً بهم چسبوند. با ولع داشت با لبام بازی میکرد. دستش دیگه فقط روی کمرم نبود. داشت حرکت میکرد. روی تموم نقاط بدنم حسش میکردم. یکی از رونامو گرفت و محکم فشار داد. همون پامو آورد بالا. سرشو از لبم جدا کرد و با یه لبخند محو گفت:

__تا حالا حتی با خوابیدن و رابطه داشتن با دخترای دیگه این لذتی رو که از بوسه های تو و بدنت گرفتم حس نکرده بودم. سرشو دوباره نزدیک آورد. دستش داشت زیاده روی میکرد. این دیوونه داشت چیکار میکرد؟ داشت ازم سو

استفاده میکرد؟ چرا از سرشب حالش بد بود؟ نکنه من ناخواسته تحریکش کردم؟ حال خودمم هر لحظه داشت بدتر میشد. نکنه بلایی سرم بیاره؟ اینجا هرکاری بخواد میتونه بکنه. هیچکسیم نمیفهمه. لحظه به لحظه داشت حالم بدتر میشد ولی نه. نباید میزاشتم. من تا الان دست نخورده مونده بودم. این داشت منو باز میداد. داشت بهم توهین میکرد. وستا تو تا حالا با هوس همه ی پسرا جنگیدی و بهشون اجازه ی دست درازی ندادی. الانم از خودت دفاع کن. یادم باشه چند روز دیگه حتما برای ثبت نام کلاس کنگ فو برم. اینطوری بهتره. حداقل میتونم از خودم دفاع کنم. الهی بمیرم من که الان دارم تو ذهنم باز چرت و پرت میگم. آخه الان وقت این حرفاست؟ خاک تو سر خودم بکنن. وقتی زد بی آبروت کرد بازم فکر کلاس کنگ فوت باشه. بزن ناکارش کن دیوونه. بعدا در مورد کلاس رفتنت بحث کن. با تموم بی حالیم محکم از خودم دورش کردم. یکم فاصله گرفت با تعجب نگام کرد. چشماش دیگه اصلا حالت عادی نداشت. میخواست دوباره نزدیک بشه که یه دونه محکم خوابوندم تو صورتش. حقت. بخور. اینم دومین چکی بود که بهت زدم. چشمام مظلوم شده بود. ولی گریه نمیکردم. دستشو گرفت رو صورتش باز با تعجب نگام میکرد. باور نمیکرد که نمیخوام همراهیش کنم. عادت به پس زده شدن نداشت. ولی من پشش زدم. ضربه ی آخرم بهش وارد کردم. یه دونه محکم زدم وسط پاش که مطمئنم حسش کاملاً پرید چون خم شد روی پاهاشو گفت: دیوونه ی وحشی.

از فرصت استفاده کردم و سریع به سمت سینما برگشتم. تازه فهمیدم بقیه راست میگن اینجور موقع ها میشه با مردا هرکاری کرد. بدبخت انقدر رفته بود تو حس که زورش به من نمیرسید. وگرنه زور من کجا زور و هیکل اون کجا. اصلا قابل قیاس نبودیم. جلوی در سینما وایسادم. اونجا تقریباً شلوغ بود. چند تا نفس عمیق کشیدم. واقعا دیوونه بودم که اجازه دادم هر غلطی دلش میخواست بکنه

چه اتفاقی برام افتاده بود؟ اصلا هم من از سر شب مشکل پیدا کرده بودم هم اون. چرا جذبش شدم؟ چرا مغزم اون لحظه قفل کرده بود و فقط فرمان همراهی میداد. پس این مغز من به درد چی میخوره؟ این که خودش پایه تره. چطوری تو این رمانا همون اول مغز دختره سریع دستور فرار میده؟

حس خیلی بدی داشتم. حس یک اشتباه. حس کوچیک کردن خودم. اون امشب حال طبیعی نداشت من نباید تا این حد کوتاه میومدم.

چند دقیقه بعد فیلم بچه ها تموم شد و اومدن بیرون. با هیجان داشتند در مورد فیلم با هم دیگه حرف میزدن ولی من با افکار خودم درگیر بودم. چیشد که همچین اتفاقی افتاد؟ اصلا الان چطوری رومون میشه به هم نگاه کنیم؟

شایان که در عین گوش دادن به حرفای رویا داشت دورو اطرافشو نگاه میکرد بعد از تموم شدن حرف رویا رو به من با تعجب گفت:

__ پس آرتا کجاست؟

چی میگفتم بهش؟

__ همین جا بود. نمیدونم چرا غیبتش زد.

شایان: یعنی چی نمیدونی؟ مگه با هم نبودین؟ الان از کجا پیداش کنیم؟

مرال با هیجان اومد طرفم ولی اول رو به شایان گفت. بچه که نیست. یکم به مخت فشار بیاری میفهمی موبایل اختراع شده برای همین وقتا

بعد رو به من گفت:..نمیدونی چه فیلمی بود وستا. برف میپاشیدن رو صورتمون. بارون اومد. دیوونه ای دیگه. فیلم به این خوشگلی رو ول کردی رفتی اون موشا رو نگاه کردی.

بعد چهرشو جمع کرد انگار داره الان موش میبینی. منم بهش یه لبخند زدم. حال جروبحت نداشتم. مخم قفل شده بود. نمیدونستم باید چطوری رفتار کنم. شایانم رفت دورتر تا به آرتا زنگ بزنه.

_خب الان میخوایم چیکار کنیم؟ دیر وقت شده. برنمیگردیم؟ من خیلی خسته ام

چشم مرال و رویا به طور اتومات گرد شد مرال گفت:

_خودتی وستا؟ مطمئنی دلت میخواد الان برگردی؟ تو رو که آخر شب به زور میبردیم خونه. به حق چیزای نشنیده.

حالا چطوری اینا رو راضی میگردم؟

شایان کلافه دوباره اومد سمتم و گفت:

_این که تلفنشو جواب نمیده. مطمئنی بهت نگفت کجا میره.

دیگه داشت اعصابم میریخت به هم. امشب به اندازه ی کافی ظرفیتم تکمیل شده.

_ای بابا. یه بار گفتم که نه. به من چیزی نگفت.

_دنبال منین؟

صدا از پشت شایان میومد. اونجا رو نگاه کردم. آرتا بود با همون لبخند همیشگی ولی این دفعه یه چیز دیگه هم تو چشاش بود. ناراحتی. شایدم پشیمونی. ولی برای چی اون پشیمون بشه؟ کسیکه به این کارا عادت داره. الان منم که باید ناراحت باشم نه اون.

رویا: کجا بودی تا الان آرتا. نمیگی ما نگران میشیم؟

شایانم داشت با سرزنش نگاهش میکرد.

شایان: چرا اون تلفنتو جواب نمیدی؟ حداقل به وستا میگفتی کجا رفتی.

با همون چشماش که غم داشت در حالیکه لبخند روی صورتش بود یه نگاه رهگذری به من کرد و دوباره رو به شایان گفت:

__ با اجازه تون رفته بودم دست شویی. وستا حواسش نبود. وقتیم زنگ زدی من داخل توالت بودم. انتظار نداشتین که جواب بدم.

مرال نیشش باز شد گفت: نه اون تو فقط میشه انتظار تخلیه داشت.

چشای آرتا گرد شد. فکر نمیکرد مرال انقدر بی ادب باشه. خندم گرفت یه دونه زدم پس کله اش.

__ مثل اینکه خاطرات خوبی اون تو داری. فقط اگه میشه با یاد آوریشون حداقل نیشتمو ببند بقیه فکر نکنن خلی.

مرال: حالا نکه خودت از اونجا خاطره نداری.

رویا: اه بس کنین دیگه. بحثی بهتر از اون اتاق پیدا نکردین؟ حالا میخوایم کجا بریم؟

همه یه خورده فکر کردن. من که اصلا اعصاب موندن نداشتم. شایان گفت:

__ بریم بالا احتمالا الان دیگه بچه ها جمع شدن برای دستی کشی.

داشت میرفت سمت ماشین. دلم میخواست جیغ بکشم. اصلا اعصاب نداشتم.

بقیه هم به سمت ماشین راه افتادن. آرتا اومد کنارم.

__ وستا

فقط برگشتم خشمگین نگاهش کردم. چطوری روش میشد الان منو صدا کنه؟ بعد از اون غلطی که کرده بود.

__ یکم آروم تر برو وستا. میخوام باهات حرف بزنم.

__ با اعصاب من بازی نکن دختر. یه اتفاقیه که افتاده تو که طاقتشو نداشتی چرا همراهی کردی؟ نمیدونی نباید یه

پسرو توی اون حالت خراب رها کنی؟ توی خماری عطر وجودت؟

با درموندگی گفتم: بس کن. خواهش میکنم. تو هیچی از حال الان من نیمفهمی. فقط خواهش میکنم کاری کن الان

دیگه اینجا نمونیم.

دستشو کشید توی موهاش و فقط چند بار سرشو تکون داد. نزدیک ماشین که رسیدیم قبل از سوار شدن گفت:

__ من فردا صبح بر میگردم.

رفت سمت در جلو و سوار شد. حرفش به مذاقم خوش نیومد. احساساتم قاطی کرده بود. حتی خودمم نمیدونستم الان چی میخوام. کاشکی امشب اون اتفاق پیش نمیومد. آتیش وجودم با اون کارش دو برابر شد. منو سر دوراهی گذاشت. بودن باهاش هم برام لذت داشت هم حس پشیمونی. شاید رفتنش تو این زمان خوب بود. تا بتونم با خودم کنار بیام. این پسر با بقیه چه فرقی داشت؟ جز اینکه یه هوس باز بود؟ ولی اون واقعا متفاوت بود. هم از لحاظ هیکل هم از لحاظ قیافه. تو این چند باری که دیدمش واقعا از بقیه سرتر بود. سوار ماشین شدم.

قبل از اینکه شایان ماشینو روشن کنه آرتا گفت:

_دیگه خسته شدم شایان. بهتره برگردیم. آرشام تماس گرفته گفته که قرارمون با خریدار جلو افتاده. منم دیگه نمیتونم تا فردا شب بمونم. باید کارارو هماهنگ کنم تا شنبه صبح سر قرار باشم. احتمالا فردا صبح زود حرکت میکنم. مرال:ای بابا آرتا... بین چطوری میزنی تو ذوقمون. تو که خودت رئیسی و همه کاره بگو باید این قرارو عقب بندازن.

آرتا برگشت عقب به سمت مرال گفت:

_خودمم خیلی دوست دارم بیشتر اینجا باشیم. ولی نمیشه. این قرارداد خیلی مهمه. قراره با یکی از بزرگترین شرکت های آلمان بسته بشه پس لازمه منم باشم.

بعد از این حرف آرتا همه ساکت شدند و فقط شایان گفت:

_باشه رفیق. فقط یادت باشه این سفره قبول نبودا. دفعه ی بعد که اومدی باید بیشتر بمونی تا کل گرگانو بهت نشون بدم.

آرتا:به روی چشم. حتما.

شایان ماشینو روشن کرد و دور زد تا برگردیم..اون شب فهمیدم که آرتا چند تا کارخونه داره. بزرگترین کارخونه ی واردات و صادرات لوازم ماشین. سرمایه ی یه بیمارستان خصوصی هم تماما توی تهران مال خودش. ولی کارخونه واردات و صادرات و یک کارخونه ی دیگه اش که توی هلنده با برادرشم شریکه. سرمایه گذاری های دیگه ایم کرده که مخ من وقتی در حال شنیدشون بودم سوت کشید. آرتا فراتر از چیزی که من فکر می کردم سرمایه داره. نصف سرمایه اشو خودش و برادرش با تلاش به دست آوردن ولی بقیه اش به خاطر ارثیه ی کلونی بود که از طرف پدرشون و پدر بزرگ مادری که تنها نوه شون حساب میشدن به اونها رسیده بود. پدرشون تو دوران نوجوونی آرتا و آرشام فوت کرده بود. مادرشونم دوسال پیش از این دنیا رفت. دوتا عمو داره..با یه دونه عمه. برادرشم مجرده .

دوسال از آرتا بزرگتره ولی چون خیلی اهل کار کردن نیست سرمایه اش از آرتا کم تره. آرتا هم فوق لیسانس وکالت داشت.

اون شب جز نگاه های گاه و بی گاه آرتا که از توی آینه به من دوخته میشد و دیگه اثری از شرمندگی یا ناراحتی توش نبود چیز دیگه ای اتفاق نیفتاد.

اول منو رسوندن. از ماشین پیاده شدم. رفتم کنار شیشه ی کمک راننده که آرتا نشسته بود رو به بچه ها گفتم:

_خیلی امشب خوش گذشت. مرسی از همه تون.

به آرتا نگاه کردم باز این بشر با پروویی تمام برگشته بود به حالت قبلش. گستاخی و شیطنت به همراه غرور دوباره توی چشمش جای گرفته بود. عاشق این حالت چشمش بودم. یه لحظه فراموش کردم میخوام چی بگم. برای این پسر اصلا خجالت معنی نداشت. از دستش خیلی ناراحت بودم. برای حفظ ظاهر گفتم:

_از آشنایی باهات تو این چند وقت خیلی خوشحال شدم. بازم بیا گرگان.

آرتا در حالیکه از همون اول با یه لبخند بهم زل زده بود گفت:

_حتما. گرگان جاذبه های زیادی داره.

حرفش ابهام داشت. ولی من منظورشو فهمیدم. منظورش به من بود. کثافت. یه چشمک بهم زد و در ادامه ی حرفش گفت:

_من هیچوقت نمیتونم از چیزی که خوشم بیاد بگذرم. گرگان هم دقیقا یکی از همون بهتریناس. خیلی زود دوباره برمیگردم.

کم مونده بود چشم از تعجب به اندازه توپ بسکتبال بشه. این انگار کاملا یادش رفته 1 ساعت پیش چه اتفاقی افتاد. روشو برم.

شایان: خب دیگه بابا. اگه طارف تیکه پاره کردناتون تموم شد بریم.

با همه شون خدافظی کردم و با کلیدم وارد خونه شدم. اونا هم ماشینو راه انداختن و رفتن. مامان بابا خواب بودن. بدون سرو صدا رفتم توی اتاقم و لباسمو عوض کردم. روی تختم دراز کشیدم و توی افکارم غرق شدم. امشب خواب به چشم من حروم شده. شاید دوره ی جدیدی از زندگیم شروع شده. احساسات جدید من دقیقا از شب تولد به بعد در من به وجود اومد. نه. بیشترش همین امشب شکل گرفت. با دومین بوسه ام احساساتم به اوج خودش رسید. تماس بدنم با یک پسر. شاید بهتره بگم با یه مرد. لحظه لحظه ی اون اتفاق توی ذهنم تکرار میشه. حتی لذتشو الانم حس میکنم. یعنی ازش خوشم میاد؟ یا هوس سراغم اومده؟ هوس اون بدن و هیکل مردونه؟ اون چشمای شیطون و در عین

حال مغرور. هوس اینکه همه ی آرتا مال من باشه نه مال دختر دیگه ای. نمیخوام آتیش بدن اون از آن دختر دیگه ای بشه. الان این حسو دارم. دلم میخواد هر دو مون تو آتیش وجود هم ذوب بشیم.
من و ستام..... دختری از جنس آتش....

لذتی رو که من امشب بردم باید فقط مال من باشه. آرتا باید مال من باشه. به هر قیمتی. من اونو مست وجود خودم میکنم. الان وقتشه از استعداد زیبایی و حرارت بدنم استفاده کنم. باید استعدادمو برای به دام کشیدن هوس باز ترین و پولدارترین پسر تهران بهره به کار ببرم. کاری میکنم چشمای این پسر هوس باز جز من کسیو نبینه و از بودن با هیچ دختری به اندازه ی بودن با من لذت نبره.

امشب توی اون تاریکی.... با اون بوسه ها.... با اون نوازش ها... با دیدن چشم های داغ و خاکستری یک مرد زندگی من عوض شد.

نمیدونم عاشقم یا نه؟ نمیتونم به عشقی که در مدت کوتاهی به وجود اومده اعتماد کنم. ولی حس خودخواهیم الان توی اوج خودشه. با دیدن پسری که از خیلی لحاظ برتر از هم نوعان خودشه حس مالکیت اون پسر سراغم اومد.

وقتشه یه بازی رو شروع کنم. یه بازی زیبا.... من اونو عاشق خودم میکنم... آره... عاشق... یه عاشق دیوونه.

صبح دیر از خواب بیدار شدم. جمعه بود و خونه غرق سکوت و آرامش. مامان بابا روی مبل نشسته بودن و در حال حرف زدن بودن. رو به دوتاشون گفتم:

_سلام. صبح بخیر.

مامان: سلام. صبح بخیر

بابا: صبح بخیر دخترم

دوباره غرق حرفای خودشون شدن. نمیدونم چرا جدیداً هر وقت من میرم بیرون و بر میگردم این دوتا اینقدر مشکوک میزنن. ماشالله چقدر منو تو بحثاشون شرکت میدن. بیخیال مسیر خودمو پیش گرفتم و رفتم سمت دستشویی تا صورتمو بشورم. داشتم با خودم فکر می کردم اگه بابا بفهمه دیشب چه اتفاقی برای دخترش افتاده چیکار میکنه؟

بعد از خشک کردن صورتم و خوردن یه صبحونه ی مختصر کنار بابا نشستم.

بابا: نمیدونم. تو میگی چیکار کنم؟ این کار به نفع خودمونه.

مامان: تو چرا متوجه نیستی رضا. اونجا رفتن اصلا برای ما خوب نیست من پول بیشتر ، از تو نمیخوام. به همین زندگی راضیم.

من هنوز تو خماری خواب بودم. ولی با حرفاشون کم کم تو حالت بهت میرفتم. اینا چی میگفتن؟

_خانم این سهم خودمونه. پس پولش هیچ مشکلی نداره.

مامان: مگه من میگم پولش مشکلی داره؟ از دیشب داریم سر این موضوع بحث میکنیم. چرا خود آروین اونجا رو اداره نمیکنه؟ سال به سالم پولشو برای ما واریز کنه.

بابا: یه بار که گفتم آروین از همون اولم از این کار خوشش نمیومد. برای همین رفت آلمان و روی پای خودش وایساد تا بتونه توی شغل مورد علاقه ی خودش ادامه بده و مستقل کار کنه. وگرنه قبل از امتحان کنکورش علی گفت من نمیخوام تو این رشته رو بخونی باید همین جا به عنوان مدیر کار کنی. اینارو یادت نیما؟

مامان لجاجتانه گفت: همین که گفتم. من راضی نیستم.

_چی شده بابا؟ مامان واسه چه کاری راضی نیست؟

بابا یه لبخند بهم زدو گفت: چیز خاصی نیست دخترم. تو وسایلتو آماده کن احتمالا ساعت تحویل میریم پیش عمو.

__آخ ج_____ون. جدی میگی بابا؟ بعد از این همه مدت!! خیلی دلم برای عمو و بقیه تنگ شده. کی میریم؟

__از نظر تو یکشنبه خوبه بریم؟

چه عجب اینا یادشون اومد ما هم هستیم. چند روزی بود توی خونه به فراموشی سپرده شده بودم. نیشم باز شد.

__آره خیلی خوبه.

بعد بابا رو به مامان کرد و گفت:

__خانم تو فعلا وسایلو آماده کن. یکشنبه حرکت میکنیم. بعدا در این مورد تصمیم میگیریم. بعد از این حرفش بلند شد و رو به روی تلوزیون نشست و مشغول تماشای تلوزیون شد. مامان هم تو فکر رفته بود.

__مامان شما واسه چه کاری راضی نیستی؟

صدای تلفن بلند شد. مامان که کنار تلفن بود تلفنو برداشت. ای گند بزنی این شانس منو. دوست صمیمی مامان بود. شراره جون.

این خانمم هر هفته جمعه باید بشینه یه ساعت با مامان من حرف بزنه. وگرنه جمعه اش به شب نمیرسه. مامانم بدتر از اون. بیخیال حرفاشون شدم و برگشتم تو اتاقم. خیلی خوشحال بودم. منو ساقی و آروین همیشه با هم بودیم. البته آروین مثل منو ساقی شوخ نبود. پسر آروم و پر جذبه و خود ساخته ای بود. همیشه هم به عنوان یه برادر روی اشتباهات ما سرپوش میذاشت.

جدایمون بعد از فوت بابابزرگ اتفاق افتاد. هر کسی به جایی پخش شد. آروینم رفت آلمان. الان دوسه سالی میشد که ندیده بودمش فقط تلفنی و اسی حرفیده بودیم. در کل خانواده ی عمو رو دوسال میشد ندیده بودم. وقت عید به یه بهونه ای تو شهر خودمون میموندیم. اونا هم نمیومدن. خب زیاد اهل مسافرت نبودیم. با ساقی هم که هفته ای یه بار تلفنی حرف میزنم.

لپ تاپو روشن کردم. تصمیم داشتم آهنگ گوش بدم. رفتم تو پوشه ی آهنگای جدیدی که مرال برام آورده بود. بازم مثل همیشه ایرانی. اصلا حوصله نداشتم. ولی شانسی یکی رو باز کردم. آهنگ با یه ریتم خیلی قشنگ و آروم شروع شد. ظرافتو میتونستم از تیکه تیکه ی اهنگش بفهمم. اسم آهنگ نرو از مهرنوش بود. اسمشو شنیده بودم. یکی دوبارم تصویر یاشو دیدم. وقتی شروع کرد به خوندن از شنیدن صداش و طرز خوندنش لذت بردم.

نمیدونم چرا این آهنگ انقدر با روحیه ام سازگاری داشت. به آرتا فکر میکردم. شاید اهنگش اصلا ربطی به اون نداشت. ولی از فکر کردن به آرتا در حین گوش دادن به اون آهنگ لذت می بردم. یعنی الان کجاست؟ احتمالا تو راهه. وقتی برسه چیکار میکنه؟

خب معلومه. کاراشو هماهنگ میکنه بعدم با یه دختر خوشگل رو تختش شبشو صبح میکنه.

غلط کرده. مگه من مرده باشم.

آخه یکی نیست بگه به تو چه. الان نه سر پیازی نه تهش. هنوز هیچی نشده من خودمو نخود کردم. بزار هر غلطی دلش میخواد فعلا بکنه. چند بار این آهنگو گوش دادم. خیلی ازش خوشم اومد. تصمیم گرفت شیوه ی گیتار زدنشو یاد بگیرم. صدامم که قشنگه. تقریبا تو مایه های همین خانمه. منظورم مهرنوشه. چون وقتی تو جمع های دوستانه میخونم اطرافیانم اینو بارها بهم گفتن. خلاصه همه چی جوهره. یه انرژی خیلی زیادی توی وجودم حس کردم برای گیتار زدن و خوندن این آهنگ. شنبه و یکشنبه کلی تمرین کردم ولی مثل اینکه کند ذهن شده بودم. خیلی وقت بود گیتار نمیزدم. نمیتونستم با آهنگ راه بیام. باید حتما یه استاد بهم یاد میداد. بیخیالش شدمو وسایلمو برای فردا جمع کردم. تصمیم گرفتم خودمو تِلپ کنم پیش آروین و از اون یاد بگیرم. آروین هم پیانو میزد هم گیتار و ویولون. توی هر سه ی این سازه استاد بود. از بچگی تمرین میکرد. ساقی هم تا حدی یاد گرفته بود.

تلفنم زنگ خورد. صدای آهنگ بابا لنگ دراز بود. هم پیشوازم هم زنگ گوشیم. بارها با این آهنگ تو کلاس ضایع شده بودم ولی بازم از رو نمیرفتم. آهنگ به این قشنگی. یه بارم یکی از این مسولین دانشگاه که ترم بالایی بود ولی خیلی اونجا جا افتاده بود از طرف نشریه دانشگاه زنگید وقتی گوشید برداشتم داشت میخندید. پررو به خودش بخنده. توپ تر از این آهنگ تا به حال کسی گوش نداده.

به شماره نگاه کردم. یه شماره ی دائمی از تهران. یعنی کی میتونست باشه؟ چرا شمارش ذخیره نبود؟ جواب دادم.

__بله؟

__سلام خانم.

این که صدای..... با جیغ گفتم:

__سلام آروین. تویی؟ بابا بی معرفت. کجایی تو؟ این شماره کیه؟

آروین از اونور خندید و گفت:

__من خوبم. خونواده هم خوبه. ممنون که خبر گرفتی.

بعد با کله گفت:

__مثلا من مسافر بودم. حداقل حالمو میپرسیدی بعد شروع میکردی به بازجویی.

از اینور به لبخند زدم. مطمئنم که ندیدش ولی حسش کرد. خیلی دوش داشتم.

__ شرمنده. خب حالا میپرسم. چطوری پسر عمو؟ کجایی؟ کی اومدی؟ این شماره کیه؟

به قهقهه خندید:

__ روز به روز دیوونه تر میشی وستا. خوبم. یعنی حالا حس میکنم عالیم. تهرانم. 2 روزی میشه اومدم. اینم شماره ی خودمه توی تهران.

دوباره با داد گفتم:

__ تو الان دوروزه اومدی تهران ولی به ما خبر ندادی؟

__ به عمو گفته بودم. خبر داشت.

ناراحت شدم. همیشه عادت داشتم اول با من حرف بزنه. نه اینکه به بابام بگه بعد انتظار داشته باشه بابام خبر اومدنشو بهم بده. برای همین با همون حس ناراحتی گفتم:

__ رفتی اونجا عوض شدی. شمارمو نداشتی یا مهم نبودم که اول به من بگی؟

با جدیت گفت:

این چه حرفیه میزنی وستا. خودتم میدونی خیلی برام مهمی. میخواستم توی شرایط راحتی باهات حرف بزنم. این دوروز که اومدم خیلی درگیر بودم. اصلا آرامش نداشتم. نمیخواستم ناراحتت کنم.

باشه باو. بخشیدم. راستی الان ذکر خیرت بود.

با تعجب گفت:

ذکر خیرم؟ با کی؟

یه لبخند مرموز زدمو گفتم:

منو نفس پلیدم. میدونی که من چقدر تورو دوست دارم. همیشه به استعداد تو توی هر رشته ای افتخار میکردم...

اومد وسط حرفمو گفت:

وستا حرفتو بزن. بینم با اون نفس پلیدت میخوای چه بلایی سرم بیاری.

وااا. منو بلا؟ میخوام نحوه ی گیتار زدن یه آهنگو بهم یاد بدی.

آخه اینم مقدمه چینی داشت دختر. به روی چشم عزیزم. آهنگ چی هست؟

مهرنوش خونده. آهنگ نرو.

__ اُکی. گوش میکنم. به تو هم یاد میدم. وستا... دلم خیلی براتون تنگ شده. کی حرکت میکنی؟

با شیطنت گفتم:

__ برای هممون؟

اونم با لحن شیطون و خنده ی آروم گفت:

__ آره واسه همه تون.

__ میمردی بگی برای تو یکم بیشتر دلم تنگ شده. ببینمت به غلط کردن میندازمت.

بازم خندید.

__ بپکی تو از خنده. از همون اول هرچی من میگم میخندی.

با ته مایه های خنده اش گفت:

__ باشه. ببخشید.

__ راستی ساقی هم اونجاست؟

نه اون خونست من اومدم دنبال کارای بابا. الانم تو کارخونه ام. فعلا کاری نداری؟

نه. خیلی خیلی خیلی خوشحال شدم

من بیشتر. فردا میبینمت. خداافظ.

بای

آروین همون پس عموم که در حال حضر 28 سالش بود. چند سال توی ایران پزشکی خوند. ولی با کلی دویدن دنبال کاراش تونست ادامه شو بره آلمان. همون جا هم موندگار شد. درحالیکه میتونست توی ایران داخل کارخونه ی باباش کار کنه. ولی رفت والانم موفق برگشته. با اینکه خیلی جوونه از بس باهوش و درس خون بود تونست متخصص قلب بشه. پسر عمومی ماست دیگه. به من رفته.

باباگفته بود تا 13 بدر همون جا میمونیم. چون بیشتر فامیلامون اونجا بودن. فقط من تو کف بودم چطوری تونست این همه مرخصی بگیره.

13 روز خیلی زیاد بود. برای همین کلی وسیله با خودم برداشتم. 4 دست مانتو 3 تاشلوار 5 تا شال و.. وسایلام خیلی زیاد شده بودن. مامانم خیلی حرص خورد. میگفت مگه داری میری اونجا زندگی کنی؟ آرتا

چه سفر عجیبی بود این دفعه. اتفاقات خیلی جالبی برام افتاد. دوست دارم بازم برگردم گرگان

وستا...عجب دختر جالبی...خیلی برام سخت بود که خودمو جلوش نگه دارم. اون هوس برانگیز بود. وقی کنارم بود از خود بی خود میشدم. آخه به چه دلیلی؟ منکه با هر مدل دختری بودم.

یه دستمو گذاشتم رو شیشه ی ماشین و بازم به اتفاقات اخیر فکر کردم.

اون بوسه اول چه لذتی برام داشت. خیلی داغی وستا. حتی با فکر کردن به تو نسبت بهت احساس نیاز پیدا می کنم. کاشکی اون شب. توی تاریکی. پشت دست شویی میزاشتی ادامه دار بشه....

صدای آهنگ ملایمی توی ماشینم پخش میشد و من ناخودآگاه به یاد اون چشمها می افتادم. چشمایی تاریک. تاریک تر از شب. حتی نمیتونم اونا رو به چیزی تشبیه کنم. اون چشمها آدمو نابود میکرد.

من، آرتا اِرم. پسر کوچک کوروش اِرم در حالیکه به هیچ دختری محل نمیزاشتم و فقط اونا رو ابزار هوس رانی میدونستم الان چطور تونستم به سمت یه دختر کشیده بشم. چرا از فکر کردن بهش غرق لذت میشم؟

دستم از روی شیشه برداشتم و توی موهام کشیدم و خودمو توی آینه نگاه کردم. جالبه. حتی الانم توی چشمم میتونم نیازو ببینم.

آخ دختر تو چقدر هوس برانگیزی. هیكلت، لبات، چشات. کاشکی تو هم مثل بقیه خودت میومدی طرفم. کاشکی میزاشتی به هر دو مون خوش بگذره.

صدای آهنگو زدم تا آخر. من نباید بیش از حد به یه دختر فکر کنم. خودم کلی مشکل دارم. بهتره تا چند وقت اصلا طرف گرگان نرم. اونم به زودی برام به فراموشی سپرده میشه.

نزدیک تهران رسیدم. یه ساعت بیشتر تا خونه نمونده بود. به آرشام زنگ زدم.

آرشام: الو. سلام.

_سلام خوبی؟

آرشام: مرسی تو خوبی؟ حرکت کردی؟

_الان نزدیک تهرانم تا یه ساعت دیگه میرسم خونه. تو هم خودتو برسون در مورد این چند وقت بگو.

آرشام: نمی شه داداش. الان خونه ی ملیکام. مادر پدرش دعوتم کردن. بعد از شام میام.

من خیلی اعصاب داشتم اینم برای من وقت تعیین میکنه. آرشام در شرف ازدواج با ملیکا بود. دختر یکی از دوستای قدیمی بابام. در عین این که خوشگل بود پررو هم بود. به هر حال من براشون آرزوی خوشبختی میکنم.

_بعد از شام؟ حتما موقع خوابیدن میخوای بیای؟ میموندی اونجا.

آرشام خندید و گفت: نه بابا. نمیشه فعلا اینجا موند. بهشون گفتم امشب قراره بیای. شامو زود میدن. بعدش میام اونجا. شبم خونت میمونم فردا صبح با هم بریم سرقرار.

_چه عجب شما وظیفه شناس شدی میخوای بیای سرقرار.. لازم نکرده. تو خوش گذرونیتو بکن من میرم سرقرار. خونه ی منم نمیخواد بیای. فرناز گفت میاد اینجا. فقط بگو قرارو ساعت چند گذاشتی؟

آرشام: برای همین منو خونت راه نمیدی؟ منتظر دوست دختر تی؟

_حرف مفت زن آرشام. گیرت بیارم که زنت نمیزارم. یه بار گفتم به هیچ کس نگو من چیکار میکنم. کجا میرم یا کی میام. اونوقت تو رفتی به فرناز اطلاعات کامل سفر منو دادی؟ اگه میخواستم بیاد پیشم خودم جوابشو میدادم.

آرشام: آخه تو سلیقه نداری پسر. دختر به این خوشگلی. عاشقتم که هست. هر لحظه هم در دسترس. باباشم که آشناست. پس برای چی ناز میکنی. تو این چند روز از بس درمورد تو پرسید دیوونه شدم. آخرشم گفتم تو امروز برمیگردی.

_باشه. جوش زن. تونستی توجیح کنی. حالا بگو قرار ساعت چنده؟

آرشام: ساعت 11 صبح تو کارخونه.

_اُکی. کاری نداری؟

آرشام: نه. قوربونت. قدای تو داداش گل. خدافظ.

_خدافظ

اینا اعصاب نمیزارن برای من. خیلیم سر حال بودم حالا باید فرنازو تحمل کنم. لامصب پدرشم آشنا بود. وگرنه تا الان صد دفعه از خونه انداخته بودمش بیرون.

چرا باز دارم چرت و پرت میگم. تا قبل از دیدن وستا که حسابی باهاش حال میکردم. حالا چی شده با یه هفته گرگان بودن از فرناز و دخترای دیگه زده شدم.؟ باید دوباره به زندگی قبلیم برگردم. بیخیال اون گوی سیاه

درو با ریموتی که کنارم بود باز کردم. غلارضا در حال آبیاری گل ها و درختان باغم بود. منظورم از باغ همون خونه اس. خونم مستقله از برادرم. آرشام توی خونه ی پدریمونه ولی من از همون اولی که روی پای خودم وایسادم شروع کردم به ساختن این خونه. دوران نوجوونیم. البته اون موقع از پدرم خیلی کمک گرفتم. نتیجه اش شد یه 1000 متری توی بهترین منطقه ی تهران با کلی خدمتکار و نگهبان.

غلارضا سال خورده ترینشون. ریش سفید خونه ی من. نسبت به بقیه با این مرد مهربون ترم. هرچقدرم که خودخواه و مغرور باشم به بزرگتر از خودم احترام میزارم. کنارش ماشینو نگه داشتم. اومد طرفم.

غلام رضا: سلام آقا. رسیدن به خیر. خوش اومدین.

_سلام غلام رضا. مرسی. حالت خوبه؟

غلام رضا: با الطاف شما خوبم آقا. سفر خوب بود؟

__آره. جای شما خالی. تو این چند وقت مشکلی که پیش نیومد؟

غلامرضا: نه آقا. همه چی خوب بود.

__باشه. مرسی از زحمات.

براش یه بوق زدمو دست تکون دادم و به سمت پارکینگ خونم رفتم. ماشینمو پشت فراری قرمز و سمت چپ بوگاتیم پارک کردم و به سمت خونه راه افتادم. دیوونه بازی در آوردم. باید ماشینو میدادم صادق پارک کنه. کی حوصله راه رفتن داره؟

از پله های ورودی خونه بالا رفتم. 2 تا از محافظا اونجا وایساده بودن. سلام کردن. منم براشون سرمو تکون دادم و رفتم داخل. محافظ و نگهبان تقریباً توی باغ زیاد داشتم. ولی بیشتر نقش فرمالیته رو بازی میکردن. فقط واسه قرار های مهم یا مکان های خیلی خاص باهام میومدن. درغیر این صورت به عنوان دکور خونه به کار می رفتن. ربابه اومد جلو.

ربابه: سلام آقا. رسیدن بخیر.

خدمتکاری داخل خونه رو 6 نفر تشکیل میدادن که بیشتر از همه ربابه که حدوداً 40 سالش بود و رعنا که خدمتکار مخصوص خودم بود تو چشم بودن. بقیه کارهای داخل آشپزخونه و تمیز کاری رو انجام میدادن.

در حال راه رفتن گفتم:

__سلام ربابه خانم. فرناز هنوز نیومده؟

ربابه: نه آقا.

__باشه من میرم توی اتاقم به رعنا هم بگو بیاد حموم توی اتاقمو آماده کنه. واسه امشبم غذا قورمه سبزی درست کنین.

ربابه: چشم آقا.

از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم. خونم بیشتر حالت سلطنتی داشت. وسایل های قدیمی، ظروف باستانی و قیمتی، تابلو های چوب، در کل بیشتر اجزای خونه از چوب بود و این جلوه ی خونمو بیشتر میکرد.

توی اتاقم که همه چی بود. خودش یه خونه ی مجزا به حساب میومد. موقع ساختن خونه خواستم یه اتاق رو اینجوری بسازن تا راحت باشم. رنگ اتاق مشکی و سفید بود. میخواستم لباسمو عوض کنم که در زدن.

__ بیا تو

رنا: سلام آقا

همه ی اهالی خونه عادت داشتن به من بگن آقا.

__ سلام. لطفا حمومو برام آماده کن

__ چشم

لباسمو در آوردم. زیر چشمی بهم نگاه کرد. و بعد خیلی سریع همه چیزو برام آماده کرد. اجازه گرفت و از اتاق رفت بیرون. وارد حموم شدم. توی آینه به خودم نگاه کردم. بعد از چند ثانیه تصویر دو چشم مشکی تو آینه دیده شد. دارم توهم میزنم. از آینه رو گرفتم. شلوارمو در آوردم و رفتم تو وان.

بعد از گذشت نیم ساعت یکی اومد پشت درو گفت آقا فرناز خانم اومدن.

__ باشه بهشون بگین راحت باشن منم الان میام.

یه ربع دیگه هم تو وان موندم. آرامشبو که میخواستم پیدا کردم. ولی خواب آلودگی هم سراغم اومده بود. روبدوشامپر تنم کردم. اومدم بیرون. ساعتو نگاه کردم. 6 و نیم بود.

با همون روبدوشامپر از اتاق رفتم بیرون. دو تا از خدمتکارا تو سالن داشتن کاراشونو انجام میدادن. فرناز با یه تاپ مشکی و شلوار لی روی مبل نشسته بود. فکر کنم فهمید کسی داره از راه پله میاد پایین. سرشو بلند کرد. چشمش که به من افتاد برق زد. از جاش بلند شد اومد سمتم. فرناز: سلام عزیزم برات یه لبخند کوچیک زدمو گفتم: سلام خوبی.؟ اومد سمتم. قدش از من کوتاه تر بود. روی پاهاش بلند شد و لبامو بوسید. اول حس بوسیدنشو نداشتم ولی از بس طولانیاش کرد و با رژ طعم داری که زده بود منم وسوسه شدمو دستمو گذاشتم دور گردنش. بعد از بوسه ی محکمی که از هم گرفتیم ازش جدا شدم به سمت مبل رفتم و خودمو روی اون ولو کردم. فرناز با لبخند اومد سمتم. کنارم نشست. دستشو گذاشت توی موهام و گفت: _ دلم برات تنگ شده بود. تنها عکس العمل من فقط یه لبخند بود. فرناز: سرسنگین شدی. حتما خسته ای. آره عزیزم؟ نفسمو پر صدا دادم بیرون و چشمامو بستم گفتم: _ آره گلم امروز یکسره رانندگی کردم. اصلا استراحت نداشتم. دستاش آروم اومد روی صورتم و به حالت نوازش روی صورتم تکیه کرد. چشمامو نیمه از کردم. ربابه و فرنگیس اینجا بودن. این دختر شرم و حیا نداشت. حداقل احترام ربابه رو نگه میداشت. برای ثانیه ای فکر کردم اگه وستا هم اینجا بود این کارارو میکرد؟ فرنگیس با سربه زیری دو لیوان شربت برامون آورد. بیچاره ها. خودشون از شرم سرشونو بالا نمیکنن. چرا تا به حال به معذب بودنشون توجه نکرده بودم. چشمامو به فرناز دوختم که هر لحظه شیطنتاش بیشتر میشد. یه دختر چشم عسلی، با صورت و بدن برنزه شده و ابروهای تتو کرده، لبای قلو ای بزرگ، موهای فندوقی که تا کمرش بیشتر نمیرسید. این در برابر وستای من هیچ

بود..چی گفتم؟وستای من!!!خستگی بدجور بهم فشار آورده.برای پرت کردن حواسم سعی کردم خودمو با فرناز سرگرم کنم.احتمالا امشب میخواست اینجا بمونه.باباش فرانسه بود.خونواده ی اُپنی داشتن.بعد از خوردن شام و حرف زدن حدود ساعتی 9 با فرناز رفتیم تو اتاقم.روی تخت دراز کشیدم.ولی فرناز رفت سمت بطری مشروبی که کنار تختم بود.دو تا جام پر کرد آورد ستمم.فرناز:به سلامتیبه سلامتیبه کی؟فقط همین؟چرا ادامه اش نداد.وستا مشروب خوردن دوست نداشت.اینو از نگاه هاش توی تولد فهمیدم.پس چرا من میخورم؟یه دختر بچه می دونه مشروب بده ولی من که سنم بیشتر از اونه هنوز این مسئله رو درک نکردم.اون اعتقاداتش خیلی قوی تر ازمنه.دیگه دارم به مرز دیوونگی میرسم.بیش از حد دارم بهش فکر می کنم.برای فرار از این افکار نیم خیز شدم و جامو یک نفس سر کشیدم.فرناز درحالیکه کمی یقه ی روبدو شامپرمو باز کرده بود وداشت سینمو نوازش میکرد باعشوه باهام حرف می زد.ولی من اصلا حواسم بهش نبود.داغ میشدم.دستمو گذاشتم رو لبای فرناز و لب پاییشو نوازش کردم.دیگه دست خودم نبود..

بلاخره شیطنتای فرناز و اون مشروب ها کار خودشون رو کردن و من

وستاشب یکشنبه بود که رسیدیم خونه ی عموشون.از ماشین پیاده شدیم.خونه ی عمو یه طبقه بود.با 300 متر زیربنا توی شرق تهران.مامانم زنگ زد.بعد از باز شدن در وارد خونه شدیم.خونواده ی عمو از خونه خارج شدن و اومدن استقبالمون.مامانمو زن عموکه بعد از مدت ها هم دیگه رو میدیدن و خیلی دلشون برای هم دیگه تنگ شده بود رفتن تو بغل همدیگه.منم ساقی رو محکم بغل کردم.دلم براش یه ذره شده بود.آروین زیر بغل عمو رو گرفته بود.باباهم داشت میرفت سمت عمو.فکر نمیکردم حال عمو تا این حد بد باشه.ساقی هنوزم مثل گذشته بود.البته از لحاظ قیافه.چشمای قهوه ای تیره قد متوسط.موهای قهوه ای.چهره ی جالب و با نمکی داشت.با هم سلام و احوال پرسی کوتاهی کردیم.بعد از بغل کردن زن عمو رفتیم جلوی در خونه تا به عمو هم سلام کنیم.با ذوق و شوق خودمو پرت کردم تو بغل عمو علی.خندش گرفت.عمو علی:چیکار میکنی دختر؟سرمو بلند کرد و لپامو با محبت بوسید در حالیکه یه حلقه ی اشک دور چشماش بود.از بغلش اومدم بیرون.به آروین نگاه کردم.داشت با مامانم خوش و بش میکرد.نگاشو آورد سمت من و بالبخند بهم دوخت.زن عمو:بیاین بریم تو مهنار جون(مامانم).هوا سرده هنوز.بفرمایین داخل.سریع رفتیم کنار آروین ایستادم.خیلی تغییر کرده بود.پخته تر از قبل نشون میداد.چه هیکل دختر کشی کرده کثافت.دوست دخترات برات قوربونی شن الهی.دستشو به طرفم دراز کرد.باهاش دست دادم.با محبت منو کشید تو بغلش.منم با کمال میل بغلش کردم.ولی خیلی زود جدا شدیم.کار عجیبی نکرده بودیم.چون از دوران بچگی همیشه پیش هم بودیم کسی بهمون ایراد نمیگرفت که اینکار اشتباهه.آروین:سلام دختر عمو.خوش اومدی_به به.آقا آروین.نشناختمت.چه خوشگل شدی.آبو هوا مثل اینکه خیلی بهت ساخته.خندید و گفت:اگه تو ازم تعریف کنی.وارد خونه شدیم.خونه شون 4 تا اتاق داشت.ساقی منو برد تو اتاق خودش.قرار شد پیش اون بمونم.بابا مامانم توی تنها اتاقی که میموند رفتن وسایلشونو گذاشتن و برگشتن.خونوادگی دور هم نشستیم.عمو علی رو به من گفت:چیکار میکنی دخترم؟درسات خوب پیش میره؟_آره عمو جون.دیگه ترم آخرم شده.امتحانام بدم تمومه.ساقی با لبخند گفت:دختر عمو ی ما میشه خانم مهندس.اصلا بهت نمیخوره وستا.ساقی فقط 3 ماه از من بزرگتر بود.اون تونست داخل خود تهران دندان پزشکی و روزانه قبول بشه.خواهر و برادر مثل همین.یکی از اون یکی خر خون تر.آروینم مدرک پزشک عمو میشو دقیقا داخل همون دانشگاهی بود که ساقی هم همون جا درس

میخونه. مامان: خودتم که ماشاء الله دندون پزشکی میخونی. به امید خدا چند وقت دیگه هم درستو تموم میکنی. تو از همون بچگی برای درس از وستا خیلی بهتر بودی. در حالیکه لبخند تصنعی میزدی گفتی: مامان بابت لطفی که به دخترت داری آخه اینم مامانه ما داریم؟ تا چشمش به دوتا فامیل میفته دخترشو یادش میره. حالا خوبه تک فرزندم. وگرنه دیگه حال و روزم با خدا بود. هر دیقه یکی کوبیده میشد تو فرق سرم. بعد از چند تا بحث عمومی که شد هر کدوم پخش شدیم و گروه خودمونو تشکیل دادیم. منو ساقی و آروین، مامان و زن عمو، بابا و عمو. اون شب هم گذشت. خیلی از خاطرات گذشته برای همه مون زنده شد. حال عمو تعریف زیادی نداشت. بخاطر همین همیشه به حس ترس باهام بود. من به خانواده ی عمو و خودش خیلی وابسته بودم. چند شبی تو آرامش و فقط با دید و بازدید عید گذشت. با مرال هم به بار تلفنی حرف زدیم. دوباره صمیمیت بین منو ساقی و آروین برگشته بود. ولی این بین آروین یکم عجیب میزد. بیشتر از گذشته بهم میرسید و خیلی مهربون تر هم شده بود. حمایتش از من به سقف رسیده بود. منم این حمایتو دوست داشتم. به روز بعد از ظهر بود که خونه تقریباً خلوت بود. چون هیچ مهمونی نیومده بود. شهر هم از اون حال و هوای تعطیلی اومده بود بیرون. برای همین بابا و آروین رفته بودند کارخونه. مامان و زن عمو هم تو خونه معلوم نبود چیکار می کردن. عمو هم طبق معمول همیشه در حال استراحت بود توی اتاق ساقی بودیم. من روی صندلی کامپیوتر نشسته بودم. ساقی روی تخت. همونطوری که چشمش به تخت بود گفت: وستا تا حالا عاشق شدی؟ دو هزاریم سریع افتاد. با شیطننت گفتی: چیه خوشگله؟ تو عاشق شدی؟ سرشو بالا کرد بهم لبخند زد. از اون لبخندا.... همونا که با شرم همراهه کی هست اون آقای بدبخت؟ ساقی: ساشا. خب این آقا ساشا کی باشن؟ کجا باهاش آشنا شدی؟ ساقی: یکی از بچه های دانشگاه. وقتی از طرف داشگاه میرفتیم اصفهان باهاش آشنا شدم. من ترمای اول بودم. ولی اون ترم آخر. با تعجب گفتی: یعنی با همون یه بار دیدن عاشق هم شدی؟ ساقی: نه بابا. بعد از اون یه ماهی میشد که ندیدمش. ولی توی دانشگاه با یه دختر به اسم ملیکا آشنا شدم. توی همون مدت کم خیلی با هم صمیمی شدیم. به روز که رفتم خونشون اونجا هم اون پسر رو دیدم. باهیجان گفتی: خب چی شد؟ اون پسر اونجا چیکار می کرد؟ دوست دخترش بود؟ چپ چپ نگام کرد: نه خیر داداشش بود. حالا چرا چشاتو چپ میکنی. خب حرفت دو پهلو بود. رشته اش چی بود؟ اونم دوست داره؟ ساقی: اون پزشکی میخوند. اتفاقاً با آروینم دوسته. معلومه دوسم داره. مطمئنم. یعنی من میمیرم واسه این زنجیره ها. از همه طرف به هم میرسین. حداقل شوهر تو خر خون انتخاب نمیکردی دیگه. آخه اینم سلیقه اس تو داری؟ دقت کردی تو و ملیکا دندون پزشکی میخونین اون دوتا هم پزشکی. خیلی به هم شباهت دارینا. فقط همین دوتا خواهر برادرن؟ ساقی: با تمسخر گفت: نه فقط تو دقت کردی. آره همین دوتان. وای چه جالب. پس حتما آروینو ملیکا هم همدیگه رو دوست دارن. ساقی که از این همه هیجان من خنده اش گرفته بود و خودش داشت هیجان زده میشد گفت: این نتیجه گیریت اشتباه بود. چون ملیکا نامزد داره. اونم یه نامزد پروپا قرصه خرپول. چند وقت دیگه هم عروسیشونه. چهارمو کج و ویل کردم با ناراحتی گفتم: اه چه بد. کم کم داشتم به یکی از جالب ترین مسائل زندگیم میرسیدم. ساقی در حالی که تو فکر بود گفت: میای فردا شب برای عید دیدنی بریم خونشون؟ قبل عید ازم خواسته بود حتما خونشون برم. اون نمیداد؟ منو کجا میخوای ببری؟ خب خودت برو دیگه. دوست من که نیست. ساقی: چرا اونم میاد. ولی اول ما بریم. تو هم حتما باید بیای. حرف اضافه هم نزن. چون عیده من تنهایی روم نمیشه. آ آ آ آمون از عاشقی. باشه بریم. قرار شد فردا که میشد روز هفتم عید زنگ بزنه به ملیکا تا با هم بریم خونشون.

__اینطوری که همیشه بریم. مزاحمشون می شیم.

ساقی: خب خیلی اصرار کرد. گفت اینطوری بهترم شد. دور هم جمع می شیم. قرار شد به دوستای دیگه مونم زنگ بزنه تا امشب خونشون یه مهمونیه کوچیک دوستانه باشه.

__دیدی چطوری روزشونو خراب کردیم. بیچاره ها میخواستن با نامزدشون تنها باشن.

ساقی: اه ول کن دیگه تو هم.. بزار زنگ بزنم بگم ما هم میایم.

با تاسف گفتم: معلوم نیست اون دو تا برادر چقدر تو دلشون به ما فحش دادن.

ساقی: داری حرف مفت میزنی. اونا هر وقت بخوان میتونن با هم باشن. تازه فرناز که نامزد آرتا نیست آویزونشه. فقط آرشام و ملیکا نامزدن. به خاطر من بیا دیگه. دلم میخواد ساشا رو ببینم. بهم زنگ زده بود. ازم خواست برم پیشش.

چشم شدیداً گرد شده بود. اصلاً متوجه بقیه حرفای ساقی نشدم. آرتا.. آرتا... آرتا... ——. یعنی منظورش همون آرتاست؟ این همه آرتا توی تهران. ولی ساقی بعدش گفت آرشام... من مطمئنم این اسمو از آرتا شنیدم. آره دقیقاً همون روزی که با مرال و بقیه رفته بودیم نهار خوران.. بعد از اینکه اون اتفاق عجیب افتاد و من از آرتا خواستم کاری کنه بچه ها بیخیال گردش بشن. اونم گفت آرشام زنگ زده. در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که توجهم به ساقی جلب شد.

در حالیکه چشماشو برام مثل گربه ها کرده بود گفت:

__بریم وستا؟

__بریم.

بدبخت تعجب کرد که چرا من انقدر سریع تغییر موضع دادم. شکم تقریباً به یقین تبدیل شده بود که این آرتا همون آرتاست. با کلی استدلال به این نتیجه رسیدم. فکر نمی کردم به این راحتی دوباره رو به روی هم قرار بگیریم. بهترین موقعیت برای من جور شد تا نقشمو اجرا کنم. نباید این فرصتو از دست بدم. ساقی بعد از زنگ زدن به ملیکا رفت پیش زن عمو تا خبر رفتنمونو بده. بعد از 5 مین که برگشت متوجه ناراحتیش شدم. منم ناخودآگاه ناراحت شدم. نکنه امشب قراره جایی بریم یا کسی بیاد که زن عمو نداشتنه بریم خونه ملیکا.

__چیشد؟ زن عمو چیزی گفت؟

ساقی: چی میخواست بگه؟ فقط گفت مواظب خودتون باشین.

__پس چرا قیافت اینجوریه؟

ساقی: آروین قبلاً به مامان گفته بود.

__چی؟ آروین؟ اون برای چی بگه؟؟

ساقی: یادت رفته که گفتم آروین و ساشا دوستن؟ چون قرار شد امشب یه مهمونی کوچیک دوستانه باشه ساشا آروینم دعوت کرد. ای بابا توهّم. گفتم چی شده؟ این که چیزی نیست. خب بیاد. آروین طرز فکرش قدیمی نیست. نگاه عاقل اندر سفیهشو روانه ی من کرد و گفت: با این حال داداشمه. نمیتونم جلوش راحت باشم. راست میگفت. حالا برای منم یکم سخت میشد. مخصوصاً با این حساسیت هایی که جدیداً آروین نسبت بهم نشون میداد. ولی کاریش نمیشد کرد. برای همین اصلاً به خودم ناراحتی ندادم و سعی کردم ساقی رو هم از اون افکار بیارم بیرون. خیلی هیجان داشتم. وقتی آرتا منو توی تهران، توی خونه ی نامزد برادرش می دید چه عکس العملی نشون میداد؟ آه... اصلاً اون دختره ی بیشعور و برای چی با خودش آورده بود. خب تنها میومد خونه ی زن داداشش.

خودمو سرزنش کردم. من نباید به کسی که تا حالا ندیدم فحش بدم. شاید فرناز دختر خوبی باشه و فقط عاشق آرتا باشه. قضاوت عجولانه کار بدیه. ولی اگه بخواد برام دردسر درست کنه و پیش آرتا عشوه خرکی بیاد از روی زمین محوش میکنم.

بقیه ی روز با بحث سر اینکه چی پوشیم گذشت. آخرشم قرار شد هر دو مون یه تاپ شلوار ساده بپوشیم. مهمونی رسمی نبود که بخوایم پیرهن تنمون کنیم. خدارو شکری با خودم تاپ مجلسی آورده بودم و گرنه مجبور می شدم از ساقی بگیرم.

من یه تاپ مشکی که جلوش زیپ میخورد و برای تنظیم کردن یقه اش بود و با طرح های جالبی که روش داشت پوشیدم. شلوارم یه لوله تفنگی کثیف بود. کفش پاشنه سه سانتی ساقی رو هم گرفتم. گردنبند ظریف مشکیم که با خودم آورده بودم انداختم گردنم. لاک مشکی رو هم به دست و پام زدم. آرایش صورتم تقریباً ساده بود. فقط یه رژ با خط چشم و ریمل. که چون خیلی مشکی و پررنگ کشیدم و با سایه ی تقریباً تیره ای که پشت چشمم زدم جذابیت چشمامو چندین برابر کرد. رفته بودم تو فاز مشکی. چون مشکی خیلی روی پوست سفیدم نما داشت.

موهای بلند و مشکیمو هم بالا بستم و فقط چند شاخه ی کوچیک از موهامو جلوی صورتم از دو طرف گذاشتم باز بمونه. و در آخر یه جفت گوشواره ی بدل مشکی هم انداختم. کاملاً راضی بودم. تو آینه به خودم نگاه کردم. چشمکی هم روانه ی آینه کردم تا بی نصیب نمونه. به ساقی چشم دوختم. اون سخت درگیر آرایش کردن بود. اونم خیلی خوش تیپ کرده بود. تاپش قهوه ای بود. ساقی سرشو آورد بالا و چشمش به من افتاد. گفت:

__آشغال نفهم تو که انقدر خوش تیپ کردی اگه ساشا چشمش به تو بیفته که دیگه به من توجهی نمی کنه.

__به عشقش شک داری؟

ساقی بادی به غبغبه اش انداخت و گفت: معلومه که نه.

__پس خفه شو.

برام زبون در آورد. مانتوی مشکی بلندمو تنم کردم. کمر بندشم بستم حالا ظرافت اندامم و باریکیش کاملاً به چشم می اومد. صدای در اومد. آروین از پشت در گفت:

__حاضرین خانما؟

ساقی با عجله در حالیکه بلند شده بود دنبال مانتوش میگشت گفت:

__آره آره...تا تو ماشینو روشن کنی ما هم اومدیم.

دیگه صدایی از پشت در نیومد. شال مشکیمو رو سرم تنظیم کردم و به ساقی که حاضر شده بود گفتم: بریم؟

خودشو تو آینه نگاه کردو ابروهاشو به سمت بالا کشید و گفت: بریم.

با عجله رفتیم بیرون از مامان و بقیه خدافظی کردیم و سوار مزدا 3 آروین شدیم. ساقی جلو نشست من عقب.

ساقی: خب بریم آروین.

آروین سرشو تکیون داد و از توی آینه به من نگاه کرد. سرمو انداختم پایین. چشماش جدیدا چرا این مدلی شده بود؟ راه افتادیم.

بعضی قسمت های بالا شهر تهران واقعا قشنگ بود. کنار یه خونه ی ویلایی آروین ماشینو نگه داشت. ساقی زودتر از من پیاده شد و منم به دنبالش. زنگ درشونو زد بعد از چند ثانیه ی خیلی کوتاه درشون باز شد. داشتیم به قسمت هیجان انگیز سفر تهرانم نزدیک می شدم...

از حیاط گذشتیم و وارد خونه شدیم. یه دختر جذاب و دو تا پسر بهمون نزدیک شدند. ساقی و آروین با اونا احوال پرسی کردند. منم به تقلید از اونا همین کارو کردم. ساقی رو به من گفت: _معرفی می کنم این دختر خوشگل وستا، دختر عموی منو آروینه. بعد رو به اون سه تا کرد و گفت: این خانم زیبا ملیکاست دوست من. دستشو به سمت یه پسر گرفت و گفت: نامزد ملیکا جون، آقا آرشام. و نفر آخرو هم با دستش نشون داد و گفت: ایشونم آقا ساشا برادر ملیکا جونن. دستمو به سمت هر سه شون دراز کردم و گفتم: خوشبختم از آشناییتون. پس این بود آقا آرشام برادر آرتا. ای بابا حالا چرا ول نمی کنین. بزارین بریم پیش بقیه دیگه. ملیکا مارو راهنمایی کرد به سمت بقیه مهمونا که از جلوی در بهشون دید نداشتیم. صدای آهنگ تقریبا تندی میومد. برای همین خیلی باعث جلب توجه نشدیم. کسی در حال رقصیدن نبود. همه گروه گروه نشسته بودن و حرف میزدن. خب صدا آهنگو کم کنین حداقل بفهمین چی میگین. تعداد تقریبا زیادی دختر و پسر در حال گپ زدن با هم دیگه، اونجا بودن. سریع با چشم دنبال شخص مورد نظر گشتم. همونطوری که با چشم در پی آرتا بودم همراه ساقی هم میرفتم. بلاخره پیدااش کردم. پسره ی بیشعور نفهم روی یکی از مبل های سه نفره که تقریبا گوشه قرار داشت نشسته بود. در حالیکه پاهاشو انداخته بود روی هم دیگه و خیلی با کلاس و با پرستیژ نشسته بود. یه دختر تقریبا خوشگل هم با لباس دکولته ی کوتاهی که پوشیده بود و پاهاشو به صورت خیلی خانمانه چسبونده بود به آرتا سرشو برده بود طرف آرتا و داشت کنار گوشش چیزی بهش می گفت. اصلا اون صحنه رو دوست نداشتیم. حالم دست خودم نبود. از دیدن دوباره اش یه جوری شده بودم. حالت نشستنشو خیلی دوس داشتم. کاشکی من الان جای اون دختره ی افاده ای بودم. دوباره داشتم زیاده روی می کردم. آدم نمیشم. آخه اون بدبخت چیکار کرده که تو انقد پشت سرش بد میگی و فحشش میدی. حواسشون اصلا به این سمت نبود. آروین و ساشا رفتن به سمت دوستاشون منو ساقی هم رفتیم تو اتاق تا مانتومونو در بیاریم. لباسمو مرتب کردم موهامو دوباره باز و بسته کردم و اینبار طره موهای بیشتری رو جلوی صورتم آوردم. ولی بازم اونقدر نبود که جلوی دیدمو بگیره. رژمو هم تجدید کردم. به خودم تو آینه زل زدم. عالیه. هیچی کم ندارم. ساقی هم داشت به خودش می رسید. ساقی: ساشا چطور بود؟ _ممممم. خوشگل جذاب مردونه. از نظر من خیلی به هم دیگه میومدیندوق

کرد گفت: میدونستم. همه دوستانمون اینو میگن. وستا اگه پیشنهاد رقص داد به نظرت جلوی آروین چیکار کنم. قبلا توی جمع های خنوادگی اگه کسی جلوی آروین بهت پیشنهاد رقص میداد چیکار میکردی؟ اگه میرقصیدی آروین چیزی می گفت؟ ساقی: بستگی به طرفش داشت. اگه خیلی عوضی نبود باهاش میرقصیدم. تا به حال سابقه نداشته آروین به اینجور چیزا گیر بده. _خب پس مشکلِت چیه. بیا بریم بیرون به ساعته این توییم.

با هم دیگه رفتیم بیرون. و با صحنه ی بسیار جالبی رو به رو شدم. سه نفر سرشون اینور بود. آروین و ساشا که کنار هم نشسته بودن. ولی از اونور آرتا با چشمایی که توش گنگی موج میزد و ابروهایی که به دونش بالا بود و یکیش پایین به سمت مانگه میکرد. از کجا فهمید منم هستم؟ شاید ساشا گفته. ولی معلوم بود خیلی متعجب. براش به لبخند زدم اونم عین بت فقط با آرامش نگام کرد. رومو کردم سمت آروین و به اون لبخند زدم به چشمکم براش حواله کردم. با به لبخند خوشگل جوابمو داد. ساشا هم که مطمئن الان حواسش شیش دونگ به ساقی بود. نگاهمو به آرتا دوختم داشت با کنجکاو به آروین نگاه میکرد. اخماش به طور خیلی نامحسوس افتاد روشو کرد سمت فرناز و مشغول صحبت با اون شد. به سلام نکرد. حتما منتظر بود ما بریم طرفش. حداقل کله تو تگون میدادی. احتمالا زیادی شوک زده است.

ساقی منو به چند تا از هم دانشگاهیاش معرفی کرد. همه پخش نشسته بودن. پسرا با خوش رویی بیشتری بهم دست میدادن و سلام میکردن. حدود 8 تا دختر و 13, 14 تا پسر بودن. چه عادلانه.

چشمم به لحظه به آرتا افتاد. از کنار فرناز بلند شد به جام مشروب از مستخدم گرفت و کنار آروین و ساشا نشست. مثل اینکه با هم آشنا بودن و قبلا بارها هم دیگه رو دیده بودن. در حالیکه آروین داشت باهاش حرف میزد چشمش به ما بود. به دونه از اون لبخندای مرموزمو زدم. با کنجکاو و تعجب برای چند ثانیه نگام کرد. شکه شده بود. مطمئن ولی سعی می کرد زیاد نشون نده. امشب برات نشه ها دارم آقا آرتا. به همراه ساقی رفتیم به سمتشون. همون موقع فرنازم رسید. چشمامو از روی صورت آرتا بر نمی داشتم. باید از همین الان شروع میکردم. فرناز کنارشون ایستاده بود. رسیدیم به اونا. آرتا هم با کمی تامل از جاش بلند شد. با فرناز خوش و بش کوتاهی کردم ساقی هم همینکارو کرد. ساقی رو به من و آرتا و فرناز گفت:

_معرفی می کنم. وستا جون دختر عموم. ایشونم آقا آرتا و فرناز خانم.

آرتا از اون حالت متعجب اول در اومده بود و دوباره توی جلد همیشگیش فرو رفت. با به لبخند دستشو به طرفم دراز کرد.

آرتا: چطوری وستا خانم؟ این طرفا؟

منم دستمو گذاشتم توی دستش.

به چند روزی اودم شهرتون مهمونی.خونه ی عموم اینجاست.

دستامو محکم فشار دادو رها کرد.دوتا ابروهاشو انداخته بود بالا و داشت نگام میکرد.البته نه به صورتی که جلب توجه کنه.ساقی و بقیه داشتن با تعجب نگامون میکردن.آروین از جاش بلند شدو رو به آرتا گفت:

شما هم دیگه رو میشناختین؟

آرتا روشو کرد به سمت آروین و گفت:

آره آروین جان.افتخار آشنایی با ایشونو تو سفر آخرم که برای تفریح به گرگان رفتم داشتم.نامزد دوستم با وستا خانم آشنا بود.

ملیکا اودم سمتمون و گفت:

ای بابا.شما ها که هنوز ایستادین.بیاین بشینین میخوایم پذیرایی کنیم.بفرمایین.

برای آرتا و بقیه سر تکون دادیم.با ساقی پیش چند تا از دوستاش نشستیم.

ساقی هنوز سرجاش قرار نگرفته بود با کنجکاو ی گفت:

تو این پسره رو از کجا میشناختی؟

آخه اینم سواله این میپرسه؟درجه آی کیوش زیر صفره.خوبه آرتا گفت.از دستی گفتم.

تو فیس بوک باهاش آشنا شدم.

چپ چپ نگام کرد:خر خودتی.آرتا گفت توی گرگان با هم آشنا شدین.باید سرفرصت برام تعریف کنی.عجیبه که پسر به این مغروری و خود خواهی با تو صمیمی رفتار کرد.

با تعجب گفتم:کی؟آرتا مغروره؟

ساقی:آرتا نه و آقا آرتا.چه زودم باهاش دختر خاله شدی.آره پسر مغروره..یکی از سرمایه دار ترین شخصیت های تهرانه.با این که خیلی جوونه چندین جا سهام داره.من تا حالا ندیدم خودش طرف دختری بره.همه ی اینایی که باهاش خودشونو به آرتا آویزون میکنن.اونم بعد از گلچین کردنشون با بهتریناشون خوش میگذرونه.این بین فرناز شانسش بیشتر بوده.

رفتم تو فکر.پس فرناز یکی از مهره ها و رقیب های اصلی منه.بعد از پذیرایی توسط چند مستخدم و سرو مشروب که من و ساقی اصلا بهش لب نزدیم.موزیک ملایمی گذاشتن.حالم از همه ی پسرای که مشروب خورده بودن به هم

میخورد و این شامل آرتا و آروینم می شد. ولی ساشا در کمال تعجب نخورد که بعدا فهمیدم ساقی اینو از ش خواسته اونم با کمال میل قبول کرده.

دختر پسرا دو تا دو تا رفتن وسط و شروع به رقصیدن کردن. آرتا هم با فرناز مشغول رقص شد. دختره ی ایکیبری خودشو چسبونده بود به آرتا معلوم نبود داره چه غلطی می کنه. از طرف من دستاش معلوم نبود. چون پشتش به من بود. سر آرتا بالای کله اش بود و داشت سمت منو نگاه می کرد. شبیه عشاق شده بودن. نکنه واقعا همدیگه رو دوس داشته باشن؟ نه بابا. آرتا اگه کسیو دوس داشت انقدر هوس باز نبود. آرشام و ملیکا هم اون وسط عاشقانه می رقصیدن. بعد از چند لحظه ساشا هم به ساقی درخواست رقص داد و اون دوتا هم رفتن وسط. تعداد خیلی کمی سر جاشون نشسته بودن. یکیشونم من بودم.

یه پسر اومد کنارم نشست. موهایش حالت تیغ تیغی بود. گوشه های موهایش نزدیک گوش هاش تیغ زده بود.

پسر: افتخار آشنایی میدین؟

فقط براش لبخند زدمو جوابشو ندادم. اصلا ازش خوشم نیومده بود. از این جوونای تازه به دوران رسیده بود.

یکم چرت و پرت کنار گوشم گفتم. منم خیلی سرد و کوتاه جواب بعضی از حرفاشو میدادم.

پسر: افتخار یه دور رقص رو بهم میدین وستا خانم؟

آهنگ عوض شد. یه آهنگ عاشقونه ی دیگه گذاشتن.

_ شرمنده. ولی نمی خوام برقصم.

پسر: پاشین دیگه. ناز نکنین.

کنه به این میگن. ول کن دیگه برادر من. به آروین نگاه کردم. مشغول صحبت با یکی از دخترای مهمونی بود. با چشم براش علامت دادم. انقدر خودمو کج و ویل کردم تا فهمید و اومد پیشم.

_ وستا جان چرا نشستی؟ بلند شو. میخوام باهات برقصم.

نیشم باز شد. با سرعت بلند شدم و دست آروینو گرفتم و یه لبخند ژکوند هم برای پسره زدم. خودشم معرفی نکرد بدونم اسمش چیه که انقدر نگم پسره.

آروین: چی میگفت بهت؟

پیشنهاد رقص داد. ولی حوصله ی رقصیدن باهاشو نداشتم.

آروین: پس چرا باهاش حرف میزدی؟ اصلا به همچین پسرای نزدیک نشو وستا.

دستم دور گردن آروین حلقه کردم. اونم دستاشو دور کمرم گذاشت.

خیلی وقت بود با هم نرقصیده بودیم.

آروین: آره. از وقتی که من رفتم آلمان.

منو بیشتر به خودش چسبوند. سرمو گذاشتم روی سینهش. خیلی گرم بود. احساس خیلی خوبی داشتم. همونطوریکه سرم روی سینهش بود به سمت چپ نگاه کردم. آرتا و فرناز هم داشتن مثل ما میرقصیدن. قیافه ی آرتا با دیدن ما بدجور تو هم رفت. داشت سمت مارو نگاه میکرد. خوشم اومد. بخور آقا پسر حقته. از شانس خوب من متوجه شدم که آروین یه بوسه ی خیلی نرم و نامحسوس روی موهام زد. من خیلی حساس بودم. شاید اگه کسی دیگه ای جای من بود متوجه نمیشد. دوباره به آرتا نگاه کردم. و این چرا قیافش برزخی شده بود. چشمش با عصبانیت به آروین بود. فکر کنم متوجه کار آروین شده بود. به من نگاه کرد. واسه من برزخی میشه؟ خودش داره عشق و حالشو میکنه. منم از لجش یه لبخند حرص در آر زدم و به دهنم حالت بوسه دادم و طوری صورتمو گرفتم که مثلاً میخوام سینه ی آروینو ببوسم. ولی اینکارو نکردم. حالا قیافه ی آرتا دیدنی شده بود. اگه کسی نبود باید از دستش تو یه سوراخ موشی قایم می شدم. نمیخواستم جلوش کم بیارم. متوجه شدم یه نفس عمیق کشید ولی آروم نشد. دوباره سرشو برگردوند سمت من یه لبخند ژکوند برام زد سر فرناز و کمی از سینهش جدا کرد. زل زد تو چشاش بعد حدودا 5 ثانیه لباشو گذاشت رو لبای فرناز. اونم از خداهش. داشتن همدیگه رو میبوسیدن. حالا خوبه چراغا خاموش بود کار اینا هم راحت تر. با این کارش بدجوری رفت رو مخم. سرشو از فرناز جدا کرد و دوباره سر فرنازو گذاشت روی سینهش و با لبخند به من نگاه کرد. بیشه هور. از این آروینم که هیچ بخاری بلند نمیشه. خیلی عصبانی بودم. باید تلافی می کردم. ناخواسته داشتیم با هم بازی می کردیم. دیگه متوجه کارام نبودم. میدونستم آرتا روی رابطه ی من با پسرای دیگه حساس شده. فکر نکنم هنوز احساسی بهم داشته باشه فقط خودخواهه. آرتا فکر میکرد دیگه نمیتونم کاری بکنم ولی من برای اینکه کم نیارم خودمو ذره ای بالا تر کشیدم تا به گردن آروین رسیدم. آروم سرمو گذاشتم اونجا. لبامو آروم روی گردنش گذاشتم. آروین تکون محسوسی خورد. به آرتا نگاه کردم. وای یا امام صادق. فکر نمیکردم تا این حد قاطی کنه. دست فرنازو از خودش جدا کرد. گره ی کراواتشو یکم باز کرد و بعد از نگاه خشنی که بهم انداخت از قسمت رقص رفت بیرون. فرنازم به دنبالش.

آروین با صدای دورگه گفت: داری چیکار میکنی وستا؟

وای حالا با این چیکار کنم؟ تازه فهمیدم چه غلطی کردم. چطوری تو روش نگاه کنم؟ زیاد از بهش نزدیک

بودم. کمرمو نوازش کرد و دوباره گفت:

با توام وستا. چیکار کردی؟

چه گیری داده اینم. برای ماست مالی حرفم یکم صدامو کش دار کردم و گفتم:

_ فکر کنم مشروب زیاد خوردم. حالم خوب نیست بهتره دیگه نرقصم.

خواستم ازش جدا بشم که نداشت و گفت:

_ تو که مشروب نمی خوردی دختر خوب. من تورو بهتر از هر کسی میشناسم.

ای بابا. این چرا ول کن نیس. داره با اعصابم بازی میکنه ها. خوبه دختر عموشم. ولم کن دیگه. غلط کردم.

_ نمیدونم چی شد این دفعه خوردم. کار اشتباهی کردم. حالا بزار برم تا کار دست خودم ندادم.

بازم نداشت برم. ولی مثل اینکه قانع شده بود من مستم.

آروین: من حواسم هست کار اشتباهی نکنی. صبر کن این آهنگ تموم بشه بعد برو.

بلاچار تا آخر آهنگ باهاش رقصیدم. بعد از تموم شدنش سریع ازش فاصله گرفتم و به یه سمت دیگه رفتم. ولی بخاطر اون کارم از شرم سرخ شده بودم. تا من باشم دیگه از این غلط نکنم. خیلی گرم بود. با چشم دنبال آرتا گشتم. نبود. فرناز کنار یه پسر جوون دیگه ایستاده بود. ساقی هم کنار ساشا نشسته بود. کلا بیخیال وجود آروین شده بود. داشت با عشق گرامیش دلو قلوه رد و بدل می کرد. برای فرار از گرما رفتم تو حیاط.

از در رفتم بیرون. حیاط خوشگلی داشتن. از سردی هوا لرزم گرفت ولی اهمیتی ندادم و توی حیاط شروع کردم به قدم زدن. به یکی از درختا تکیه دادم و به کارم فکر کردم. چقدر من بی حیا شده بودم. بعد از 5 دقیقه که آروم تر شده بودم تصمیم گرفتم برگردم. خوب نبود بیرون بمونم. اینا که آشنای من نبودن بخوام تا این حد خودمونی رفتار کنم.

تکیه مو از روی درخت برداشتم ولی قبل از اینکه اولین قدمو ور دارم یکی دستمو گرفت و کشید. منو برد پشت دوتا درخت.

آرتا بود. بازم این پسر منو غافلگیر کرد. بهش نگاه کردم. با عصبانیت زل زد تو چشم. ساعدشو گذاشته بود روی گلو و با اون دستش دو تا دستمو گرفت. با عصبانیت گفت:

فکر کنم یه بار بهت تذکر داده بودم خوشم نیاد دختری که من بهش نزدیک شدم با هیچ پسری باشه. گفته بودم یانه؟

جوابشو ندادم فقط شوک زده بهش نگاه کردم.

محکم دستشو روی گلویم فشار داد. گردنم درد گرفت. گفتم:

ولم کن روانی. تو با من چیکار داری؟ من که کاره ایت نیستم. روی فرنازت غیرتی باش.

بدون اینکه دستشو ول کنه گفت:

تو دختر کوچولوی واقعا دوست داشتنی ای هستی. با اعصاب من بازی نکن.

دستشو از روی گردن برداشت و نوازش گونه روی صورتم کشید. چشماش به لبم بود. نکنه میخواد دوباره منو ببوسه. نه نباید بزارم. نمیزارم.

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم لبشو گذاشت رو لبم و آروم بوسید سرشو آورد بالا و گفت:

دلم برای این طعم تنگ شده بود.

در ادامه ی حرفش سرشو آورد کنار گوشم وبا زمزمه گفت:

احتمالا باید تا حالا فهمیده باشی من هر کاری بخوام میتونم بکنم. فکر نمی کنم عاشق پسر عموت باشی که اینطوری بهش چسبیده بودی. کاری نکن تو رو عروسک خودم بکنم در اون صورت مجبور میشی خودت همیشه دنبالم باشی. الانم وقتی رفتی تو مثل یه دختر خوب می شینی سرجات. حق نداری با کسی برقصی.

داشتم دیوونه میشدم. عصبانی شده بودم. باید عصبانیتمو از کارش یه جوری خالی می کردم. نباید فکر میکرد من یه دختر بی دستو پام. این بار آخریه که با من این کارو میکنه. قسم میخورم دیگه بهش اجازه ندم این غلطو بکنه.

دستم و ل کرد و قبل از اینکه بره بدون هیچ تاملی محکم خوابوندم تو گوشش. من از موقعیتش نمی ترسیدم. از کله گنده بودنش واهمه ای نداشتم. من یه دختر آزاد و مستقل بودم. این پسر ناز پرورده نمی تونست منو بازی بده. من عروسکش نیستم. با خشم بهم نگاه کرد. منم بدون هیچ ترسی گفتم:

خیلی پستی. تو فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی میتونی هر کاری بخوای بکنی؟ تو اجازه نداری به من دست بزنی. دلیلی نمیشه چون دفعه ی قبل چیزی بهت نگفتم دوباره تکرارش کنی. من مثل اطرافیات بی ارزش نیستم. تو یه هوس باز خودخواهی. معنی کاراتو نمی فهمم. هر کاری من بکنم به تو ربطی نداره. بار آخرت باشه منو بوسیدی. فهمیدی لعنتی؟ تو لیاقت بوسیدن منو نداری.

انگشتشو گذاشت زیر گلو مو سرمو بالاتر آورد. ازش ترسیدم ولی نشون ندادم گفتم:

اگه من لیاقت بوسیدن تو ندارم پس کی داره؟ از چی می ترسی؟ همونطوری که من لذت میبرم تو هم لذت ببر.

این پسر هیچی حالیش نبود با حرص سرمو آزاد کردم و گفتم:

شاید توی خونه و خونواده ی تو دین جایگاهی نداشته ولی دین من میگه با سپردن بدنم به یه پسر خودمو بی ارزش نکنم. تو داری از من سو استفاده می کنی. تو اصلا میفهمی احترام گذاشتن به پاکدامنی یه دختر و بی آبرو نکردنش یعنی چی؟ دوس داری با دخترای دیگه هر غلطی میخوای بکنی بکن ولی دور منو خط بکش. هیچ چیز تو

برام هم نیست. نه پولت نه قیافت نه شهرت نه هیچ کوفت دیگه ای. برای من دختر بودنم اهمیت داره. نمیزارم شخصیتمو له کنی.

خیلی عجیب داشت نگام میکرد. دلیلشو نفهمیدم. ولی نگاهش با قبل خیلی فرق کرده بود. شاید انتظار نداشت با این تیپو قیافه به این عقیده ی دینیم تا این حد احترام بزارم. نگاهش داشت می لرزید. عصبانیتو فراموش کردم تو نگاهش غرق شدم. چه آرامشی داخلش بود.

نمیدونم چرا ولی یه دفعه تمام حس گناهی که از تماس با بدن اون سراغم اومده بود دود شد رفت هوا. نگاهش پاک بود. چقدر ساده. این شخصیتش کجا بود. اول اون به خودش اومد برگشت تا بره ولی قبلش گفت:

_همونطوری که گفتم حق نداری با هیچ پسری برقصی. بعد راهشو گرفتی رفت. منم از اون حالت اومدم بیرون. بازم که حرف خودشو زد. نمیتونستم فکرمو متمرکز کنم. این نگاه آخر داشت دیوونم می کرد. چیشد؟ در کمال ناباوری چشمم لرزیدن. یه بغض کوچیک سراغم اومد. از ناراحتی نبود از گنگی بود. یه حس غریبی داشت دیوونم میکرد. گریه نمی کردم فقط چشمم لرزید. دستی روی صورتم کشیدم. چرا اینطوری شدم. تو که بچه نبودی وستا. اون نگاه با بقیه نگاه ها هیچ فرقی نداشت. فهمیدی. هیچ فرقی نداشت. تو اون پسرو دوس داری ازش خوشت اومده فکر می کردم دارم عاشقش می شم. ولی با این نگاه آخر خیلی سریع وجودم به آتیش کشیده شدو.....فهمیدم واقعا میخوامش. بدون هیچ بازی ای. چه حس خوبی...

بعد از اینکه آرامشمو به دست آوردم وارد خونه شدم. ساقی اومد طرفم گفت:

_کجا بودی وستا خیلی وقته دنبالت میگردم.

آرتا رو به روم نشسته بود و داشت نگام میکرد گفتم:

_اینجا خیلی گرم شده بود رفتم هوا بخورم.

ساقی: بیا بریم این بچه ها منو کچل کردن.

با تعجب گفتم: واسه چی؟!!!

زیر چشمی نگام کردو گفت: چون به بچه ها گفتم تو رقص بابا کرمت عالیه. اونا هم میخوان حتما ببینن. البته طاها پسر خاله ی ملیکا هم همراهیت میکنه. میگن اونم بابا کرمش عالیه.

چـــی؟ نه خودم تنهایی میرقصم.

وای حالا اینو کجای دلم بزارم. این آرتا اعصاب مصاب نداره... چیکار کنم خدایا. اصلا چرا باید جلوش کوتاه بیام؟ رقص بابا کرم که ایرادی نداره. منظور اون رقصای دونفره بود. اینکه تانگو نیست. حالا که اینطوری شد به اون هیچ ربطی نداره.

ولی کاشکی میتونستم الان یه گوشه بشینمو فکر کنم. حوصله ی رقصیدن نداشتم. چرا جذب آرتا میشم؟ با تمام پررو بودنش با تمام مغرور بودنش غیرتی بودنش زورگو بودنش همه چیشو دوس دارم. شاید به خاطر گستاخی بیش از حدشه که جذبش میشم. چون اون تنها پسریه که خودشو از من پایین تر نمیدونه و بخاطر ناراحت نکردنم جلوم کوتاه نمیداد.

ساقی منو برد وسط. یه پسره هم که ساقی گفت همون طاهاست اونجا بود. به هردومون کلاه دادن. آهنگ بابا کرم پخش شد. عاشق این آهنگ بودم قر تو بدن آدم وول میخورد برای همین از حال و هوای قبلی در اومدم و با مهارت تمام شروع به رقصیدن کردم. طاهاهم خیلی خوب میرقصید. با اینکه اولین بارمون بود خیلی خوب با هم هماهنگ شده بودیم. وقتی داشتم با قر دور میزدم چشمم به آرتا افتاد با ناراحتی و اخم داشت این سمتو نگاه می کرد. چشمم که به بقیه پسرا افتاد دیدم اونا برخلاف آرتا اصلا ناراحت نیستن. سعی کردم کمتر قر بدمو عشوه بریزم. بعد از تموم شدن آهنگ نفس راحتی کشیدم و در مقابل اصرار بچه ها برای رقصیدن عربی مقاومت کردم. طاهاهم اومد سمتمو گفت:

خیلی زیبا میرقصیدید. مهارتتون عالی بود.

ممنون. رقص شاهم فوق العاده بود.

باهاش دست دادم و روی میبل دونفره ای که اون گوشه قرار داشت نشستم. بعد از خوردن شربتی که مستخدم برام آورد چشممو به مهمونا دوختم. ملیکا اومد کنارم نشست و گفت:

چه کردی دختر. حسابی همه رو انگشت به دهن گذاشتی. کلاس رقص میرفتی؟

با خوش رویی گفتم: آره یه سالی رفتم ولی از اون به بعد توی خونه تمرین کردم.

سرشو تکیه دادو گفت: در حال حاضر با کسی هستی؟ منظورم نامزدی؟ دوستی؟

خیلی بی مقدمه این سوالو پرسید.

نه علاقه ای به دوستی ندارم.

ملیکا: آخه چرا؟ دختر به این خوشگلی و خانمی حیفه تنها باشه.

حرف تو بزن دیگه چقدر صغری کبری میچینی. نکنه منو برای ساشا میخواد؟ لیمو گاز گرفتم. وای خدا مرگم بده. اگه اینجوری بشه خودمو میکشم.

_مرسی به من لطف داری.. ولی حقیقتش اصلا علاقه ای به اینکار ندارم.

ملیکا: اگه به فرد خیلی خوب باشه چی؟

خندم گرفت گفتم: مثلا کی؟

با چشم و ابروش اون سمت سالن طاهای رو نشون داد و گفت:

_اون طاهای پسر خالمه. همونی که باهاش رقصیدی. از اول مهمونی رفته تو نخ تو. ازم خواسته باهات حرف بزنی. البته فکر نکن بی سرو زبونه. اتفاقا به پروییه که دومی نداره ولی چون دید زیاد با پسراییه که میان طرفت حرف نمی زنی از من خواست بهت بگم. خب نظرت چیه؟

دوباره به طاهای نگاه کردم به پسر تقریبا خیلی هیکلی با قیافه ای که نمیشد بهش گفت جذاب ولی در کل خوب بود با کت و شلواری که پوشیده بود تیپ جالبی داشت.

_نه ملیکا جون. ایشون واقعا برازنده ان ولی من روی حرفم هستم.

ملیکا: خیلی سخت گیری میکنیا.

براش به لبخند زدم ساقی هم اومد کنارمون و ایساده گفت:

_در مورد چی حرف میزنین؟

ملیکا: طاهای از وستا خوشش اومده ازم خواسته باهاش صحبت کنم ولی وستا قبول نمی کنه.

ساقی: تو هنوز دختر عمومی منو نشناختی. برخلاف چهره و کارهای گول زننده اش اهل این کارا نیست.

ملیکا: من جواب طاهای رو نمیتونم بدم. مخ منو خورد از بس گفت از وستا خوشم اومده یا تو دختر خاله نیستی. دشمن خونیه منی. چشم نداری ببینی با به دختر خوشم. واز این چرت و پرتا. حالا نمیدونم چرا انقدر خجالتی شده خودش نمیداد جلو.

ساقی: بگو وستا رو ولش کنه. آدم نیست که. بیاد منو بگیره. هم کدبانوام هم مهربون هم خانم دکتر دیگه چی میخواد؟

ساشا که کنار ما رسیده بود و حرفای آخر ساقی رو شنیده بود گفت:

اگه شما کدبانویی فقط واسه منی، از این حرفا بزنی غیرتی میشم میزنم طاهرا رو میکشم.

باشوخی اینو گفت. پس ملیکا میدونست این دوتا هم دیگه رو میخوان. منو بگو چقدر خنگما. معلومه که میدونه. ناسلامتی یکی از صمیمی ترین دوستاشه. ساقی فقط لبخند زد. مثل اینکه به این حرفا و کارا عادت داشت.

ملیکا: وستا کوتاه بیا دیگه. بچمون با یه نگاه عاشق شده تو ذوقش نزن.

وستا: داری گیر میدیا ملیکا. منو آخه چه به اون؟

ملیکا با ناراحتی گفت: باشه بابا.

روبه ساقی ادامه داد: برای 13 بدر چیکاره این؟

ساقی: هنوز معلوم نیست. شما چی؟

ملیکا: همه قراره باغ بابای من جمع بشن. شما هم حتما بیاین.

روشو کرد سمت منو گفت: با تو هم هستما وستا. 13 بدر باید بیاین پیش ما.

هم من اعتراض کردم هم ساقی.

__ ما که معلوم نیس 13 بدر تهران بمونیم. احتمالا روز قبلش بر میگرددیم.

ساقی: منم نیام. به مامان بابام چی بگم آخه.

ساشا روشو کرد سمت ساقی و گفت:

__ شما که حتما باید بیای. من خودم با آروین حرف زدم. قرار شد هماهنگ کنه اون روز پیش ما باشین.

ساقی راضی و خوشحال به ساشا لبخند زد. بایدم خوشحال بشه.

ملیکا رو به من گفت:

__ شما هم میتونین بعد از ظهرش حرکت کنین. صبح پیش ما باشین.

هیچ تعارفی تو حرفش نبود. ساقی گفت:

__ با این کاری نداشته باشین. من خودم با عمو صحبت میکنم حتما میایم.

__ خجالتم خوب چیزیه ها ساقی جان. شاید بخوان خونوادگی دور هم باشن. حالا شما ها میرین آشناسونین ولی منو خونوادم اونجا چکاره ایم؟

ملیکا با عصبانیت گفت: داری ناراحتم میکنی وستا. جمع خنوادگی نیست عزیز من. کل ایلو تبارمون هستن. من دیگه این حرفا حالیم نیس. همه تون باید بیاین. مخصوصا تو وستا. شاید اونجا دلت نرم شدو به پسر خالم رحم کردی.

خندم گرفت. این چه میدونست دل من یه جا گیره. دیگه علاقه ای به کسی غیر از اون ندارم.

آرشام اومد دست ملیکا رو گرفت و بلندش کرد. گفت:

__ کجایی تو خانمم؟ بیا بریم وسط دیگه.

روشو کرد سمت ما و گفت: با اجازه تون من خانمو ببرم. این آخرای مهمونی مال من باشه.

ملیکا هم همراهش شد و گفت: بریم عزیزم.

در حال رفتن گفت: یادتون نره. من 13 بدر منتظر تونم.

تا دیر وقت اونجا بودیم. همه در حال رقص و پایکوبی بودن. تقریباً آخرای مهمونی صدای آهنگ قطع شد. ملیکا با یه گیتار رفت سمت یه پسر و بلند گفت:

__ شادمهر جان افتخار دادن و میخوان برامون آهنگ باز ای الهه نازو بخونن.

همه ی جوونای داخل مهمونی ابراز خوش حالی کردن. منم خیلی دوس داشتم صداشو بشنوم. با مهارت شروع کرد به گیتار زدن. وقتی خوند متوجه صدای زیباش شدم. یکم خش داشت. و این صداشو جالب تر کرده بود. حسابی با آهنگ حس گرفته بودو هنگام خوندن زل میزد تو چشم اطرافیش. یکی نبود بهش بگه مگه داری روانشناسی میکنی. حواست به خوندنت باشه پسر.

بعد از تموم شدن آهنگ و تشویق شدن شهریار آرشام گفت:

__خب دیگه کی میخواد هنر نمایی کنه؟

یه نگاه به همه مون کرد دید کسی جواب نمیده دوباره گفت:

__کسی نیست؟

آروین بلند شد. انتظار داشتم خودش بره بخونه ولی روشو کرد سمت منو گفت:

__وستا بیا تو بخون.

متعجب گفتم: من؟ من که چیزی بلد نیستم.

با اندکی تحکم گفت: پس این چند وقته من الکی زحمت میکشیدم؟ پاشو بیا بخون دیگه.

بچه های دیگه هم باهاش هم صدایی کردن و میخواستن برم بخونم. استرس منو گرفت ولی دیگه بیشتر از این جایز نبود مخالفت کنم قبل از اینکه خودم بلند بشم ساقی دستمو گرفت و بزور بلندم کرد. آخه اینم دختر عموس ما داریم؟ فکر کرده داره اسب میکشه. منو برد دقیقا وسط بچه ها نشوند. گفت: مخالفت نداریم. عین یه بچه ی خوب و حرف گوش کن بگیر بخون.

فقط چپ چپ نگاهش کردم. گیتارو از شادمهر گرفتم. کواکش کردم. یه دور سرمو چرخوندم و همه رو از نظر گذروندم. آرتا برعکس اول مهمونی که خیلی شارژ بود روبه روی من نشسته بود و نگام میکرد. فرنازم پیشش

نبود. متحول شده بچمون. آروم شروع به نواختن کردم. هنوز پخته نمیتونستم بزnm. بعضی جاها ایراد داشتم ولی خیلی نامحسوس بودن. آهنگ نرو از مهرنوشو میخواستم بخونم. سرمو انداختم پایین. دلم نمیخواست به کسی نگاه کنم. مخصوصا آرتا.

چرا حس می کنم هستی کنارم؟

چرا این رفتنو باور ندارم؟

چرا گم می کنم روز و شبامو؟

چرا حس می کنم داری هوامو؟

چرا هستی میون خواب و رویام؟

چرا پُر میشی تو هُرم نفس هام؟

دارم نفس نفس نبودنت رو کم میارم.

میخوای بری تورو به این ترانه میسپارم؟

ولی نرو.. نرو بمون.

نرو که جز تو چاره ای به جز خودت ندارم..

نرو بمون.. نرو بمون. نرو بمون کنارم...

هنگام گیتار زدن سرمو بالا گرفتم. آرتا داشت با دقت نگام می کرد. طاقت نداشتم. دوباره سرمو انداختم پایین.

آخه ترانه هام همش بهونتو میگیرن

اگه بری همه کهنه میشن بی تو میمیرن

اگه بری چشمو پشت جاده جا میزارم

اگه بری خود بارون میشم برات میبارم.

دارم نفس نفس نبودنت رو کم میارم

میخوای بری تورو به این ترانه می سپارم.

ولی نرو...نرو بمون....

نرو که جز تو چاره ای به جز خودت ندارم

نرو خیال نکن بدون تو دووم میارم...

بعد از اینکه سرمو گرفتم بالا اونایی که واقعا عاشق بودن رفته بودن تو حس. از قیافه هاشون معلوم بود. ولی خیلیا فقط داشتن با نگاهشون تشویق میکردن. برام دست زدن. از همه شون تشکر کردم. آرتا همچنان بدون هیچ تغییری داشت نگام میکرد.

این چرا اینطوری شده بود؟ بدجوری مخش هنگیده ها. ازم خواستن یه آهنگ دیگه بخونم ولی گفتم که آمادگیشو ندارم.

از صدامم خیلی تعریف کردن. میگفتن تقریبا تو مایه های صدای خود مهرنوشه. تو دلم داشتن قندآب میکردن. کیه که از تعریف بدش میاد. منو به فکر خواننده شدن انداختن. ولی به نظر من تُو صدای آرتا خیلی قشنگ تر بود. اگه خواننده میشد مطمئن زیاد فدایی پیدا میکرد. بعد از اون نیم ساعت دیگه بیشتر نمودیم. خیلیا قصد رفتن کردن. با ساقی رفتیم مانتو هامونو پوشیدیم و بعد از خداحافظی با بچه ها که آرتا هم چنان مثل بُت مونده بود به همراه آروین خارج شدیم.

تو ماشین ساقی رو به آروین گفت:

_دعوتشونو برای 13 بدر قبول کردی؟

آروین: آره. مگه از نظر تو ایرادی داره؟

ساقی: پس بابا چی؟ اون که با این حالش نمیتونه بیاد.

آروین در حالیکه دنده روعوض میکرد گفت:

_ فکر اونجارو کرده بودم. مامان از قبل بهم گفته بودامسال 13 بدر بخاطر بابا فقط پارک نزدیک خونه میریم. جوونا هر جا که خواستن برن.

ساقی با خوشحالی گفت: آخ جون. پس یعنی وستاشونم میمون؟

آروین: هنوز معلوم نیس. عمو چیزی نگفته. ولی من نگهشون میدارم.

از توی آینه به من نگاه کرد.

دیگه بعد از اون حرفی زده نشد. وقتی رسیدیم خونه همه خواب بودن. بدون سروصدای اضافی به آوین شب بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاق.

حوصله ی حموم رفتن نداشتم. فقط لباسامو عوض کردم و آرایشمو پاک کردم و روی تخت دراز کشیدم. ساقی هم که تنبل تر از من بود حموم نرفت. فقط دندوناشو مسواک زد. دیگه حوصله ی بلند شدن و مسواک زدنو نداشتم. یه شب که هزار شب نمیشد. بعد از اینکه از توالت اومد بیرون به طرفم هجوم آورد و گفت:

فکر کردی یادم میره؟ تا اعتراف نکنی آرتا رو از کجا میشناختی ولت نمیکنم.

از خودم جداش کردم و گفتم:

رفتی دست شویی مخت باز شد؟

بعدش خندیدم.

نخیر. از همون اول مهمونی حواسم بود. نقشه ریخته بودم تو خونه یقه تو بگیرم.

ساقی رو خیلی دوس داشتم. مثل دو تا خواهر بودیم شاید از اونم نزدیک تر. براش کامل همه چیو تعریف کردم. بهش اطمینان داشتم. مطمئن بودم حرفی که بین منو اون زده میشه هیچکس نمیفهمه. با دقت تمام به همه ی حرفام گوش کرد و آخرش در حالیکه اندکی ناراحتی رو تو صداشو چهره اش حس میکردم ولی دلیلشو نمیدونستم گفت:

وستا چشمتو باز کن. عشق آرتا خیلی خطرناکه. اون خیلی با تو متفاوته.

میدونم بخاطر چی میگي. درسته اون تا الان همیشه با دخترا خوابیده و تنوع طلب بوده ولی من کاری میکنم که چشمش کسی رو جز من نبینه. مطمئن باش سر به راهش میکنم. اونم نسبت به من بی احساس نیست. فعلا شوک زده است. میتونم بفهمم که با خودش درگیره. شاید تو هم امشب متوجه شده باشی تغییر کرده بود.

ساقی: آره. با دفعه های قبل یکم فرق داشت. ولی بازم میگم. بهش اعتماد نکن. اون نمیتونه برای همیشه از این زندگیش دست بکشه.

به حرفش توجه نکردم. من هر کاری بخوام میتونم بکنم. اجازه نمیدم در برابرم مقاومت کنه. اونو اسیر گرمای خودم میکنم.

بعد از اون دیگه حرفی نزدیم. ساقی هم خوابید. برام ناراحت شدنش از این موضوع تا حدی عجیب بود. نمیتونستم باور کنم ناراحتیش بخاطر هوس باز بودن آرتاس.

دیگه بیشتر از اون توان فکر کردن نداشتم. امشب خیلی خسته شده بودم. زود خوابم برد

روز هشتم عید بود. بخاطر خستگی دیشب دیر از خواب بیدار شدم. ساعت 12 رو نشون میداد. ساقی زودتر از من بیدار شده بود و داخل اتاق نبود. رفتم بیرون آروینو بابا رفته بودن کارخونه. ساقی تو آشپز خونه داشت صبحونه میخورد.

__صبح بخیر.

سرشو برگردوند سمت منو گفت: صبح بخیر. چقدر میخوابی. شبیه خرس قطبی شدی.

سرشم با تاسف تکون داد. زدم پشتش گفتم:

__حالا انگار خودت از بوق سگ بیدار شدی. آخه بدبخت خودتم که تازه داری صبحونه میخوری.

سرشو تکون داد یعنی برو بابا. کم آورده بود. دوباره مشغول صبحونه خوردنش شد. خواستم از آشپزخونه برم بیرون که گفت:

__کجا؟ مگه صبحونه نمیخوری؟

__نه. میرم دوش بگیرم. تا نهار صبر میکنم دور هم بخوریم.

ساقی: عمو و آروین امروز نهار نمیان. شب برمیگردن.

__ای بابا. من با آروین کار داشتم.

کنار چارچوب در وایسادمو گفتم:

__راستی مامان و زن عمو کجان؟

ساقی: عید دیدنی رفتن خونه همسایه کناریمون. مامانم باهاش خیلی صمیمیه.

سرمو تکون دادم و رفتم دوش بگیرم. بعد از اون هم منو ساقی رفتیم پیش عمو کلی صحبت کردیم. از قدیم گفتیم. با این که عمو کار غیر قابل باوری رو در حقمون کرد بود باز نمیتونستم از دستش ناراحت باشم. شاید تو شرایط سختی مجبور به اون کار شد. خدا بهتر میدونه. وقتی بابام چیزی نگفت برای چی من از دست عمو ناراحت باشم.

شب ساعت 7 آروین و بابا برگشتن. زن عمو نشسته بود داشت در مورد یکی از آشناهشون حرف میزد و همه گوش میدادن ولی من حوصله اینجور حرفا رو نداشتم. بابا و آروین رفتن تا لباسشونو عوض کنن. منم مثل جت پریدم سمت اتاق آروین. در زدم رفتم تو.

با تعجب برگشت سمت گفت:

__چیزی شده؟

سرمو مثل بچه ها تکون دادم گفتم: نه چی میخواست بشه.

آروین: آخه هنوز دو دقیقه نیست که اومدم. تو هم بدون اینکه من چیزی بگم وارد اتاق شدی.

با حالت طلبکاری گفتم: حالا مگه چیشده. دلم خواست پیام.

از اون نگاه هایی که معنیش اینه که دختر تو چقدر پرویی بهم انداخت ولی چیزی نگفت. منم با چهره ی معصوم بهش زل زدم.

آروین: خب

__خب به جمالت.

آروین: وستا بازیت گرفته؟ بگو چیکار داری؟ میخوام لباسمو عوض کنم.

اوا خاک به سرم. این هنوز لباساشم عوض نکرده بود. با شرمندگی بهش زل زدمو گفتم:

__ببخشید حواسم نبود.

خواستم از اتاق خارج بشم که دستمو گرفت و گفت:

آروین: حالا کجا میری؟ کارتو بگو.

چه کاری بود؟ تا اینجا که اومده بودم خرابکاریم کرده بودم. برای همین گفتم:

__میدونی چیه.....؟

با مظلومیت تو چشاش نگاه کردم. منتظر ادامه حرفم بود گفتم:

__اون آهنگ مهنوشو خیلی خوب بهم یاد دادی. یه آهنگ دیگه هم از مهنوش هست چون خیلی برام سخته میخوام تو بهم یاد بدی.

سرمو انداختم زیر. مثلاً خواستم بگم مظلومو نمیخواستم بهت رو بندازم ولی مجبورم الانم شرمندتم.

با لبخند اومد سرمو بالا گرفت گفت:

__ از کی تا حالا تو انقدر سر به زیر شدی؟ اینکه چیزی نیست. من بیشتر از اینو برات انجام میدم. از کی میخوای شروع کنیم؟

تو دلم قند آب کردن گفتم:

__ آخه خسته ای.

دوباره لبخند زدو گفت: این حرفت یعنی از امشب شروع کنیم. آره؟

بعد برام چشمک زدو ادامه داد.

__ باشه. حالا برو پیش بقیه تا منم لباسامو عوض کنم. بعد از شام آهنگو برام بیار ببینم چیکار میتونم بکنم.

نیشم باز شد گفتم:

__ مرسی. عاشق—تم. بهترین پسر عموی دنیایی.

و از اتاق با خوشحالی رفتم بیرون. شام بدون هیچ حرفی خورده شد. هنوز از سر میز بلند نشده بودیم آروین گفت:

__ وستا برو آهنگو آماده کن تا منم بیام.

ساقی با تعجب گفت:

__ چی آهنگ؟ این دفعه میخوای روی چه آهنگی کار کنی؟ مرگ من نگو که شب زنده داری داریم. میخوای با صدای سازت سرمونو ببری.

__ نخیر شما حرص نخور. امشب فقط میخوام آهنگو با آروین بررسی کنیم.

ساقی با خنده گفت: پیشرفت کردی. آهنگارو بررسی هم میکنین.

بابا و عمو با افتخار بهم نگاه میکردن.

بابا: صدای دختر من خیلی قشنگه. باید تمرین کنه. انشالله که تو کارش موفق میشه.

برای بابا لبخند تشکر آمیزی زدم و از روی صندلی بلند شدم. ظرفا هم که با ساقی و بقیه بود. رفتم توی اتاق. لپ تاپمو از توی کیفش در آوردم و وارد اتاق آروین شدم. بعد از چند مین خودشم اومدم.

آروین در حالیکه روی صندلی میز کامپیوترش می نشست به من گفت:

_خب آهنگو بزار ببینم چجوریه.

بعد از بالا اومدن ویندوز آهنگ زن زمستون مهنوشو باز کردم و صداشو هم بالا بردم. من روی تختش نشسته بودم. دقیقا رو به روش. بعد از تموم شدن آهنگ چند تا از نکته های اساسیشو گفتم. این به نسبت قبلی برام سخت تر بود. وقتی دید گیج میزنم. گیتارشو آورد و روی تخت کنارم نشست.

با کلافگی گفت: وستا چقدر امشب دیر مطلبو میگیری.

دستمو گرفت و گذاشت روی سیمای گیتار. منتظر بودم حرفی بزنه ولی هیچی نگفتم. دستمو محکم تر فشار داد. بهش نگاه کردم. حال غریبی داشت. با اون دستم زدم به شونش گفتم:

_کجایی حاجی؟ دستم نفعه شد. خب بگو چیکار کنم. در ضمن من گیج نمیزنم این آهنگ سخته.

از شوک اومد بیرون. اخماشو کرد تو همو گفت:

_اگه با دقت گوش بدی متوجه میشی.

دوباره با جدیت شروع به دادن توضیحات اولیه کرد. خیلی وول میخورد. بعضی اوقات تمرکز شواز دست میداد. خیلی بی جنبه شده ها. آخه تو که طاقت نداری چرا کنار یه دختر روی تخت میشینی. نشستن بیشتر جایز نبود. بعد از اتمام یه قسمت از صحبتاش گفتم: خب واسه امشب بسه. تو هم خسته ای. بهتره بقیه اش برای فردا بمونه. مرسی

از جام بلند شدم ولی قبل از اینکه قدمی بردارم دستمو گرفتم دوباره نشوند.

آروین: یه چند دقیقه ی دیگه بمون کارت دارم.

منتظر نگاهش کردم. بعد از چند ثانیه سکوت که تو حس رفت گفت:

_من برای همیشه اومدم ایران بمونم...

_اینو میدونستم. خب؟

سرشو بالا گرفت با تعجب نگام کرد. زدی بچه رو با این حرفت نابود کردی دیوونه. یه ساعته داره حس میگیره. میمردی بگی! چه جالب. من نمیدونستم. دوباره با آرامش و تسلط شروع به حرف زدن کرد.

_ میدونم عمو بهت گفته که برای همیشه برگشتم ایران. قراره داخل یه بیمارستان کار کنم. چند وقت دیگه هم مطب خودمو میزنم. خیلی وقته میخوام این حرفا رو بهت بگم. ولی بخاطر اینکه دور بودیم نمیشد. دوست داشتم رو در رو صحبت کنیم. از کوچیکی تو همیشه برام فرق داشتی. شیطنتات. جسور بودنت. همه چیزت برام جالب بود. وقتی میخواستم برم آلمان اونقدری که بخاطر جدایی از تونا راحت بودم برای بقیه تا این حد احساس دل تنگی نمیکردم. اون اواخر خیلی صمیمی شده بودیم. نمیدونم یادت میاد یا نه. ولی روز به روز بهت وابسته تر میشدم. وقتی آلمان بودم سعی میکردم زیاد بهت زنگ نزنم تا با شنیدن صدات غم نبودنتو بیشتر حس نکنم. ولی بازم نمیشد. شنیدن صداتو هم دوست داشتم. برای همین هفته ای یه بار به تون زنگ میزد.

به چشمم نگاه کردو گفت:

_ اونجا دخترای زیادی بودن. ولی تو برام یه چیز دیگه بودی. زیبایی شرقی تو رو نمیتونستم با اون چشمای روشن مقایسه کنم.

داشت چی میگفت؟ نه خدایا. من نمیخوام آروین منو دوست داشته باشه. نمیخوام به آروین جواب نه بدمو دلشو بشکنم. نگو. خواهش میکنم دیگه نگو آروین. از سر جام بلند شدم. سریع به سمت در رفتم ولی چند قدم مونده به در منو از پشت بغل کردو گفت:

_ کجا فرار میکنی وستا؟ میخوام اعتراف کنم. میخوام بلاخره سکوتمو بشکنم. میخوام عشقمو برات فریاد بزنم. باید بهت بگم میپرستم. از همون بچگی میپرستیدمت ولی الان غیر از پرستش بهت نیاز دارم. دیگه نمیخوام فقط نگاهت کنم. گرماتو میخوام. میخوام همه ی وجودتو داشته باشم. هرچی داشته باشم به پات میریزم. هر چیزی که بخوای بهت میدم. فقط برای همیشه مال من باش.

منو برگردوند سمت خودش. با دستاش شونه هامو گرفتو تو چشمم زل زد. چشماش داشت داغونم میکرد. چرا این اتفاق افتاد

_ مال من میشی وستا؟ زنم میشی؟

چی بهش میگفت. اشکم در نیومده بود. فقط داشتم دیوونه میشدم. جواب این چشما رو چی بدم. اگه بدون حرف برم شاید ازم ناامید نشه. باید یه چیزی بگم. خودمو از تو آغوشش جدا کردم با صدایی گرفته گفتم:

_ آروین بس کن. من نمیتونم. این حرفا چیه بهم میگی. تو پسر عمومی. مثل برادر نداشتم. همیشه حامی من بودی. سرمو انداختم پایین

_ بهم دیگه فکر نکن آروین. من من ((تو چشماش نگاه کردم)) نمیتونم تو رو دوست داشته باشم چون عاشق یکی دیگه شدم.

با ناباوری داشت نگام میکرد. چشماشو بست و یه لبخند غمگین زد. خیلی سخت داشت خودشو کنترل میکرد. با بیرحمی تمام وسط اتاق رهاس کردم و رفتم....

اون شب هم گذشت اما به سختی. خیلی شانس آوردم که کسی متوجه دگرگونی حال منو آروین نشد. البته اون به بهونه ی خستگی دیگه از اتاقش بیرون نیومد. با خودم درگیری پیدا کردم. از یه طرف باورم نمیشه به همین راحتی آروینو شکستم. اون که دوران بچگی همیشه حامی من بود. چطور تونستم؟

ولی از طرف دیگه به خودم حق میدم که از احساسی که درون وجودم شکل گرفته دفاع کنم. شاید آروین از همه لحاظ نمونه باشه و من از شخصی خوشم اومده باشه که مطمئنم مورد قبول هیچکدوم از اعضای خونوادم نیست ولی نمیتونم به قلبم دروغ بگم من آرتا رو میخوام نه بخاطر پولشو قیافش بخاطر غرورش. بخاطر اینکه جلوم کوتاه نیاد و سر خم نمیکنه.

نزدیکیهای صبح خوابم برد. ظهر بیدار شدم. خوبی اینجا این بود که چون مهمونی هر وقت بیدار بشی کسی بهت کاری نداره. ساقی زودتر از من بیدار شده بود و توی اتاق نبود. رفتم بیرون. روی مبل نشسته بود و ماهواره نگاه می کرد. سکوت خونه عجیب بود. بعد از شستن دستو صورتم رفتم سمت اتاق عمو. در زدم و وارد شدم. کسی نبود. یعنی عمو با اون حالش کجا رفته؟ دوباره برگشتم پیش ساقی. ازش پرسیدم:

__ ساقی پس بقیه کجان؟ چرا حتی عمو خونه نیست.

ساقی با ناراحتی نگام کرد و گفت:

__ بابا و مامان با زن عمو رفتن این اطرافو بگردن تا روحیه ی بابا عوض بشه. خسته شده بود از بس این چند وقت تو خونه بود.

خب این که چیز عجیبی نبود. با بیخیالی روی مبل نشستم. ساقی ادامه داد:

__ دیشب بین تو و آروین اتفاقی افتاد؟

هنگ کردم. این از کجا فهمیده.

__ نه. واسه چی؟

__ آروین مثل اینکه وقتی همه خواب بودیم رفته بیرون. صبح وقتی عمو میخواست بره کارخونه تازه متوجه نبودش شد. بهش زنگ زده. اونم گفته پیش دوستم براش مشکلی پیش اومده. امروزم کارخونه نمیتونم پیام چون برای انجام دادن کارهای استخدامم توی بیمارستان باید برم اونجا. ولی متوجه شدم داره دروغ میگه. چون قبلش به من گفته بود غروب باید بره اونجا. مطمئنم هرچی که هست مربوط به وقتی میشه که شما دوتا رفتین برای تمرین.

بهم نگاه کرد و گفت:

__ دیشب تو اتاق چه اتفاقی افتاد؟

نمیدونستم چی بگم. با تردید نگام کرد و گفت:

__ آروین چیزی از علاقت گفت؟

پس ساقی میدونست. انکار کردن فایده ای نداشت. سرمو تگون دادم.

__ توهم قبولش نکردی. فقط بخاطر آرتا؟

__ ساقی بس کن. دیشب به اندازه ی کافی در موردش شنیدم. خواهش میکنم تو دیگه ادامش نده.

با ناراحتی نگام کرد و گفت:

__ یعنی به همین زودی اون دورانو فراموش کردی؟ تو و آروین که جونتون برای هم در میرفت. تو آروینو به یه غریبه فروختی.

داشت کم کم صداسش بالا میرفت. منم داشتم کنترلمو از دست میدادم. گفتم:

__ من آروینو نفروختم. اون دورانو هم فراموش نکردم. من فقط یه بچه بودم. میفهمی؟ آروین برام هیچ فرقی با یه حامی و برادر نداشت. کل زندگیمو با اون بودم. حتی یه بارم به علاقت فکر نکرده بودم. چطوری ازم انتظار داری بگم منم عاشقشم و درخواستشو قبول کنم. این خیانت خیلی بزرگتریه.

ساقی هم باعصبانیت گفت: تو فقط به خاطر آرتا این کارو کردی. بخاطر یه پسر هوس ران دختر باز.

خیلی بهم برخورد. اون حق نداشت این حرفو بزنه. ساقی مثل خواهر نداشتم بود. باید درکم میکرد و برای تصمیماتم ارزش قایل میشد. فقط با ناراحتی بهش نگاه کردم و آروم گفتم:

__ آره ساقی من به اون پسری که تو اینطوری در موردش حرف میزنی علاقه دارم. حتی اگه بدتر از این هم بود چون عاشقش شدم از زیر این عشق بخاطر یه موقعیت بهتر در نمیرفتم. من عشقمو انکار نمیکنم. اونو هم به دستش میارم و عوضش میکنم. آرتا هم جای برگشت داره. من این فرصتو بهش میدم. ولی انتظار نداشتم تو منو اینطوری بازخواست کنی.

به سمت اتاق برگشتم. خدایا به من تردید وارد نکن. میخوام تا آخر این راهو برم. میخوام به همه نشون بدم میشه عاشق یه پسر هوس باز شد. عشق به آدم نیگه تو باید بهترین مردو دوست داشته باشی. فقط سراغ آدم میاد و تو اون زمان فقط مجبور به قبول کردنشی.

نیم ساعت بعد ساقی اومد توی اتاق و روی صندلی نشست. بهش نگاه کردم ولی دوباره سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتم شدم. خودش بعد از چند لحظه سکوتو شکست و به آرومی گفت:

__تند رفتم.

سرمو بالا کردم. دیدم داره بهم لبخند میزنه. منم بهش لبخند زدم. نمیتونستیم از همدیگه برنجیم.

__خب بخاطر آروین کنترلمو از دست دادم. دلم نمیخواد داداشم شکست بخوره. ولی تو هم حق انتخاب داری. اتفاقا کار خوبی کردی. چون بدون علاقه داشتن به آروین اگه قبولش میکردی اسمش میشد خیانت.

__معذرت میخوام ساقی. بابت همه چیز. به نظرت الان آروین چیکار میکنه؟

ساقی با خنده گفت: نگران داداش من نباش. اون خیلی منطقی رفتار میکنه. بهش گفتم یه نفر دیگه رو دوست داری؟
__آره.

ساقی: اوه اوه اوه. بیچاره داداشم. نمیدونستم تا این حد جلو رفتین. ولی بازم نگران نباش. اون از دیشب که بیرون رفته داره سعی میکنه به خودش مسلط بشه. میتونه با خودش کنار بیاد.

__راستی نهار چی داریم؟

ساقی: هیچی. مامان گفت منو تو یه غذای حاضری درست کنیم. تا اونا هم بیان.

__چرا زودتر نگفتم؟ چی میخوایم درست کنیم؟

ساقی: من سیب زمینی رنده کردم. کتلت درست میکنیم.

رفتیم آشپزخونه و با هم دیگه کتلت و سیب زمینی سرخ کردیم. بعد از اومدن بقیه غذا رو دور همدیگه خوردیم. و با ساقی رفتیم تو اتاق. با لپ تاپم به اینترنت وصل شدم و داخلش میچرخیدم. ساقی هم داشت اتاقو تمیز میکرد بعدشم که رفت سراغ درساش. بچه درس خونی بود برای خودش. سرگرم وب گردی بودم و متوجه نشده بودم الان دو ساعت گذشته. که صدای گوشیم بلند شد. ساقی هم حواسش به سمت من جلب شد. به شماره نگاه کردم. آروین بود. ساقی که تردیدمو دید گفت: چرا جواب نمیدی؟ ببین کیه دیگه.

__آروینه.

ساقی با عجله گفت: خب جواب بده. الان قطع میکنه.

جواب دادم و گوشیم گذاشتم کنار گوشم. هول کرده بودم. چون دلشو شکسته بودم روم نمیشد جواب بدم. ساقی برای اینکه راحتتر باشم بلند شد رفت بیرون. صدای آروم آروین از اونور خط اومد.

_الو.وستا.....سلام.

منم آروم گفتم:سلام..خوبی؟

آروین:میتونی بیای بیرون؟

_نمیدونم .تنهایی که نمیتونم.

آروین:به ساقی بگو بیارت بیرون.بهش بگو کافی شاپ....خودش میدونه کجاست.

با لبخند محزون گفتم:باشه حتما میام.

آروین:پس ساعت 5 منتظرم.

_مگه نمیخواستی بری بیمارستان؟

آروین:امروز نمیرم.فعلا خداحافظ.

_خدافظ.

همین چقدر کوتاه صحبت کردیم.اولین بار بود که انقدر رسمی حرف میزدیم.باید به ساقی میگفتم.خودش بعد از چند مین اومد.بعد از اینکه حرفای آروینو گفتم ازم خواست حاضر بشم تا زودتر بریم.با ماشین عمو رفتیم.وقتی رسیدیم بهم گفت تنهایی برو تو هر وقت حرفاتون تموم شد به گوشیم زنگ بزن میام دنبالت.چند دقیقه ای از 5 گذشته بود.آروم وارد کافی شاپ شدم.با چشم دنبالش گشتم.یه گوشه نشسته بود و سرشو اندخته بود پایین.درحالیکه به سمتش میرفتم سرشو آورد بالا و وقتی منو دید با لبخند بلند شد و صندلی رو برام کشید عقب تا بشینم.خودشم رو به روم نشست.

_سلام.بخشید دیر شد.

آروین:سلام.اشکالی نداره

سفارش دو تا قهوه دادیم.بینمون سکوت بود.اون تلخ قهوه شو خورد.آروم فنجانو گذاشت سر جاش.و در حالیکه با لبه ی لیوان بازی میکرد گفت:

_با کی اومدی؟

با ساقی اومدم. گفت وقتی کارم تموم شد بهش زنگ بزنم میاد دنبالم.

دوباره بینمون سکوت شد. خواستم سکوتو بشکنم گفتم:

آروین...

اومد بین حرفمو گفت: هی—س. تو هیچی نگو. خودم بشروع میکنم.

به معنی کامل خفه شدم.

هنوزم داشت فنجانودور میداد با صدایی که فقط غم توشو من میتونستم حس کنم چون خودم شکسته بودمش
گفت: اون کسی که دوستش داری کیه؟

هیچوقت مقدمه چینی نمیکرد. و با نهایت بیرحمی آدمو شوکه میکرد. نتونستم جوابشو بدم. بعد از چند ثانیه ادامه داد:

من میشناسمش؟

بازم جواب ندادم. با تحکم و یه ذره خشونت گفت:

با توام وستا. گفتم من میشناسمش؟ تا بهم جواب ندی نمیزارم از اینجا بری. پس به نفع خودته زودتر بگی.

آره. میشناسیش.

آروین نفس عمیقی کشید و گفت: اسمشو بگو.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: آرتا

با ناباوری نگام کرد و گفت: داری باهام شوخی میکنی وستا؟ میخوای منو دست بندازی؟

با اعتماد به نفس گفتم: نه. من واقعا آرتا رو دوست دارم. از گرگان همدیگه رو میشناسیم.

توی افکارش غرق شد و گفت:

__ پس دلیل تغییر رفتار و توجه آرتا به تو اینه؟ خیلی ساده بودم که اون روز متوجه نشدم. تو و آرتا از همدیگه خوشتون اومده.

حالا وقت تعجب من بود گفتم: من هنوز نمیدونم که اون چه حسی بهم داره. این فقط احساس من بود.

بهم نگاه کرد و گفت: منو چقد ساده فرض کردی؟ همه متوجه تغییر رفتار آرتا شدن. برای همین این دوروز خیلی ماهرانه بحثو به تو میکشوند تا حال تورو بپرسه. من از کار اون متعجب نیستم ولی اینو نمیتونم باور کنم که تو همچین شخصیتی رو قبول کردی.

__ من اونو دوس دارم. به این که قبلا چیکار میکردی توجهی ندارم.

آروین: وستا میفهمی داری چی میگم؟ من چه چیزی کم تر از اون دارم؟ من که با همه ی وجودم تورو میخوام. منی که از بچگی فقط تورو میدیدم و اسم و شکل تو توی ذهنم بوده.

__دیگه نمیخوام در موردش بحث کنم آروین. تو فقط ازم خواستی اسمشو بگم منم گفتم.

دو تا دستشو گذاشت روی میز و خم شد روی اون و بهم نگاه کرد و گفت:

__باشه. خودت میخوای این راهو بری. منم جلوی تورو نمیگیرم. فراموشتم نمیکنم. صبر میکنم تا ببینم آخر این کارت به کجا میرسه. ولی اگه آرتا کوچکتین اشتباهی بکنه بلایی به سرش میارم که حتی تو هم به عزاش بشینی. حالا زنگ بزن بگو ساقی بیاد دنبالت.

__تو کجا میری؟ باهامون میای؟

آروین: نه. کار دارم. شب برمیگردم.

__آروین ازم ناراحتی؟

__نه.

__ولی اخلاقت یه چیز دیگه رو میگه. نمیخوای تهرانو بهم نشون بدی؟

آروین از اون نگاه بدا بهم کرد و گفت: زنگ بزن به ساقی. از اون ناراحتی اولیه اومده بود بیرون. شاید فهمید من آرتا رو دوس دارم. با خودش حتما میگه یه تب تنده خیلی زودسرد میشه. ولی همه اشتباه میکنن من با همه ی وجودم آرتا رو دوس دارم. زنگ زدم به ساقی و ازش خواستم بیاد دنبالم. چون نزدیک بود بعد از 5 مین اومد. هنگام سوار شدن آروین بهم گفت فردا غروب میریم بام تهران. بعد هم رفت سوار ماشینش شد. خیلی دوست داشتم برم بام

تهران. با وجود این اتفاقات بازم دوست داشتم تهران گردی بکنم. بعد از گفتن خلاصه ی حرفایی که بین منو آروین گذشته بود ساقی ماشینو روشن کرد و برگشتیم.

برعکس انتظاری که داشتم همه چی آرام شده بود. درسته که آروین بازم یکم ناراحت بود ولی خیلی نشون نمیداد. امیدوارم کاملاً این موضوع رو فراموش کنه. فرداش منو آروین و ساقی رفتیم بام تهران. پدر مادرا هم که مثل همیشه موندن خونه. بخاطر بد بودن حال عمو نمیتونستن جایی برن. عمو نه میتونست غذای بیرونو بخوره نه زیاد بیرون بمونه. بدنش ضعیف شده بود.

رفتار آروین باهام خیلی فرق نکرده بود. هنوزم خیلی بهم توجه داشت و مراقبم بود. سوار تله کابینم شدیم. خیلی خوش گذشت. تا 13 بدر هر شب بیرون بودیم و آروین دورمون میداد. شب های بعدی پدرومادر ها هم اومدن. البته عمو رو هم به سختی بردیم. حداقل بنده خدا روحیش باز شد. چقدر میخواد تو خونه بخاطر مریضیش بمونه. فکر میکردم 13 بدر بر گردیم گرگان. چون با این اتفاقات اصلاً احتمال نمی دادم آروین با بابام در مورد موندن حرف بزنه. ولی حرف زد بابام قبول کرد که بمونیم ولی خیلی زود برگردیم. اولین سالی بود که بدون مامانو بابا میخواستیم برم 13 بدر. همه ی این چیزابه خاطر مریضی عمو بود. خیلی بد شد. کاشکی میتونستیم خونادگی دور هم باشیم و خوش بگذرونیم. شب قبل از اینکه بریم زود خوابیدیم تا برای فردا صبح سر حال باشیم. وسایل هم که با من نبود. ساقی چیزایی رو که لازم بود ببریم جمع کرد. ساعتو روی 7 صبح کوک کرده بودم. همزمان با ساقی بیدار شدم. رفتیم توی آشپز خونه. مامان و زن عمو هم بیدار شده بودن. ولی آروین هنوز خواب بود. ساقی رفت تا بیدارش کنه. منم نشستم تا صبحونمو بخورم.

بلاخره با کمی تاخیر راه افتادیم. از بس این ساقی فک زد. باغ بابای ملیکا لواسان بود. آروین خودش آدرس باغو میدونست.

زیاد از حد داشت از تو آینه بهم نگاه می کرد. مطمئن همشم به خاطر امروز و آرتا بود. میخواست ببینه چه احساسی برای دیدن آرتا دارم. سرایدار درو برامون باز کرد. آروین براش چند تا بوق زد. تعدادی ماشین به گوشه پارک شده بودن. ما هم همون جا پارک کردیم. بعد از پیاده شدن به همراه ساقی میخواستیم برم که آروین دستمو از پشت گرفت. با تعجب نگاش کردم. ساقی هم برگشت با تعجب منو نگاه کرد. ولی وقتی دید آروین دستمو گرفته یه لبخند مرموز زد و رفت. اون لبخندت آخه برای چی بود.

_ نمیخوای دستمو ول کنی آروین؟

بدون اینکه حرفی بزنه دستمو گرفت و خودشو بهم نزدیک کرد و راه افتاد. واویلا. چیکار میخواد بکنه. منم ناچار همراهش رفتم. فقط بهش زیر لبی گفتم دیوونه ی روانی. اون سمت باغ یه چند نفری نشسته بودن. ولی تعدادشون خیلی زیاد نبود. ملیکا و آرشام وقتی مارو دیدن به سمتمون اومدن. در حالیکه چشمشون به دست منو آروین بود.

ملیکا: سلام بچه ها. چرا انقدر دیر اومدین؟

آرشام هم سلام کرد. با هردوشون احوال پرسیدیم. و ملیکا منو ساقی رو به همراه خودش برد تا به بقیه معرفی کنه. البته بیشتر منو. چون انگار ساقی و آروین همه رو میشناختن. قبل از رفتن آروین گفت:

بعد از اینکه آشنا شدین هردوتون بیاین پیش من.

صدای من در نیومد ولی ساقی گفت باشه.

به همراه ملیکا رفتیم. با چشم دنبال آرتا بودم. ولی هرچی گشتم پیداش نکردم. ساقی آروم از ملیکا پرسید:

پس ساشا کجاست ملیکا؟

ملیکا هم با خوش رویی گفت: پیش قصاب وایساده داره به تمیز شدن گوسفندا نظارت میکنه.

بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت یه خانم و آقای تقریباً میان سال رفتیم. ملیکا اونا رو پدر و مادرش معرفی کرد. باباش مرد جا افتاده ای بود ولی مامانش از اون مامان تیتیشیا بود. با خونواده ی عموش هم که فقط یه دختر 25 ساله به اسم سونیا داشت آشنا شدیم. عموش و زن عموش خیلی مهربون و خوش رو بودن. سونیا هم که خشک و رسمی رفتار میکرد. چه فخریم میفروخت موقع حرف زدنش. خلاصه بعد از آشنایی با همه ملیکا به سمت مهمونای تازه ورودشون رفت منو ساقی هم رفتیم کنار آروین. دور تا دور باغ تخت گذاشته بودن. بعضی جا ها هم چند تا صندلی با یه میز دورهمدیگه گذاشته بودن. آروین کنار خودش برام جا باز کرد. تخت به این بزرگی حالا چرا باید کنار تو بشینم. خواستم برم اون سمت که دستمو گرفت و منو پیش خودش نشوند. ساقی هم میخواست بره بالای تخت بشینه که ساشا رو دید. ای خاک بر اون سر شوهر ذلیلت بکنم. سریع رو به ما گفت: برم ملیکا رو ببینم یادم رفته یه چیزبو بهش بگم.

و به سمت ساشا که حالا کنار ملیکا رسیده بودو داشت باهاش حرف میزد و اینور اونورو احتمالا به خاطر ساقی نگاه می کرد رفت. حواسم به اون دو تا بود که حس کردم به سمت آروین کشیده شدم. با تعجب به سمت راستم نگاه کردم. دست آروین بود که داشت منو به سمت خودش میکشید. برگشتم سمتش تا یه چیزی بهش بگم که آرتا رو از دور دیدم. در حالیکه داشت کاملاً این سمتو نگاه میکرد راه میرفت. هول کردم. خواستم دستای آروینو باز کنم که محکم تر نگه داشت.

آروین: انقدر تکون نخور وستا. باهات کاری ندارم. فقط میخوام ببینی آرتا در برابر اینکار چه عکس العملی نشون میده تا با چشم باز تصمیم بگیری.

راست میگفت. باید ببینم آرتا چیکار میکنه. اگه یکم حسادتشو تحریک کنم برای خودم خوبه. حداقل اینطوری زودتر میفهمم واقعا چه احساسی به من داره.

همه در کمال خوش رویی با آرتا برخورد کردن. پول احترام میاره دیگه. کمتر از این همیشه انتظار داشت. سونیا خودش به سمت آرتا رفت و اونو بغل کرد. چشمامو بستم. از دیدن کسی دیگه تو بغل آرتا دیوونه میشدم. هنوز هیچی نشده فکر میکنم اون جا برای منه. آرتا هم با خوش رویی با همه احوال پرسی کرد. سمت ما که میومد دست آروین دورم محکم تر شد. داشت اعصابم به هم میریخت. نمیخواستم دستش جلوی آرتا دور کمرم باشه. ولی نمیشد کاری کرد. چون وقت هیچ عکس العملی رو نداشتم. آرتا با نگاهش که همراه با موشکافی و عصبانیت بود به چشم نگاه میکرد.

اومد روی تخت کنارمون نشست. آروین برای اینکه با آرتا دست بده مجبور شد دستشو از دورم باز کنه. واین موجب ی لبخند محو روی صورت آرتا شد.

آرتا: سلام آروین. خوبی؟

آروین: سلام. ممنون. حال تو خوبه آرتا؟ چرا دیر اومدی؟
 آرتا: شرمنده سر صبح یکم کار داشتم برای همین دیر رسیدم.
 دست همدیگه رو بعد از چند ثانیه ول کردن و بعد از اون آرتا دستشو به سمت من گرفت. منم باهاش دست دادم.
 آرتا: قدم رنجه فرمودین وستا خانم. خیلی خوش اومدین.

_مرسی.

دست آروین دوباره دورم حلقه شد و این اخم روی چهره ی آرتا رو دوباره برگردوند.
 برخلاف اینکه سر هیچ میزی زیاد نمینشست پیش ما موند و با آروین مشغول صحبت شدند. منم که اونجا نقش بوقو ایفا میکردم. آرتا بعد از چند دقیقه گفت:

_مثل اینکه حوصلتون سر رفته وستا خانم. بهتره شما برین پیش بچه ها.

آروین هم ناچارا دستشو از دور کمرم باز کرد. با خوشحالی از آرتا تشکر کردم و به سمت ساقی و چند تا از دختر پسرای دیگه رفتم.

طاها هم بینشون بود. پس چطوری من اینو ندیده بودم. با همشون آشنا شدم.

طاها: کجا بودی وستا خانم؟ داشتم از ساقی خبرتونو میگرفتم.

_پیش پسر عموم نشسته بودم.

با دست اون سمتو نشون دادم. ولی نه آرتا اونجا بود نه آروین. خندشون گرفت.

با خنده گفتم: نمیدونم کجا رفت. تا 5 دقیقه ی پیش که همون جا داشت با آرتا حرف میزد.

چشمم به آرتا خورد که رسیده بود کنار سونیا و به اجبار سونیا پیشش نشست با هم حرف میزدنو میخندیدن. پسره ی دیوونه. به من اخم میکنه خودش با دخترا گپ میزنه.

همه گرم حرف زدن بودن که طاها اومد کنارم و دم گوشم آروم گفت:

_اون سمت باغ تاب داره. دوس داری بریم اونجا؟

یه نگاه به بچه ها کردم دیدم همه غرق حرف زندای خودشون. آرتا هم که پیش سونیا بود. وقت برای اینکه اونو به طرف خودم بکشم هم زیاد داشتم. آروینم که معلوم نیست کجا غیبش زد. حالا میریم تابو میبینیم و بر میگردیم دیگه. براش یه لبخند زدم و باهم راه افتادیم به سمت اون طرف باغ.

درختای زیادی داشت. یه تاب خونوادگی تقریباً نزدیک یه استخر کوچیک و بین دو تا درخت قرار داشت. خیلی

منظره ی قشنگی رو به وجود آورده بود. با خوشحالی روش نشستم. طاها هم اومد کنارم.

طاها: پس درست حدس میزد. تو یه دختر بزرگ ولی با روحیه و اخلاق بچه گونه ای.

_آره. توی این دوبار دیدارمون خوب منو شناختی.

طاها: آدمای متفاوت همیشه توی ذهن میمون.

_مرسی نظر لطفته.

آروم داشت تابو با پاهش تکون میداد. خودشو بهم نزدیک تر کرد ولی نه اونقدر که من بخوام اعتراضی بکنم.

طاها: ملیکا در مورد من با شما حرف زد؟

بهش نگاه کردم و با بیخیالی گفتم: آره

طاها: و جواب شما به درخواست من؟

_ملیکا بهتون نگفت؟ شرمندتونم ولی من نمیتونم درخواستتونو قبول کنم.

طاها سرشو گرفت بالا و گفت: منم انتظار ندارم به این زودی باهام باشی. میدونم به دست آوردنت سخته.

دستشو آروم آورد سمت رون پام قبل از اینکه بهم برسه گفت:

_ولی من واقعا میخوامت.

در عرض صدم ثانیه مغزم دستور بلند شدن داد. نذاشتم به پاهام دست بزنه. با صدای نیمه بلند گفتم:

_مواظب رفتار تون باشین.

اونم بلند شد کنارم وایساد و گفت:

_اگه مواظب نباشم چی میشه؟ فکر نمیکنم اینجا اون صدای خوشگلت به کسی برسه. من آدم بدی نیستم خوشگل

خانم. ولی تو خیلی لجبازی. فکر نمیکنم تا این حد از پسرا فراری باشی.

خواستم عقب برم ولی اون دستشو آورد جلو تا منو بگیره. این خانواده کاملاً دیوونه و مست بودن. نباید میزاشتم بهم

آسیبی برسونه.

_از جونم چی میخوای دیوونه. اذیتم کنی آروینو صدا میکنم.

آروم خندید و گفت: آروین اینجا هیچ کمکی نمیتونه بهت بکنه. اون اینطرف باغ نیما.

_خیلی کصافطی. خودتو مودب و آروم نشون میدادی ولی یه تیکه آشغالی. خیلی زودتر از اونچه که فکرشو میکردم

ذات کثیف تو نشون دادی فقط موندم چرا ملیکا از تو حمایت میکرد.

طاها: پس تو هنو پسرا رو نشناختی. هیچ دختری نمیتونه پسرا رو بشناسه. من هیچوقت از یه دختر خوشگل

نمیگذرم. خودت خواستی بهم درخواست رد بدی تا به این روز کشیده بشه.

از پشت خوردم به یه درخت. اونم چسبیده بود بهم. با خشم زل زده بودم بهش و دنبال راه فرار بودم. چشمامو

بستم. داشت صورتشو میاورد نزدیک.. ولی..... سنگینیش دیگه احساس نشد. چشمامو باز کردم. آرتا

یقشو گرفتمو کوبوندش به یه درخت دیگه. از بین دندونای قفل شدش گفت:

_که تو از یه دختر خوشگل نمیگذری؟ آره؟

یه مشت خوابوند تو صورتش. طاها که شوکه شده بود با وحشت گفت:

_چرا اینطوری میکنی آرتا؟ من فقط میخواستم..

آرتا اومد وسط حرفشو بلند داد زد:

_خفه شو تا دندوناتو خورد نکردم. هر غلطی که میخواستی بکنی..... ولی حواست باشه طرف وستا نمیای فهمیدی؟

یه دونه دیگه مشت محکم خوابوند تو صورتش داد زد: فهمیدی عوضی؟ برو هر غلطی میخوای بکن. ولی از 10

فرسنگی وستا هم رد نمیشی.

طاها که از اون هیکلش عجیب بود جلوی آرتا مثل موش بشه گفت: باشه. باشه...

آرتا: گورتو گم کن. اگه بفهمم به وستا نزدیک شدی یا تهدیدی کردیش میدونی که چیکار میکنم؟

سرشو برد کنار گوش طاها و با خشونت گفت: نابودت میکنم.

بعد یقه شو ول کردو گفت: گمشو

من با تعجب فقط نظاره گرشون بودم. طاهای سریع رفت. این آرتا چقدر وحشتناک بود. من تا به حال این اخلاقیات توئی گران ندیده بودم. همه از ش حساب میبردند و میترسیدند. او مد نزدیک من. وای. حتما الان نوبت من بود. او مد روبه روم وایساد و چند دقیقه با خشم نگام کرد و گفت:

__بلاخره گیرت انداختم.

دستشو محکم کوبید به درخت پشت سرم و گفت: __د آخه من چند بار بهت بگم انقدر دورو اطراف اون پسر عمویت نچرخ؟ هان؟ میخوای با اعصاب من بازی کنی؟ هلش دادم عقب الان بهترین موقعیت برای اذیت کردنشه و اگه واقعا بهم علاقه داشته باشه گرفتن اعترافش. __منم یه بار بهت گفته بودم به تو هیچ ربطی نداره. دستشو کشید توئی موهاش و بعدش انگشت اشاره شو گرفت جلوی صورتم و با عصبانیت گفت: __همه چیز به من مربوطه. بعد دستاشو گذاشت روی قفسه سینم و منو چسبوند به درخت و گفت: پس انقدر با من لج نکن. با لجبازی گفتم: برا چی همه چیزم به تو مربوطه هان؟ چرا وقتی یه پسری بهم نزدیک میشه اینکارو میکنی؟ تو خود درگیری داری..... مطمئنم الان داری فکر میکنی چه جوابی بهم بدی. تو چشای هم دیگه نگاه کردیم. چشمای اون با کلافگی روی دو تا چشم میچرخید. سرشو انداخت پایین و گفت: داغونم نکن وستا. ببند اون چشاتو. داری زندگیمو ویران میکنی. خواست بره. ولی نباید میزاشتم. این آخرین روزی بود که تویی تهران بودیم. پشتش به من شده بود. نباید فرصتو از دست میدادم و بعدا حسرتشو میخوردم. حالا کاملا فهمیدم اینم دلش گیره ولی اعتراف نمیکنه. باید از زیر زبونش بکشم. __تویی زندگی من دخالت نکن. من هرکاری خودم بخوام میکنم. اگه بخوام با آروین میمونم. باهاش ازدواج میکنم. میشم مال اون. پس تو هم دس..... با عصبانیت برگشت طرفم. یا قمر بنی هاشم. این چرا چشاش سرخ شد. محکم چنومو گرفت توئی دستشو و گفت: جرات داری یه بار دیگه تکرار کن. فقط جرات داری یه بار دیگه بگو مال کی میشی؟ با سر تقی گفتم: مال هر کی که دلم بخواد. من خودم تصمیم گیرندم. از چشاش داشت خون میزد بیرون. اروم لبامو بوسید و محکم بغلم کرد. کنار گوشم گفت: __تو غلط کردی مال کسی دیگه جز من بشی. تو مال منی فهمیدی؟ فقط مال من. حالا که با اون چشات در عرض 1 ماه خاکسترم کردی نمیزارم بری. دستشو محکم دورم حلقه کرد و کنار گوشم آروم گفت: __بگو که مال منی؟ من تورو از دست نمیدم. تو هم اعتراف کن. میخوام این حرفو از تو هم بشنوم. منو از خودش جدا کرد و تو چشم خیره شد. بلاخره اعترافو گرفتم. تو دلم عروسی بر پا بود. نمیتونستم لبخندمو کنترل کنم ولی گفتم: من مال خودمم. آرتا که خندمو دید دستشو گذاشت رو صورتمو گفت: __شیطون شدی کوچولو. میخوای با زور مجبور کنم این حرفو بزنی؟ من به کسی که میخواستم رسیدم. اعترافشو گرفتم. تونستم..... خواست صورتشو بیاره نزدیک که خودمو کشیدم عقب و گفتم: __هی داری چیکار میکنی؟ با چشمای خمارش گفت: میخوام بیوسمت تا احساس منم تو وجودتو جاری بشه و اعتراف کنی. میخوام اولین بوسه ی بعد از ابراز علاقمو بهت بدم. حالا وقتش بود. اخمامو کردم تو هم و گفتم:

__تو با خودت چی فکر کردی؟ که من میام دوس دخترت میشم تا تو هر وقت خواستی باهام حال کنی و هر وقت عشقت کشید با فرناز و دخترای دیگه باشی؟ اونم جدی شد و گفت: __این چه حرفیه میزنی وستا؟ خودتم خوب میدونی چی میگم؟ فکر کردی نمیدونم هر شب با یه دختری. هر شب یه دختر یو میگیری تو بغلت؟ هر شب..... انگشت اشارشو گذاشت روی لبمو آروم گفت: هی..... س. نگو خانمم. من تویی این دو هفته از نبودنت داغون

شدم. تا وقتی تو هستی اونا برام هیچ ارزشی ندارن. هیچی نیستن. تو الان 1 ماهه که خانم قلب منی. یه هفتس که طرف هیچ دختری نرفتم چون تو داشتی روی جسم و فکرم فرمانروایی میکردی. حالا که اعتراف کردم باید کامل همه چیو بگم. من فقط تو رو میخوام و ستا. جسم تو، روح تو، فکر تو، قلب تو همه چیز تو میخوام. بودن تو همه چیز و جبران میکنه. من خیلی سریع عاشق شدم. ولی میدونم واقعیه. دنیا رو به پات میریزم و ستا. معلوم بود الان خیلی تحت تاثیر منم تو هپروت بودم. غرق حرفاش و عطر وجودش شده بودم آروم گفتم: پس هیچوقت دیگه هیچوقت به هیچ دختری نزدیک نشو. من خیلی حساسم. خیانت خیلی اذیتم میکنه. با شیطنت تو چشم نگاه کرد و گفت: دیدی تو هم اعتراف کردی دوسم داری؟ خندم گرفت راست میگفت حرفام همه بوی دوست داشتن و عشق میداد. با همون لبخند گفتم: پس قول میدی؟ اونم لبخند زدو آروم بغلم کرد و کنار گوشم گفت: آره خانمم. قول میدم. دیگه هیچکس جز تو آروم نمیکنه. دستشو روی کمرم نوازش گونه کشید کنار گوشم گفت: تو با این مانتوی نازک سردت نمیشه تو این هوا اومدی بیرون. یه لباس کلفت تر میپوشیدی. با خنده گفتم: نگران نباش. من همیشه داغم. هیچوقت سرما رو حس نکردم. سرشو یکم ازم جدا کرد و زمزمه گونه با چشمایی خمار گفت: آره تو همیشه داغی... داغ تر از هر چیزی... و آروم لباسو گذاشت رو لبام و حرکت داد. غرق شده بودیم. دستشو گذاشت پشت سرم و به کارش ادامه داد. بعد از چند لحظه ازم جدا شد و گفت: دیگه مال من شدی. هیچکس نمیتونه تو رو ازم بگیره. بهم لبخند زدو گفت: حالا بریم؟ منم با لبخند گفتم: بریم. فقط نمیخوام الان کسی مارو با هم ببینه. و چیزی بفهمه. با اخم گفت: چرا خانمم؟ تو که قراره زن خودم بشی. الان آمادگیشو ندارم. خواهش میکنم. با همون اخمش گفت: باشه. پس من اول میرم. بعد از 5 دقیقه تو هم بیا. وای به حالت اگه بری سمت آروین یا هر پسر دیگه ای. حواسم کاملا بهت هست. با لبخند بهش گفتم: اخماتو وا کن دیوونه. بهت نمیداد. اونم خندید و گفت: باید مواظبت باشم. خودم پسرمد میدونم هم جنسام چه حسی دارن پس باید حواسم باشم تا گلمو ندزدن. هر کی نزدیکت بشه یا تو نزدیک کسی بشی گناهکار یا بی گناه بیچارش میکنم. باشه؟

_ گفتم من هر کاری بخوام میکنم. برام قانون نزار.

آرتا هم دستشو دور کمرم حلقه کرد و بوسه ی نرمی روی گونه گذاشت و گفت:

_ منم گفتم دیگه همه چیزت مال منه. بدون خواست من نمیتونی کاری کنی.

_ به همین خیال باش.

آرتا کمرمو ول کرد و در حالیکه میرفت گفت: میبینیم خانم کوچولو. خواست باشه

چه سریع خودمونی شده بود..... گلم..... خیلی خوشم اومد از این کلمه. یعنی همه چی به این خوبی تموم شد؟ آرتا زودتر از من رفت. چه آرامشی پیدا کردم. خیلی راحت به چیزی که میخواستم رسیدم. پس عشق اونطوری که بقیه میگن سخت و دردناک نیست. تنها کاری که الان باید بکنم اینه که آرتا رو از زندگی قبلیش دور کنم و همه ی فکر و ذهنشو وابسته به خودم بکنم. بعد از 5 دقیقه منم از اون پشت خارج شدم و رفتم به سمت بقیه. اول ساقی منو دید. چند تا مهمون دیگه هم اومده بودن. تقریباً شلوغ شده بود. ساقی اومد کنارم پرسید:

_ کجا بودی تو دختر؟ یهو غیبت میزنه چرا؟

_ رفته بودم پشت باغ. خیلی منظره ی قشنگی بود. یه تاب خیلی خوشگلم داشت. تو اونجا رو دیدی؟

ساقی: معلومه که دیدم.

بعد در حالیکه دستمو میکشید گفت:

__ بیا که این آروین دیوونم کرد از بس گفت وستا کجاست؟ من اونو به تو سپرده بودم. شده شبیه عزرائیل. نگاهمو دورو اطراف چرخوندم تا آرتا رو پیدا کنم. اول طاهارو دیدم که یه گوشه تنها نشسته بود. و چشمش به سمت من بود. صورتش از دور خیلی معلوم نبود کتک خورده. وقتی دید دارم نگاهی میکنم روشو کرد به یه سمت دیگه. آرتا رو پیدا کردم. کنار آرشام و دو تا مرد کت و شلواری و خیلی شیک دیگه وایساده بود و داشت صحبت میکرد. سن اون دو تا تقریباً زیاد بود. هر چی دقت میکنم میبینم آرتا تو این جمع از همه سرتره. هم از لحاظ قیافه هم تیپ و اُبهت. حواسش به این سمت بود. رسیدیم کنار آروین. آروین با اخم نگام کرد و گفت:

__ مگه نگفتم شما دو تا از کنارم تکون نمیخورین؟ پس تو کجا غیبت زده بود؟

ساقی: خیلی اخلاقت گند شده ها آروین. فقط گیر میدی امروز. منکه پیش ملیکا بودم. الانم باید برم پیشش داشتیم حرف میزدیم. تو هم بیا ساشا کارت داشت.

آروین چپ چپ نگاهی کرد دست منو گرفت و گفت:

__ باشه. تو برو منو وستا هم الان میایم.

بعد از اینکه ساقی رفت منو برد یه گوشه و گفت:

__ کجا بودی؟

اینم امروز بدجور سه پیچ شده ها.

__ حوصلم سر رفته بود. رفته بودم جاهای دیگه ی باغو ببینم.

آروین: احتمالاً با کسی دیگه اونجا نرفته بودی؟

مشکوک میزد. انگار داره بازجویی میکنه. با تردید گفت:

__ نه. کی میخواست باهام بیاد؟ خودم تنهایی رفته بودم. ساقی که اینجا بود.

آروین با یه نگاه تیز بهم گفت:

__ ولی من چیز دیگه ای دیدم. قبل از تو دقیقاً طاهارو و آرتا هم از همون قسمت باغ اومدن بیرون.

چشاشو ریز کرد و ادامه داد:

__ طاهارو چرا صورتش قرمز شده بود. خیلی هم وحشت کرده بود. آرتا برای چی انقدر دیر اومد؟ اون پشت چه خبر بود وستا؟

سعی داشتم دستامو از دستش بکشم بیرون. ولی اون محکم اونا رو نگه داشته بود. مثل اینکه همه چیزو دیده بود. باید چی بهش میگفتم. سرمو انداخته بودم پایین و دنبال یه جواب خوب میگشتم که یه سایه رو کنار خودم دیدم.

__ چیزی شده آروین جان؟

صدا صدای آرتا بود. از فرصت استفاده کردم و سریع دستمو از دست آروین کشیدم بیرون. سرمو که بالا کردم متوجه نگاه خشمگین دوتاشون به همدیگه شدم. دوئل نکنن یه وقت که من حوصله ی عزاداری ندارم.

آروین در حالیکه از رو نرفته بود دستشو انداخت دور کمر من و منوبه خودش نزدیک کرد و رو به آرتا گفت:

__ نه. برای چی مشکل پیش بیاد؟ اتفاقاً همه چیز خوبه. داشتم با وستا گپ میزد.

چشمای آرتا در حالیکه عصبی به نظر میرسید روی دستای آروین و کمر من لغزید.

بعد از چند ثانیه که چهرش آرام شد به لبخند به آروین زد و گفت:

__ شما همیشه انقدر با هم راحتین؟

آروین هم با بدجنسی تمام لپو بوسید و گفت:

__ صمیمیت ما از اینم بیشتره. چطور آرتا جان؟

اوه اوه. به حسی بهم میگفت اگه الان این همه آدم اینجا نبودن آروینو سر به نیست میکرد. اگه ازش نخواست بود بقیه متوجه نشن الان میتونست جواب آروینو بده. ولی من منظورم آروین نبود. چون آروین میدونست که من آرتا رو میخوام. پس اشکالی نداشت اگه جلوش حرفی میزد. دست آروینو از دور کمرم باز کردم و به جای آرتا من حرف زدم: __ آروین دیگه داری زیاد از حد با آرتا شوخی میکنی. الان حرفاتو باور میکنه. آروین ابروهاشو انداخت بالا و گفت: مگه دارم شوخی میکنم؟ از این بحث مسخره خسته شده بودم. آرتا با کمال آرامش دستمو گرفت و گفت: __ چیزی بیشتر از یه شوخی نمیتونه باشه. چون من اگه حرفتو به عنوان یه شوخی باور نکنم اتفاقات خیلی بدی برات میفته. پس بلاخره سلاشو رو کرد. به آروین نشون داد که الان من مال اونم. دو تاشون با خشم زل زده بودن به همدیگه. دیگه کاملاً داشتن به هم نشون میدادن که اصلاً از همدیگه خوششون نمیاد. یه قطره افتاد روی صورتم. سروم بالا کردم بینم از کجاست که دیدم همه دارن بالا رو نگاه میکنن. هوا بارونی شده بود. میخواست باره. حالا باید چیکار میکردیم. خواستم یه چیزی بگم که دوباره چشمم افتاد به این دوتا که همینطور خیره خیره داشتن با چشماشون برای هم دوئل میکردن. هنوز دهنمو باز نکرده بودم که آرتا دستمو کشید و گفت: __ بریم عزیزم. میخواد بارون باره. خیس میشی. برگشتم به آروین نگاه کردم. سرشو از عصبانیت گرفت بالا و به اسمون نگاه کرد. آرتا با عصبانیت رومو برگردوند این طرف و گفت: نگاش نکن. بهت گفته بودم پیشش نری. __ مجبور شدم. __ هیس. نمیخواد چیزی بگی. خودم دیدم. دستمو کشید و ما هم به همراه بقیه که بخاطر ریزش بارون به سمت داخل خونه میرفتن حرکت کردیم. نزدیک خونه که رسیدیم دستمو از دستش بیرون کشیدم و رفتم پیش ساقی که کنار در وایساده بود. کنارش وایسادم. آرتا از کنارم رد شد رفت تو خونه. ساقی در حالیکه اطرافشو نگاه میکرد گفت: پس چرا آروین نیومد؟ مگه با هم نبودین؟ الان بارون شدید میشه. __ نمیدونم. نگران نباش. بادست آروینو نشون دادم که آروم داشت به سمت خونه میومد و گفتم: __ بین اونجاست داره میاد. بریم تو خونه. ساقی هم که خیالش راحت شد گفت: بریم. با هم وارد خونه شدیم. همه خیلی زود حیاطو ترک کرده بودن. این هواشناسی هم که هیچوقت درست نمیگه. گفته بود فردا بارون میادنه امروز. بیچاره اونایی که الان تو خیابونان. نه بهتره بگم بیچاره ملیکاشون که الان تمام وسایلاشون تو حیاط خیس میشه. همه یه جا مستقر شدن. منم برای پیشگیری از هرگونه برخورد دوباره ای رفتم کنار ساقی و دوستاش نشستیم و یه نفس راحت کشیدم. بحث سر این شد که الان چیکار کنیم؟ یه عده میگفتن چون بارون گرفته دیگه برگردیم. ولی بیشتریا میگفتن مهم دور هم بودن. ما که صبح تو اون هوای باز بودیم تا غروب هم تو خونه میمونیم شاید بارون بند اومد. غذا رو هم که قبلاً سفارش داده بودن. آرات هم بین اونایی بود که میگفت بمونیم. بلاخره تصویب شد. برای همین مستخداً سریع شروع به چیدن نهار روی میز کردن. ساعت 1 بعد از ظهر بود. مشغول صحبت با ساقی و دوستاش شدم. اونا از گرگان میپرسیدن و من هم جوابشونو میدادم. در مورد خیلی چیزهای دیگه هم حرف زدیم. برای نهار هم هر کسی رفت برای خودش غذا کشید و برگشت سر جاش. ذهنم خیلی مشوش شده

بود. اتفاقات داشت همه پشت سر هم میفتاد. اومدن آرتا به گرگان. کارهای عجیب و غریبش. احساس خوشایند من نسبت به کارهاش. اعتراف عمو به خاطر کاری که در گذشته در حق ما کرده بود و مریض شدنش. برگشتن آروین از آلمان. رفتن به تهران. دیدن دوباره ی آروین. در کمال نا باوری آشنا بودن ساقی با برادر آرتا. ابراز علاقه ی آروین به من. و رد کردن درخواستش. و حالا هم اعتراف به عشقی که هم من مطرحش کردم هم آرتا. در حالیکه هیچ کسی همچین انتظاری رو از ما دو تا نداشت. سرمو به درو چرخوندم. آروین پیش به دختره که باهاش هنوز آشنا نشده بودم نشسته بود و دختره اونو به حرف گرفته بود. طاهها که اصلا نبود. ملیکا در حال گفت و گو کردن با فامیلاشون بود. بابا مامانشم همون جا بودن. ساقی داشت با ساشا حرف میزد. آرتا هم که.... داشت منو نگاه میکرد. وقتی متوجه شد دارم نگاش میکنم بهم لبخند زد. منم بهش لبخند زدم ولی توجهم به کناریش جلب شد ازم این دختره ی لوس بود. سونیا. خودشو چسبونده بود به آرتا. ولی از این خوشحال شدم که آرتا اصلا بهش محل نمیده و تمام حواسش به منه.

یه نیشخند زدمو باخودم گفتم مطمئن یه روز انقدر آرتا رو دیوونه ی خودم میکنم که همه دهنشون باز بمونه. هیچکس نمیتونه جلوی منو بگیره. بعد از چند دقیقه ملیکا آهنگ گذاشت و صداشو بلند کرد. افراد توی خونه دو دسته شدن. سن بالا ها دور هم نشستن و مشغول گفت و گو شدن. و جوون تر ها هم رفتیم سمت بازتر سالن و شروع به رقص و پای کوبی کردیم. البته من یه گوشه نشستم. وسطو خیلی شلوغ کرده بودن. آرتا داشت بد نگاه میکرد این طرفو. معلوم بود داره از همین الان خطو نشون میکشه که نرم وسط. سونیا باز چسبیده بود بهش. ساقی در حالیکه اون وسط مشغول هنرنمایی بود به من اشاره کرد برم برقصم ولی باسر گفتم نه. آروین هم با اون دختره که هنوز اسمشو نفهمیدم وسط داشت میرقصید معلوم بود دختره خیلی بهش سه پیچ شده که آروین با این اعصاب خرابش رفته وسط. ملیکا اومد سمتم و تقریبا با فریاد بخاطر بلند بودن آهنگ گفت:

__وستا جون چرا نشستی عزیزم. بیا وسط. زود باش.

بلند شدم مانتومو در آوردم خدارو شکر از زیر یه تاپ مجلسیه خیلی خوشگل به رنگ قهوه ای پوشیده بودم. آرتا در حالیکه سونیا به زور دستشو گرفته بود. اومدم سمتم. داشتیم با اخم نگاش میکردم تا حساب کار بیاد دستش. قبل از اینکه به همراه ملیکا برم آرتا دست سونیا رو از دور بازوش باز کرد و دستای منو گرفت تو دستش و رو به ملیکا گفت: من با وستا کار دارم. تو و سونیا برین وسط.

قیافه ی سونیا رفت توهم و با بد اخلاقی و صدای لوسی رو به آرتا گفت:

__نه عزیزم. منم پیشتون میمونم تا کار تو بگی بعد باهم بریم وسط.

ملیکا که حوصلش از حرفای ما سر رفته بود گفت:

__هر کاری دوست دارین بکنین. فقط زودتر تصمیمتونو بگیرین بیاین شما هم برقصین

آرتا نشست روی مبل و دست منم کشید پایین تا کنارش بشینم. سونیا هم خواست بیاد اون طرف آرتا بشینه که آرتا گفت:

__سونیا جان من با وستا چند تا حرف خصوصی دارم بهتره تو بری وسط تا حوصلت سر نره.

نیشم باز شد. خودش داشت سونیا رو از سرش باز می کرد. سونیا با دلخوری یه باشه ی اجباری گفت و رفت. منم نگاهمو دوختم به جمع رقااص های وسط. کم مونده بود سر جای خودم بندری بزnm. نرقصیدnm بد دردیة ها. آرتا با انگشت شصتش دستمو نوازش کرد و گفت:

__انقدر وول نخور دختر. الان نمیتونی بری برقصی. اون وسط خیلی شلوغه. هروقت خلوت تر شد با هم میریم.

__بهت نمیدانم انقدر غیرتی باشی.

سرشو به سمتم برگردوند و با نگاه خیره گفت:

__من بهتر میدونم الان اون وسط چه خبره.

خب حالا. هی تجربیاتشو واسه من باز گو میکنه. دوباره دوتامون رومونو کردیم سمت رقصیدن بقیه. در همون حالت گفتم:

__میشه احساساتو الان نسبت به من بگی؟

آرتا بدون اینکه سرشو برگردونه یه نفس عمیق کشید و گفت:

__الان مثل یه دیوونه شدم. از همون روز اول حس کردم تو باید مال من بشی. خوشم نمیومد از اینکه کسی طرفت بیاد. شاید باورت نشه ولی حتی از صمیمی بودن تو و رهامم احساس بدی بهم دست می داد. وستا علاقه ی من به تو خیلی عجیبه. نگاهت حرکات همه چیزت منو دیوونه میکنه. تا قبل از اینکه بفهمم تو و آروین با هم فامیلین رابطه ی منو اون خیلی خوب بود. با هم دوست بودیم. ولی از وقتی تو رو با اون دیدم دلم میخواد سر به نیستش کنم. از نگاهش میشه خوند اون تورو دوست داره. خیلی هم زیاد دوست داره. و این داره دیوونم میکنه. چون تو پیش اون خیلی زیاد میری. اون پسر عموته.

سرشو کرد به سمتم. من بدون توجه بهش هنوز داشتم رو به رومو نگاه میکردم. گفت:

__در مورد علاقت چیز ی بهت گفته؟

با خونسردی گفتم: آره

دستامو محکم تو دستش فشار داد و گفت:

_ کی در مورد علاقت بهت گفت؟

_ عید همین امسال. چند روز پیش.

_ جلوی بقیه بهت گفت دوستت داره؟

_ نه. تنها بودیم.

_ صداش یکم خش برداشت و گفت:

_ تنها بودین؟ کجا؟

_ تو اتاقش.

_ تو برای چی رفتی تو اتاقش؟ اونم تنها؟

_ خب اون بهم موسیقی درس میده.

_ صداش خشمگین شده بود و این منو خوشحال میکرد. باید حساس میشد.

_ چرا ردش کردی؟ اون که از هر نظر ایده ال بود. بهش چی جواب دادی؟

بعد از این حرفش با یه لبخند برگشتم سمتش و تو چشمش نگاه کردم. توی چشمش داشتم غرق میشدم. با صدایی مبهم فقط زمزمه کردم:

_ بهش گفتم من یکی دیگه رو دوست دارم. گفتم میخوام با آرتا باشم.

ساکت شدم. اونم چیزی نگفت. دو تا مون داشتیم همدیگه رو نگاه می کردیم. بعد از چند ثانیه سرشو برگردوند اون طرف و گفت:

_ حیف که گفتم نمیخواهی کسی متوجه بشه و ستا. وگرنه الان کاری که تو ذهنم بودو می کردم. تا انقدر با اون چشمت رو مخ من رژه نری دختر.

دستامو ول کرد و دست خودشو گذاشت پشت سرم روی میل. یه لبخند زدم و خودمو بهش نزدیک کردم. تقریباً خودمو بهش چسبوندم. با تعجب برگشت نگام کرد. ولی چیزی نگفت فقط یه لبخند زد. آهنگ دوم بود که داشت به آخراش میرسید. با صدای آرومی گفت:

_ داری با این کارت یکو خیلی حرص میدی. بیچاره آروین. با این که وسطه حواسش اینجاست.

راست میگفت. منم گفتم:

_اتفاقا تو هم داری یکی دیگه رو خیلی حرص میدی. بیچاره سونیا. ولش کنن با ساتور گردنمو میزنه.

با خنده گفت:

_غلط کرده. تا وقتی من هستم هیچکس جرات نمیکنه بیاد سمت.

آهنگ بعدی که شروع شد مخصوص رقص های دونفره بود. آرتا بلند شد و دستمو گرفت و گفت:

_پاشو خانمم. میخوام ببینم تا وقتی پیش من باشی اون دوتا میتونن کاری بکنن یا نه.

دستشو گرفتم و با هم رفتیم وسط. آروین وقتی دید ما اومدیم وسط با همراهش تو رقص حرف زدو به آرومی کشید کنار. آخی دلم برایش سوخت. نگاه آرتا هم به اون سمت بود. گفت:

_خب این اولین حریف. دیدی چه راحت کنار کشید.

دستشو انداخت دور کمرم. منم دستمو گذاشتم دور گردنش. وای چه عطری به خودش زده بود. از اون عطر مارک دارها بود که دست کمتر کسی دیده میشد. دوست داشتم محکم بچسبم بهش و ولش نکنم. برقرارو خاموش کردن. من نمیدونم این چه سِرِیه که هر وقت رقص دونفره میشه برقا هم خاموش میشه. آرتا سرشو آورد کنار گوشم و نجوا گونه گفت:

_نمیخواهی یکم شیطنت کنی خانم کوچولو؟

سرمو بالا کردم و چشم تو چشم گفتم:

_نوچ

یکی از دستاشو آورد بالا و سرمو دوباره گذاشت رو سینش و گفت:

_ولی من الان دلم یه کوچولو شیطنت میخواد.

با این که خودمم خیلی دلم میخواست گفتم:

_الان نه آرتا

با دل خوری گفت: باشه خانم بداخلاق. فعلا که هر سازی تو میزنی منم مجبورم باهات برقصم.

پیش خودم گفتم فقط الان نه. تو همیشه باید با سازی که من میزنم برقصی.

منو محکم تر به خودش چسبوند و دستاشو دور کمرم بیشتر فشار داد و گفت:

_تولدت کیه عزیزم؟

_15 مرداد. تو چی؟

_منم 10 اردیبهشت.

با تعجب گفتم: چقدر نزدیک. یعنی تقریباً یک ماه دیگه.

خندید و گفت: چرا هول میکنی عزیزم؟ منکه چیزی نخواستم برام بخری.

با لبخند مرموزی گفتم: فرقی نداره. چون اون روز من گرگانه تو تهران. معلوم نیست چند وقت بعد همدیگه رو ببینیم. فرصت برای خریدن کادو زیاده.

سرمو بالا کردو با خنده گفت: خانم کوچولوی من، تو با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی از الان که بری تا چند ماه همدیگه رو نمیبینیم؟ خوش خیال نباش. من تورو توی گرگان تنها نمیزارم. هرچند وقت یکبار میام بهت سر میزنم تا وقتی که رسماً مال خودم بشی. واسه تولدم که صد در صد گرگانه.

با نگاهی شیطون گفت: میخوام ببینم خانمم تو روز تولدم بهم چی میده.

سرمو انداختم پایین و با حرص گفتم: بی ادب

خدنش بلندتر شدو گفت: بازم که گفتم بی ادب. این تیکه کلام کی میخواد از دهن تو بیفته. بعدشم منکه حرف بدی نزد. خودت ذهنت خرابه.

با دل خوری نگاش کردم و خواستم دستمو از دور گردنش باز کنم برم که با لبخند خوشگلش آروم منو دوباره کشید تو بغلشو گفت:

_چرا ناراحت میشی خانمم؟ داشتم شوخی میکردم. ببخشید.

بدون هیچ حرف دیگه ای تا آخر آهنگ رقصیدیم. فقط آخر آهنگ آرتا آروم یه بوسه روی لپم نزدیک لبم گذاشت که با لبخند من همراه بود. بعد از اون ازش جدا شدم و به سمت بقیه ی دخترایی که وسط نبودن و داشتن با هم حرف

میزدند رفتم. آرتا هم رفت از خدمتکاری که مشروب سرو میکرد به جام گرفتو سر کشید. یادم رفت بهش بگم دیگه مشروب نخوره. دفعه ی بعد حتما باید اینو بهش بگم.

حدود نیم ساعت دیگه هم پای کوبی کردن. بعد از اون همه دور هم نشستیم. حتی بزرگترها هم اومدن. بابای ملیکا همه رو برای شام هم همین جا دعوت کرد تا، تا آخر شب دور هم خوش بگذرونند. برای ما که فرقی نداشت باید زودتر میرفتیم. من رو به روی آرتا نشسته بودم. کنارم ساقی بود. آروین گوشه ی سمت چپ نشسته بود و سرش پایین بود. خیلی تو هم رفته بود. همش تقصیر منه. بابای ملیکا از ملیکا خواست که بره گیتارو براش بیاره. بعد از اینکه گیتارو گرفت نشست کنار همسرش و گونشو بوسید و رو به همه گفت این آهنگو به افتخار همسر عزیزم میخونم که خیلی دوست داره. با گیتار آهنگ جان مریمو زد و با صدای آروم ولی کلفتی اونو خوند. چه بابای جالبی داره این ملیکا. مامانشم که در حال ذوق کردن بود. به ترتیب هر کسی که بلد بود آهنگی میخوند و اونو به کسی که دوست داشت تقدیم میکرد. ساشا هم رفت پشت پیانو بیکه توی خونه بود و در جواب بقیه که این آهنگو به کی میخوای تقدیم بکنی فقط خندید. چه محجوب. زیر چشمی به ساقی نگاه کرد. منم به ساقی نگاه کردم سرخ شده بود. اگه کسی هم تا الان نفهمیده بود با این سرخ شدن ساقی حتما میفهمید.

آهنگ باز الهه ی نازو خوند. انصافا قشنگ هم اجراش کرد. البته به نظر من نواختنش بهتر از صداش بود. ساقی که نخوند. به منکه رسید منم میخواستم رد کنم بدم بعدی که ملیکا با تعجب گفت:

__ وستا تو چرا نمیخونی؟

__ خب الان آهنگی رو آماده ندارم.

__ من با این حرفا کاری ندارم. همین الان به آهنگ برامون میخونی.

آرتا با اخمش نارضایتشو اعلام کرد. ولی خب نمیتونستم مخالفت کنم. با اینکه اصلا برای آهنگ زن زمستون آماده نبودم ولی تصمیم گرفتم با گیتار همونو بخونم. این آهنگ خیلی صدای قوی ای میخواست. ولی من باید سعی می کردم کمتر اوج بگیرم.

ملیکا با شیطننت گفت: حالا میخوای این آهنگو به کی تقدیم کنی؟

با خنده گفتم: به تموم خانمای حاضر تو این مجلس.

همه خانما برام دست زدن. به آرتا نگاه کردم. اوه اوه اخمارو. من با این چطور میخوام سر کنم. همش ابروهایش گره میخوره. دورو اطرافمو پاییدم وقتی کسی حواسش نبود به چشمک آروم به سمتش فرستادم و شروع به زدن آهنگ کردم.

زن زمستون ((مهرنوش))

من زنم همزاد بارون هم نژاد کوهو تیشهطعم شیرینه به آغوش معنیه درختو ریشهعطر من اگه بیچه ذهن شعرام تازه میشه اگه دستامو بکارن سبز میشم تا همیشه منم زنم که روح عشقو بسپره به سینه ی منم زنم مرهم درد دل عاشقای شب گرد

سرمو بالا کردم. آرتا هنوزم اخمشو داشت ولی معلوم بود غرق شنیدن صدای من شده. بهم لبخند زد.

تنم از جنس بهاره تو شبای کهنه و سردتک درخت ایستاده تو هجوم وحشیه دردما تو عمق نگاهم یه قبیلہ بی کسی هستروی هر گوشه ی قلبم زخم بی هم نفسی هستمن زخم زن زمستون زن شعرای پریشونرو تنم زخم یه غربت تو چشم هوای بارونمن زخم همزاد بارون هم نژاد کوهو تیشہطعم شیرین یه آغوش معنیہ درختو ریشہعطر من اگہ بیچہ ذهن شعرام تازه میشہ

اگہ دستامو بکارن سبز میشم تا ہمیشہ

گیتارو دادم به بغلیم.همه ی خانما ازم تشکر کردن.معلوم بود خوشش اومده .ولی اقایون حسودیشون شده بود و میخواستن یکی هم برای اونا بخونه.گیتار دست به دست چرخید و هر کسی خواست خوند.آرتا در مقابل اصرار بقیہ مقاومت کرد و گفت کہ نمیخونه.انتظار داشتم برای من بخونه.ولی بی معرفت اینکارو نکرد ساقی رفت کنار ملیکا تا بہش چیزی بگہ.آروین ہم از فرصت سو استفاده کرد و اومد پیشم نشست.اصلا دیگہ به آرتا نگاه نکردم.بعد از یه سکوت کوتاہ بینمون گفت

_خیلی زود به هم رسیدین.ولی وستا امیدوارم هیچوقت پشیمون نشی.من چیزی جز خوشبختی تورو نمیخوام.از بچگی انتظار داشتم تو مال من بشی ولی همه ی این آرزو ها توی یه شب از بین رفت.

دلم گرفت.نگاش کردم.خیلی غمگین بود.تو چشمم زل زده بو آرومی گفت:

_خیلی دوست دارم وستا.حتی بعد از این اتفاقات.هنوزم تو رو بیشتر از جونم میخوام.حالا کہ تو تصمیمو گرفتی منم به نظرت احترام میزارم.ولی فراموشت نمیکنم.هروقت

هرجایی احساس تنهایی کردی و کمک خواستی بدون کہ من ہمیشہ آمادہ ام.در ضمن امیدوارم هیچوقت ازم نخواستی با آرتا رفتار خوبی داشته باشم.اون همه ی زندگی منو ازم گرفت.

_منو ببخش آروین.نمیخواستم هیچوقت ازم برنجی.

آروین:نمیخواه چیزی بگی عزیزم.درکت می کنم.فقط امیدوارم عشقتون ہمیشہ پایدار بمونہ.

بدون هیچ حرفی کنار هم نشسته بودیم.اون با دلی شکسته من با دلی غمگین از ناراحت کردنش.چشمم وقتی به آرتا افتاد دیدم زوم شده به کناریم کہ همون آروین بود.به آروین ہم نگاه کردم.بدجور به هم زل زده بودن.میخواستن ہم دیگہ رو با نگاه عذاب بدن.آروین دستمو گرفت توی دستش و بوسه ای روش زد.حتی نمیخواستم اون لحظہ عکس العمل آرتا رو از این کار تصور کنم

آروم از کنارم بلند شد و گفت:مواظب خودت باش تنها عشق من.

از ناراحتی سرمو انداختم پایین.حس خیلی بدی بہم دست داد.ناراحتیہ آروینو با همه ی وجودم درک می کردم.ولی نمیتونستم کاری کنم.من انتخاب کرده بودم.انتخابم آرتا بود.با تمام وجودم بہ این انتخاب ایمان داشتم. بعد از خوندن آہنگ ها دوبارہ ہمہ پخش شدن و گروه های چندنفری تشکیل دادن و مشغول صحبت شدند.بعضی ها ہم دوبارہ رفتن وسط تا برقصن.

حدود یک ساعت بعد که بارون هم قطع شده بود ساقی اومد بهم گفت که آروین می‌گه بلند شین می‌خوایم بریم. ساقی که مانتوشو گذاشته بود توی اتاق رفت تاپوشه. ولی مانتوی من کنارم بود. بلند شدم پیوشمش که آرتا اومد روی مبل کناریم و نشست. گوشیم رو مبل بود اونو گرفت. بدون اهمیت مانتومو تنم کردم اونم بعد از چند ثانیه گوشی رو گذاشت

سرجاش. بهش گفتم:

_چیکار کردی با گوشیم؟

آرتا: نترس تو پیامات نفرتم. با شمارت به گوشی خودم زنگ زدم تا شماره همدیگه رو داشته باشیم.

با خونسردی گفتم: خب تو پیام هامم برو. من که از چیزی نمیترسم.

اونم با خونسردی گفت: به موقعش اونجا هم میرم.

چشامو گرد کردم و گفتم: خیلی پررویی.

گوشیمو از دستش گرفتم. محکم نگهش داشت. من ایستاده بودم اون نشسته. بهم نگاه کرد و با جدیت تمام گفت:

_آروین بهت چی میگفت؟

_چیز خاصی نگفت گوشی رو بده می‌خوام برم.

_برام بعدا توضیح میدی.

اداشو درآوردم:

_برام بعدا توضیح میدی.

با اخم گفت: جدی گفتم وستا. در ضمن در مورد خوندنت جلوی همه باید باهات حرف بزنم.

با تعجب گفتم: دیگه زیاد از حد داری گیر میدیا آرتا.

گوشیمو از دستش به زور کشیدم بیرون. و گفتم: خداافظ

قبل از اینکه ازش فاصله بگیرم بهم گفت: حواست باشه چی گفتم. حرفام شوخی نبود.

بدون توجه بهش رفتم و با همه خداحافظی کردم و به همراه ساقی رفتیم بیرون. آروین تو ماشین بود. بعد از اینکه

نشستیم حرکت کرد.

رسیدیم خونه. بارون هم قطع شده بود. تو حیاط که از ماشین پیاده شدیم آروین رو به من گفت:

_وستا بمون.

یه نگاه به ساقی کردم. شونه ای بالا انداخت و رفت داخل. آروین با چشم دنبالش کرد وقتی کاملاً از دیدش محو شد

رفت به سمت ته حیاط که یه تخت گذاشته بودن برای نشستن. اون گوشه ی سمت چپش نشست و من کاملاً مخالفش

در سمت راست. بعد از چند ثانیه سکوت اون شروع کرد.

صداش با بغز بود چشماشو آروم بست و گفت: خیلی دیر به فکر افتادم. میخوام امروز حواسم کاملاً بهت باشه تا نتونی زیاد پیش آرتا باشی. ولی دیدی چیشد؟

بهم نگاه کرد و گفت: فقط برای چند دقیقه حواسم بهت نبود. خیلی زود به هم دیگه اعتراف کردین. انتظارشو نداشتم و ستا. من هنوز امید داشتم. با حرف امروز آرتا فهمیدم اون پشت خیلی اتفاقات افتاد که دیگه لازم نیست حتی الان ازت پرسم.

دستشو آورد بالا. نزدیک صورتم نگاه داشت ولی به صورتم نزد. با لحن غمگینی گفت: رویاهام همه از بین رفتن. رویای با تو بودن که از 12 سالگی همیشه با من بود.

دستشو محکم آورد پایین و مشتتش کرد. سرشم انداخت پایین. دست مشت شدشو محکم روی پاهاش فشار داد و گفت:

_ازت نخواستم بمونی تا اینارو بگم.

با جدیت تو چشمم نگاه کرد و گفت: تو انتخابتو کردی. راه خیلی سختی رو هم انتخاب کردی. چند وقتی که تو گرگان هستی خیلی مواظب خودت باش. چون من نزدیکت نیستم و نمیتونم ازت مواظبت کنم. و این منو خیلی ناراحت می کنه. قراره بعد از اتمام دانشگاه تو، بیاین تهران. خونه ی قدیمی رو هم عمو داره آمادش می کنه. وقتی بیای تهران خودم مواظبتم. مثل چشمم ازت مواظبت می کنم تا تو این راه بهت آسیبی نرسه.

این داشت چی میگفت؟ کی قراره بیاد تهران؟ پس چرا من نمیدونم.

با گنگی گفتم: منظورت چیه آروین؟ من از هیچی خبر ندارم.

آروین: فکر کنم تا الان متوجه شده باشی که پدرت از کارخونه ی لوازم بهداشتی سهم داشته ولی.... بگذریم.... اول قرار بود من برگردم و اونجا رو اداره کنم. ماهیانه سود پدرتو بریزم به حسابش. ولی بعد از گفتن شرایطم و اینکه اصلاً علاقه ای به این شغل ندارم از عمو خواستم این کارو بکنه. بابا هم خیلی تمایل داره که کارخونه رو به عمو بسپره. عمو و زن عمو هم راضی شدن. البته مامانت این اواخر رضایت داد.

اینطوری خیلی خوب میشد. به آرتا نزدیک تر می شدم. ولی هنوزم متعجب بودم و چند تا سوال داشتم. میخواستم پرسم که صدای گوشیم بلند شد. حواس آروین هم به سمت من جلب شد. گوشی رو از تو کیفم در آوردم. شماره ی دائمی ناشناس از تهران بود. داشتم با گنگی نگاهی می کردم. تازه یادم اومد آرتا شمارمو گرفته بود. احتمال می دادم اون باشه. آروین گفت:

_اگه راحت نیستی من میرم.

از جاش بلند شد گفتم:

نه نه. بشین این چه حرفیه چون ناشناسه تعجب کردم.

گوشی رو بردم سمت گوشم تا جواب بدم ولی قطع شد.

تو دلم یه نفس راحت کشیدم. دلم نمیخواست اگه آرتا بود جلوی آروین جوابشو بدم.

آروین هم وقتی دید تلفن قطع شد گفت: بریم داخل هوا سرد شده.

گوشی رو گذاشتم رو سایلنت و همراهش رفتم داخل. مامان اول مارو دید با یه لبخند مرموز نگامون کرد. بهش سلام کردیم. بقیه هم توی حال نشسته بودن. بعد از اینکه به اونا هم سلام کردیم بابا ازم خواست سریع وسایلمو بیارم تا بریم. میگفت خیلی دیر کردیم. رفتم سمت اتاق. همه ی وسایل هامو شب قبل جمع کرده بودم. فقط کیفو بلند کردم آوردمش توی حال پیش وسایل باباشون گذاشتم. بابا و آروین همه ی وسایلو بردن داخل ماشین. از همه خدافظی کردیم. کسی ناراحت نبود. چون قرار بود دوباره برگردیم. روبه ساقی گفتم:

__ساقی تا وقتی من دوباره نیومدم عروس نشیا.

ساقی با مشت زد رو شونم گفت: گمشو. دیگه با این سرعت که ازدواج نمی کنم.

__در کل گفتم. حتی صحبتی هم از ساشا تو خونتون نشه. من میخوام برای خواستگاری باشم.

همدیگه رو بغل کردیم و ساقی گفت: حتما. مگه میشه خواستگاری بدون حضور خواهر عروس برگزار بشه

.....

تو ماشین که نشستیم به گوشیم نگاه کردم. فقط همون یه میس کالو داشتم. بی معرفت حتی یه پیام هم نداده بود. ناخودآگاه حس بدی پیدا کردم. الان اون اونجا چیکار می کرد؟ یعنی امکان داشت با سونیا....؟

نه. وای خدای من. حتی فکرشم داره دیوونم میکنه. یعنی امشب با کسی میخوابه؟.. نباید بزارم. آره. برسم خونه یکسره با گوشی باهاش حرف می زنم تا وقت نکنه با کسی باشه. اون به من قول داد. به این عذاب روحی فکر نکرده بودم. من که نمیتونستم از راه دور کنترلش کنم. بابا خیلی سریع میروند. با اینکه خیابونا شلوغ بود ولی بازم سرعتمون خوب بود. ساعت 11 یا آخرش 12 میرسیدیم خونه. نتونستم طاقت بیارم. شماره ناشناسو به اسم آرتا ذخیره کردم و بهش اس دادم:

__چیکار می کنی؟

بعد از 1 دقیقه چراغ گوشیم روشن و خاموش شد و شماره ی آرتا افتاد. رو سایلنت گذاشته بودمش. ریجکتش کردم. چند ثانیه نگذشته بود که اس اومد؟

__چرا رد میدی؟ بردار تا حرف بزنیم.

اس دادم: الان تو ماشینم. نمیتونم.

چند تا خط اومدم پایین ادامش نوشتم:

مشروب نخور

گوشی رو گذاشتم رو پام. ولی چشمم بهش بود. بلافاصله وقتی گوشی روشن شد پیامو باز کردم فقط نوشته بود: وقتی رسیدی خونه بهم خبر بده.

این یعنی کار از کار گذشته. با ناراحتی گوشی رو گذاشتم تو کیفم. و بقیه راه چشمامو بستم.

.....

وسایلو بردم تو اتاق. بابا مامانم رفتن بخوابن. برخلاف پیش بینی ای که کرده بودم الان ساعت 1 بود. وقتی در اتاق مامان و بابا بسته شد سریع بهش اس دادم: رسیدیم.

بعد از 10 دقیقه گوشیم زنگ خورد سریع جواب دادم. آروم صحبت می کردم.

__سلام.

آرتا: سلام عزیزم. خوبی؟

__مرسی ممنون تو خوبی.

آرتا: منم خوبم. کی رسیدین؟ چرا انقدر آروم حرف می زنی؟

__انتظار داری نصفه شب برات آپرا اجرا کنم؟ همه خوابن. تازه رسیدیم.

خندید. صداش یه ذره کش میومد. معلوم بود مسته ولی نه خیلی. ادامه دادم:

__کجایی الان؟ مهمونی کی تموم شد؟

با لحن مهربونی گفت: چرا انقدر رسمی حرف میزنی خانمم؟ نیم ساعتی میشه رسیدم خونه. مهمونی یه ساعت پیش تموم شد.

با کنجکاوی گفتم: الان کی اونجاست؟

بلند زد زیر خنده. وسط خندش با ناراحتی گفتم:

_آروم تر بخند نصفه شبی. کجای سوالم خنده دار بود؟

با ته مایه ی خنده گفتم: از همین اول داری به من شک می کنی. کسی نیست. الان من تنهای تنها توی وان حمامم.

با تعجب گفتم: تو گوشیتو با خودت میبری تو حمام؟ خراب نشه؟

آرتا: چیزیش نمیشه عزیزم. گوشی رو با خودم تو حمام نمیبرم. گوشی پایین بود وقتی تو اس ام اس دادی رعنا متوجه شد برام آورد پشت در.

با حساسیتی آشکار بهش گفتم:

_رعنا کیه؟

لحنش شیطون شد و گفت:

_جی افمه. آوردمش امشب اینجا تنها نباشم.

با اعتراض گفتم: آرتا—

خندید و گفت: عصبانی نشو خانم کوچولو. خدمتکار خونمه.

_جوونه؟

صداش جدی شد و گفت: وستا دارم بهت می گم خدمتکار خونمه. تو در مورد من چه فکری می کنی؟

با ناراحتی گفتم: خب حالا. مگه با اون نمیتونی باشی؟

صدای یه خانم جوون اومد:

_آقا دیگه چیزی لازم ندارین بیارم؟

آرتا گفت: نه میتونی بری بخوابی.

آرتا گفت: جونم عزیزم چی گفتی؟ متوجه نشدم.

گفتم:هیچی.ولش کن.خب دیگه کاری نداری؟

آرتا:کارت دارم.

خیلی سنگین گفتم:بگو.میشنوم.

بدون توجه به لحنم گفتم:

_ آروین تو مهمونی بهت چی گفت؟

_حرف خاصی نزد.

آرتا:منو ساده فرض نکن وستا.من باید بدونم چرا داشت به اون شکل باهات حرف میزد.

حوصله ی لج کردن نداشتم برای همین همه چیزو بهش گفتم.اونم گفتم:

_خوشحالم که فهمید نمیتونه با من در بیفته.ولی بهش میگفتی حق هم نداره تو کارای ما دخالت کنه.

_آرتا داری زیاد از حد حساسیت نشون میدی.

با عصبانیت گفتم:من خودم بهتر میدونم باید چیکار کنم.تو هم دیگه بخواب.

ناراحت شدم.و این تو صدام هم معلوم بود گفتم:

_منم خودم بهتر میدونم کی بخوابم.

خندیدو گفتم:وای خانم کوچولوی آرتا ناراحت شدی؟نبینم غمتو عزیزم.بخند.

صدام در نیومد.دوباره با یه ته مایه های خنده گت:بخند خانمی.

نتونستم ازش ناراحت باشم برای همین یه خنده ی کوچولو کردم.اونم گفتم:فدای خنده هات.کی میخوای بخوابی؟

_خوابم نیاد.

_باشه پس صبر کن من لباسمو بپوشم دوباره زنگ میزنم تا هروقت که تو بخوای حرف میزنیم.

_نه نمیخواد.الانم دیروقت شده.فردا صبح باید بری سر کار.

_کار من دست خودمه عزیزم.فردا دیرتر میرم.

نه. آخه خودمم خیلی خستم.

باشه. شب خوبی داشته باشی عزیزم.

مرسی تو هم همینطور.

خدافظ

خدافظ

روز ها پشت هم میگذشتند و وابستگی منو آرتا به هم بیشتر می شد. تا حدی باور کرده بودم که دیگه دست از کارای گذشتش کشیده و خیلی سر به راه شده. ساقی هم آمار لحظه هایی که اونو میدید بهم میداد و اینطور که از دیگران هم شنیده بود مثل اینکه آرتا دیگه زیاد به دخترا محل نمیزاره. متوجه میشدم خیلی بهم علاقه پیدا کرده. بعضی اوقات هم حرفای صحنه دار میزد و چیزهای صحنه داری ازم میخواست و میگفت اگه قبول کنی همین امروز میام گرگان. ولی من زیر بار نمی رفتم. با اینکه دو هفته از 13 بدر گذشته بود روز به روز علاقمون بیشتر میشد و الان من به سختی داشتم دوریشو تحمل می کردم. گفته بود احتمالا برای تولدش میتونه بیاد ولی قبل از اون خیلی سرش شلوغه. خیلی راحت میتونستم بفهمم دوستم داره. اونم خیلی زیاد. از تمام رفتارهای معلم بود. حتی از راه دور هم روم غیرت داشت و اینکارش بعضی اوقات عصیتم می کرد. دیگه مثل اوایل باهاش رسمی حرف نمیزدم. منم باهاش راحت شده بودم.

دوشنبه بود. امروز کلاس نداشتم. تو خونه نشسته بودم و درسامو مرور می کردم. ترم آخر بودم و باید بیشتر زحمت می کشیدم. از دیروز غروب که با آرتا حرف زدم دیگه خبری ازش نداشتم. این اولین باری بود که انقدر دیر خبرمو میگرفت و این نگرانم کرده بود. استرسی وجودمو گرفته بود. همش با خودم فکر می کردم دیشب داشته چیکار می کرده که بهم زنگ نزده. کم کم داشتم روانی میشدم. البته برام غیر قابل باور هم بود که زیر حرفش زده باشه و دیشب کار اشتباهی کرده باشه. ولی بازم یه دخترم با حس مالکیت نسبت به طرف مقابلم. حتی دیشب به اسی که براش فرستادم جواب نداد. از صبح زود همش چشمم به گوشیه تا زنگ بخوره. ولی دریغ از یه میس کال. راستی از روز بعد از 13 بدر نگفتم که مامانم منو به سوال گرفته بود که بفهمه آروین بهم چی گفته. صبح دیر از خواب بیدار شدم. بابا رفته بود سر کار و مامان داشت تو آشپزخونه غذا میپخت. رفتم تا صبحونه بخورم که مامان هم اومد کنارم نشست. بایه لبخند مرموز گفت:

این 13 روز بهت خوش گذشت؟

منم از همه جا بی خبر گفتم: آره مامان. خیلی عالی بود. به شما چی؟ خوش گذشت.

مامان: الحمدلله. خوب بود. بلاخره زن عمو تو دیدم. یادی از خاطرات قدیم کردیم. به ما هم خیلی خوش گذشت.

سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن شدم. بعد از چند ثانیه مامان طاقت نیاورد و گفت:

__ با آروین دیروز تو حیاط بودین بهت چی میگفت؟

چشمام گرد شد. سرفه ام گرفت. مامان زد پستمو گفت:

__ چه خبر ته دختر؟ چرا هول میکنی. آروم تر بخور

بعد از اینکه لقمه ی غذا مو با چایی قورت دادم گفتم:

__ چطور مگه؟

مامان چپ چپ نگام کرد گفت: یعنی میخوای بگی نمیدونی دارم در مورد چی حرف میزنم؟

__ داشت در مورد اینکه قراره بریم تهران زندگی کنیم باهام حرف میزد.

__ خب دیگه چی گفت؟

__ هیچی مامان. چی میخواست بگه؟

__ باشه حالا که تو چیزی نمیگی من برات میگم. یادته آخرین باری که یاشار میخواست بیاد خواستگاریت من چند روز

قبلش بهت چی گفتم؟

رفتم تو فکر. چیزی یادم نیومد. سرمو با گنگی تکون دادم گفتم: نه.. چیزی یادم نیست.

مامان دوباره با پافشاری سعی کرد یادم بیاره گفت:

__ یادت نیست که گفتم جز یاشار یکی هست که خیلی بیشتر تو رو میخواد؟ گفتم از خیلی وقت پیش میخواستت و

هر وقت که برات خواستگار میومد قاطی می کرد؟

با این حرفش بلافاصله فهمیدم چیرو میگفت با هیجان سرمو تکون دادم گفتم:

__ آره آره یادم اومد. هر چقدر اصرار کردم هم آخرش نگفتی اون کیه. گفتمی خودش باید بیاد باهات حرف بزنه.

__ آره. همونو میگم. مطمئنم الان بهت اعتراف کرده.

سرمو به طرفین تگون دادمو گفتم:

_نه مامان در مورد چی حرف میزنی؟ این چند وقته کسی بهم.....

با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:

_آروینو میگی؟

مامان با مهربونی بهم لبخند زد و گفت: آره آروینو میگم. دیدی خودت اعتراف کردی. خب حالا بگو دیروز چی گفت؟
خودم خودمو لو دادم.

_خب آره. یه چیزیا بهم گفت. ولی نه خیلی جدی. یعنی خیلی سر بسته گفت. چطوری بگم. جوری نگفت که من کاملا متوجه بشم.

چه دروغایی پشت سر هم میگما.

مامان با بی حوصلگی سرشو تگون داد و گفت: خب اونم به وقتش. من مطمئنم که اون خیلی میخواد. ولی حرف من یه چیز دیگست.

_چی؟

مامان تو چشمم با جدیت زل زد. معلوم بود میخواد از اون حرفایی بزنه که باید خیلی روش فکر کنم. و یه اجبار کوچیکی هم همراهش هست. گفت: _تا الان برات هر خواستگاری اومد منو بابات چیزی گفتیم؟ یا اجبارت کردیم؟ با تردید گفتم: نه به هیچ وجه. _حتی برای این پسره یاشار که باباش انقدر با بابات صمیمیه اصلا تحت فشارت نذاشتیم. جوابو همیشه خودت میدادی. _آره. ولی الان این قضیه فرق می کنه. اگه آروین بهت چیزی گفت من نمیخوام خیلی سر سری جوابشو بدی. دید ما نسبت به آروین خیلی خوبو مثبت. اینجا باید به نظر ما هم احترام بزاری. با چشمایی گرد شده گفتم: مامان منظورت چیه؟ یعنی شما میخواین منو برای ازدواج با آروین اجبار کنین؟ _نه دختر. تو چرا اشتباه متوجه میشی. من این حرفو نزد. فقط ازت خواستم به این یکی بدون فکر جواب ندی. متوجه شدی؟ سرمو به معنیه آره تگون دادم. مامان هم که خیالش راحت شده بود. از روی صندلی بلند شد تا به ادامه ی کاراش برسه. منم که دیگه هیچی از صبحونم نمیفهمیدم بلند شدم و رفتم تو اتاقم. باید در مورد این موضوع یه فکر اساسی می کردم. البته فعلا جای نگرانی نبود. چون آروین خودش از قضیه ی من خبر داشت. به موقع باید اقدام میکردم. توی همین افکار خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. چشمم ناخود آگاه برق زد. آرتا بود. دلم خیلی براش تنگ شده بود. حتی شنیدن صداش هم آرومم می کرد. الان حتی نمیتونستم بگم من بیشتر اونو دوس دارم یا اون

بیشتر منو دوست داره. سریع گوشی رو جواب دادم. سلام سلام عزیز دلم. سلام خانمم. چطوری؟ من خوبم. تو چطوری؟ چرا از دیروز هیچ خبری ازت نیست؟ برای اینکه..... برای اینکه چی؟ چرا چیزی نمیگی؟ با جدیت گفت: بیرونو به نگاه بنداز. با تعجب گفتم: بیرونو؟ برای چی؟ سوال نپرس. فقط گفتم بیا نگاه کن. با گنگی گفتم: باشه. از سر جام بلندشدم اونم چیزی نگفت. خونه غرق در سکوت بود. بابا که دنبال کاراش برای رفتن به تهران بود. مامان هم رفته بود خونه ی دوستش. رفتم کنارپنجره ی آشپزخونه. و از اون جا به سمت بیرون آویزون شدم. تو نگاه اول چیزو دیدم که برام غیر قابل باور بود. آرتا از تو ماشین برام دست تکون داد. پشت تلفن داد زدم: آرتا... تو اینجا چیکار می کنی؟ خندید و گفت: برای دیدن تو اومدم. کار اشتباهی کردم؟ با خوشحالی گفتم: نه. ولی یکم تعجب... اومد وسط حرفمو گفت: تعجب تو پیش خودم بروز بده. الان حاضر شو بیا بریم بیرون. باشه الان میام. براش از بالا دست تکون دادم و تو گوشی خدافظی کردم. بعد تماسو قطع کردم. سریع رفتم توی اتاقم. چی بپوشم؟ همه ی مانتو هامو در آوردم و میگرفتم جلوم دوباره میزاشتمشون سر جاش. وسواس پیدا کرده بودم. میخواستم کنار آرتا عالی دیده بشم. آخرش به مانتوی قهوه ای و بهاری که کوتاهش تا به وجب ونیم بالای زانوم بود. و جیب های بزرگی داشت و ایست خیلی تمیزی تو تن داشت پوشیدم. شلوار کتانم پام کردم. موهامو بالای سرم جمع کردم و شال قهوه ایمو هم انداختم روی سرم. خواستم به مامان خبر بدم که دارم میرم بیرون که آرتا زنگ زد. با کلافگی گفت: پس تو کجایی؟ چرا انقدر طول میدی؟ الان میام دیگه. خب دارم حاضر میشم. خندید و گفت: اگه داری خودتو برای من خوشگل میکنی بهتر بگم اینکارا لازم نیست. همینطوری هم خیلی میخوامت.

منم خندیدمو گفتم: اعتماد به سقفتیم. قطع کن تا به مامانم خبر بدم و پیام. بعد از اینکه تماسمو با آرتا قطع کردم به مامان خبر دادم و گفتم میخوام برم بیرون. اون هم گفت باشه برو ولی تا قبل از ساعت 9 خونه باش. به نگاه به ساعت انداختم. تازه ساعت 4 بود. خیلی وقت داشتم. خواستم برم بیرون که یاد آرایش افتادم. سریع برگشتم جلوی آینه و خط چشم سراسری دور چشمم کشیدم. رژکالباسی هم روی لبم زدم. کیف کجمو هم انداختم و راضی از تیپم از خونه اومدم بیرون. آرتا تو پورشش نشسته بود. سریع برای اینکه کسی متوجه نشه سوار شدم. خواست سلام کنه که گفتم: از این منطقه دور شو بعد سلام میکنیم. خندید و گفت: ترسو. ماشینو راه انداخت یکم که از اون منطقه دور شدیم خم شدم روی لپاش و لپ سمت راستشو بوسیدم. به لبخند اومد روی لباس. ماشینو برد توی یه کوچه و نگه داشت. برگشت طرفمو گفت: این قبول نبود. بیشتر از این میخوام. اول تو بهم بگو اینجا چیکار می کنی؟

چند لحظه تو چشمام نگاه کرد بعد دستشو آورد سمت چشمام و روی اونا دست کشید و گفت: دوری از این دوتا داشت دیوونم می کرد. بیشتر از این طاقت نداشتم.

خنده ی مستانه ای کردم. خواست خم شه لبمو ببوسه که خیلی سریع

گفتم:

_نکن دیوونه.وسط خیابون زشته.

با نارضایتی گفت:تو ماشین خودمونیم دیگه.

_بازم فرقی نداره.اگه کسی از اینجا رد بشه میتونه ماروبینه.

چند ثانیه با تفکر نگام کردو گفت:

_اگه دعوت کنم بیای خونم، میای؟

تعجب زده گفتم:

_یعنی پیام تهران؟

زد زیر خنده و گفت:تو چطوری دانشگاه قبول شدی؟نخیر عزیزم.چون دیدم گرگان زیاد رفت و آمد می کنم یه خونه اینجا خریدم.

تعجبم بیشتر شد گفتم:کدوم منطقه خریدی؟

بی حوصله گفت:نهار خوران عزیزم.الان این مهم نیست.دارم بهت میگم میای بریم خونه ی من تا راحت باشیم؟

با تردید گفتم:

_نه.خب میریم اطراف نهارخوران دور میزنیم دیگه.

خیلی بد بهم نگاه کرد.سرشو برگردوند به سمت روبه روش و در حالیکه به بیرون زل زده بود گفت:

_این حرفت توهین خیلی بزرگی به من بود.تو با خودت چی فکر کردی؟که منم مثل جوونای بیکار امروزم؟که انقدر پست فطرتم که تورو ببرم تو خونمو....

خیلی سریع برگشت سمت.عصبانیت تو چهرش معلوم بود.با دست راستش چونمو گرفت توی دستاشو گفت:

_من اگه بخوام با کسی س..ک..س داشته باشم خیلی راحت میتونم اینکارو بکنم.بی اعتمادی تو به من خیلی ناراحتم میکنه وستا.باورم نمیشه که تو هنوز صداقت منو قبول نکردی.من تورو الان دیگه فقط به خاطر رابطه نمیخوام.من خودتو میخوام.قلبتو میخوام.علاقتمو میخوام.میخوام توی زندگی یارم باشی.برای اولین باره که من تو زندگیم به یه دختر اعتماد کردم.پس تو هم بهم اعتماد کن.اگه تو نخوای من حتی دیگه بهت دست نمیزنم.

چشماش داشت روی دو تا چشم های من می چرخید. میتونستم از توشون بخونم که الان فقط ازم میخواد من هم قبولش کنم. برای من هم چاره ای نمونده بود. با نگاه کردن به اون چشمای خاکستری و صمیمتی که پشتشون بود و در وهله ی اول کسی متوجه اون نمیشد نمیتونستم با حرفش مخالفت کنم و دلشو بشکنم.

لبخند زدم و با خونسردی گفتم:

__ بهت اعتماد دارم. خیلی زیاد. بریم.

لبهای اونم به خنده وا شد. چقدر زیبا میشد وقتی لبخند میزد. چقدر ساده و صمیمی بود. حتی ثانیه ای دوری از اون مطمئنم منو دیوونه می کرد. خیل ناخودآگاه بوسه ای سریع روی لبم گذاشت و کشید کنار. در حالیکه لبخندی رو لبش بود ماشینو روشن کرد. با اعتراض گفتم:

__ این چه کاری بود کردی؟ مگه نگفتم تو خیابون زشته.

در حالیکه ماشینو به حرکت در می آورد گفت: تو گفتی نمیخواهی کسی ببینه. منم حواسم به همه جا بود. خیالت راحت. هیچکس جز خودم ندید.

زد زیر خنده. گفتم:

__ کوفت رو آب بخندی.

دست راستشو با شوخی آورد زیر گردنم و گفت: هی خانم. خیلی بی ادب شدیا.

دستوش پس زدم و اداشو در آوردم. دوباره خندید. ضبط ماشینو روشن کرد. صدای مهربان بلند شد. آهنگ نرو.

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم: تو مهربان گوش می کنی؟

گفت: نخیر خانمی. من دارم فقط به خاطر تو این آهنگو گوش میدم. وقتی نبودی این آهنگ خیلی موثر بود.

از گوشه ی چشم منو نگاه کرد و خیلی جدی گفت: دیگه برای بقیه شعر نه شعر میخونی نه جلوشون میرقصی. فقط برای خودم اینکارارو میکنی.

با خنده گفتم: رودل میکنی.

__ بخند خانم. بخند. یه روز میشه که این خنده هارو من برات می کنم و تو هم هیچ راه فراری نداری.

اخم کردم و گفتم: بی ادب

زد زیر قهقهه گفت: این تیکه کلام تو دهن تو بدجور گیر کرده .

دیگه بعد از اون حرفای عادی زدیم تا اینکه قبل از این که به نهارخوران برسیم. توی یه کوچه پیچید و ماشینو جلوی یه ساختمون نگه داشت. به آپارتمان 4 طبقه بود. با نمایی زیبا. بدون اینکه برگرده عقب خودش رفت دکمه ی آسانسور و زد و رفت داخل. منم سریع رفتم کنارش. گفتم:

__بد نبود واسه منم صبر میکردیا. ناسلامتی مهمونتم اینجا.

دستم گرفت تو دستش و دکمه ی طبقه 3 رو فشار داد و به آسانسور تکیه زدو چشماشو بست.

به تیپش نگاه کردم. یه تی شرت جذب مشکی پوشیده بود و آستیناشو زده بود بالا. با شلوار لی مشکی. ایست شلوارش خیلی قشنگ بود و تیپشو خیلی قشنگ کرده بود. وقتی سرمو بالا گرفتم دیدم باخنده داره نگام میکنه. گفت:

__به چی اینطوری زل زدی؟

چشمام گرد شد فقط سرمو انداختم پایین. آسانسور ایستاد. دستمو کشید و در حین راه رفتن گفت: فدای خانم خجالتیه خودم.

درو باز کرد و منو برد داخل. خودش رفت سمت یه اتاق. ولی من همونجا وایسادم و باکنجکاوی دورو اطرافمو نگاه کردم. خونه ی خیلی شیک بود. بعد از ارضای حس کنجکاویم رفتم روی مبل هاش نشستم. بعد از چند دقیقه اون هم اومد و نشست کنارم و ناگافل منو کشید تو بغلش. حس خیلی خوبی پیدا کردم. بعد از چند ثانیه گفت: راحت باش عزیزم. روسری و مانتوتو در بیار.

سریع گفتم: نه من همینطوری راحتم. مرسی.

با دستش سرمو برگردوند طرفم و جدی گفت: وستا از من نترس. کاری باهات ندارم. بهت قول میدم.

از روی مبل بلند شد و رفت توی آشپزخونه. منم روسری و مانتومو در آوردم. از زیر یه لباس آستین کوتاه تنم بود. در حالیکه داشت توی آشپزخونه کار می کرد وقتی چشمش به من افتاد لبخندی زد و گفت: چی میخوری عزیزم؟

کم کم داشت یخم باز میشد. گفتم:

__هرچی خودت دوست داری.

از جام بلند شدمو در حال راه رفتن با صدای بلند گفتم: من میرم اتاقارو ببینم.

یه خونه ی حدودا 120 متری بود. 4 تا در داشت. در اولوکه باز کردم توالت بود. یه در هم کنارش بود. که اونم در حموم بود. دوتا در میموند که مشخص بود در اتاقهاست. در اولی رو باز کردم. اتاقی به رنگ صورتی کم رنگ جلوی چشمم اومد. با تخت یه نفره که روتختی زیبا و سفیدی روش بود. در اون اتاقو بستم و در اتاق دومباز کردم. این اتاق از قبلی خیلی بزرگتر بود. تخت دو نفره ی بزرگی به رنگ قهوه ای وسط اتاق بود. تمام وسایل لازم برای زندگی توی اون اتاق دیده میشد. چیدمانش هم عالی بود. به در دیگه هم توی اتاق بود. رفتم بازش کردم. حمومو دستشویی جداگانه ای هم اونجا داشت. درو بستم. پشت سرم سایه ای حس کردم ولی قبل از اینکه برگردم عقب آرتا از همون پشت منو کشید تو بغلش. و آروم کنار گوشم گفت: اومدی فضولی خانم کوچولو.

از تو بغلش اومدم بیرون و خواستم چیزی بگم ولی قبل از من اون گفت:

_خب حالا اینجا که کسی نیست و نمیتونه مارو ببینه.

ابروشو با شیطنت انداخت بالا. توی اتاق خواب اصلا جاش نبود. بیشتر میترسیدم. با لبخندی که از روی ترس اومده بود روی صورتم کشیدم عقب. اون هم اومد جلوتر و صورتشو آورد نزدیک ولی قبل از اینکه منو بیوسه بهم نگاه کردو با فاصله ی میلی متری لباس از لبای من گفت: نترس عزیزم.

و اون فاصله رو هم برطرف کردو....

بعد از بوسه ای که ازم گرفت با همون لبخند شیطنت آمیزش دستمو گرفت و منو برگردوند توی حال و روی مبل نشوند. و خودش هم دقیقا کنارم نشست. روی میز یه بطری مشروب بود با یه لیوان آب پرتغال. به مشروب اشاره کردم و گفتم:

_این چیه؟

_یعنی میخوای بگی تو نمیدونی این چیه؟

در حالیکه چشمم هنوز به مشروب بود گفتم: میدونم. خیلی هم خوب میدونم. ولی الان روی این میز چیکار می کنه.

_تو گفتی هرچی خودت میخوای بیار. فکرشو میکردم نخوری. برای همین برات آب پرتغال هم آوردم.

با صدای بلندی رو بهش گفتم: یعنی تو میخوای بخوری؟

_آره. واسه چی؟

_اگه میخوای مشروب بخوری من همین الان میرم.

از جام بلند شدم ولی قبل از اینکه قدمی بردارم دستمو گرفت و دوباره منو نشوند.

آرتا: چه زود قهر میکنی؟ باشه بابا. نمیخورم.

فقط الان نه. هیچوقت نباید بخوری.

سعی میکنم.

سعی نکن. قول بده. من از آدمای مست بدم میاد.

نمیشه که خانمم.

دوباره با عصبانیت از جام بلند شدم ولی این دفعه هم نداشت برم. منو نشوند و تو چشمام نگاه کرد. بعد از بوسه ی آرومی که روی پیشونیم گذاشت گفت: چشم عزیزم. قول میدم دیگه نخورم. فقط به خاطر تو.

منو برگردوند. جوری که پشتم بهش شد. یکی از دستاشو رو شونم گذاشت. با کنجکاوای سرمو برگردوندم عقب گفتم: چیکار می کنی؟

جوابمو نداد. با اون دستش یه چیزی رو دور گردنم گذاشت. و بعد از اینکه بستش آروم بوسه ای به گردنم زد. تنم مور مور شد. رومو به طرف خودش کرد گفت: بلند شو

باهم دیگه رفتیم سمت اتاقش و منو برد جلوی آینه. خودش پشتم ایستاد. باورم نمیشد. غیر قابل باور بود. برام. گردنبنده فروهر و برام خریدده بود. یادمه فقط یه بار بهش گفته بودم از نشان فروهر خیلی خوشم میاد والان آرتا طلا سفید فروهر و برام خریدده بود. خیلی ذوق کردم. بیشتر از هر زمانی خوشحال بودم. یه جیغ خفیف زدم. برگشتم سمتشو پریدم تو بغلش و بدون در نظر گرفتن عواقبش صورتشو غرق بوسه کردم. اونم منو محکم بغل کرد و بوسید. وسط بوسیدنم هی داد میزدم آرتا دوست دارم. آرتا خیلی دوست دارم. آخرش به زور منو از خودش جدا کرد با لبخند سرخوشی که روی لباس افتاده بود. گفت:

باشه عزیزم. فهمیدم خیلی خشحال شدی. خفه کردی منو.

دوباره رفتم تو بغلش اونم آروم منو گرفت تو آغوشش و کمرمو نوازش کرد. کنار گوشم گفت:

تو هر چیزی بخوای من برات فراهم می کنم. فقط همیشه کنارم بمون.

در حالیکه سرم روی گردنش بود و از بوی عطرش مست شده بودم گفتم: هستم. همیشه پشت می مونم. چون منم به اندازه ی تو گرفتار شدم.

آرتا با لحن دردمندانه و آرومی گفت: هیچکس به اندازه ی من گرفتار نشده.

منو از خودش جدا کرد و گفت: برو بیرون منم الان میام.

__ برای چی؟

دردمند نگام کرد و گفت: برو تا کاری باهات نکردم که بعدا پشیمون شم.

دو هزاریم افتاد. با اینکه حال خودمم خوب نبود سریع از اتاق رفتم بیرون و درو بستم. آرتا هم یه ربع بعد اومد. اون روز خیلی بهم خوش گذشت. شامو هم آرتا زنگ زد برامون آوردن با اینکه خیلی زود بود برای خوردن شام ولی دو تا مون دوست داشتیم با هم شام بخوریم. ساعت 8 و نیم هم خودش منو رسوند دو تا کوچه پایین تر از خونمون. قرار بود فردا صبح زود ساعت 5 برگرده. طاقت نداشتم. راستی اینو نگفتم که دقیقا عین همون گردنبندی رو که برای من خرید واسه ی خودش گرفته بود. قبل از اینکه پیاده بشم گفت: امروز روز خیلی خوبی بود.

لبخند زد و گفت: برای من هم همینطور.

با لبخند غمگینی گفت: فکر نکنم دیگه توی تهران دووم بیارم.

وقتی خواستم پیاده بشم دستمو گرفتم و گفتم: توصیه هامو که فراموش نمیکنی؟ رقصیدن بدون حضور من ممنوع. آواز خوندن برای جمع هایی که مرد هم داره ممنوع. مواظب رفتارت با آروین هم باش. در ضمن با پسرای گرگانی مخصوصا اون پسره ای که اسمش ساسان بود گرم نمیگیری.

منو کشید سمت خودش و بعد از بوسه ای که روی پیشونیم گذاشت گفت: خودت بهتر میدونی که من روی این موارد اعصاب درستو حسابی ندارم. پس مواظب باش.

سرمو خم کردم و گفتم: باشه. حالا اجازه هست برم؟

__ برو عزیزم. خدا حافظ

__ خدا حافظ

در ماشینو بستم و به سمت کوچمون راه افتادم. اون هم دنبالم میومد. گلمو بغض گرفته بود. دلم خیلی براش تنگ میشد. حتی همین الان هم دلم براش تنگ میشد. پیچیدم تو کوچمون. اون سر کوچه وایساد. درو باز کردم. براش دست تگون دادم. اون هم برام دست تگون داد. رفتم تو خونه.

مامانو بابا چند تا پرسیدن که کجا رفته بودمو با کی بودم. که به سختی پیچوندمشون و رفتم تو اتاقم. از الان تا دو هفته ی دیگه که برای تولدش میومد نمیدیدمش. خودش بهم قول داد روز تولدش حتما پیش من باشه. یه غم دیگه هم بهم اضافه شد. حالا باید براش چی میگرفتم که خوشش میومد؟

....._یه بار من ازت خواستم بهم کمک

کنیا.ببین داری چیکار میکنی؟

مرال در حالیکه هنوز در حال غر زدن بود گفت:آخه دوروزه داریم دنبال یه چیزی میگردیم که خودمونم نمیدونیم چیه.آخه خودت الافی چرا منو بلند میکنی میاری؟حداقل بگو داری برای کی میگیری؟

_یه بار که گفتم برای یکی از فامیلامونه که تو تهران زندگی می کنه.

مرال:حالا چیشده که یهو این آقا براتون عزیز شده و اینهمه براش وقت صرف میکنین؟

_دیگه دیگه.به جای اینکه این همه حرف بزنی بگو چی بخریم؟آخه تو که نامزد داری وقتی میخوای براش کادو بخری چی میگیری؟من تو رو آوردم چون تجربه داری.

_منکه خودمو کشتم.گفتم ساعت بگیر.ای بابا چرا انقدر خودتو اذیت می کنی.به پسرا میشه هر سال یه ساعت داد.صداشونم در نییاد.

با سر در گمی و عجز نگاهش کردم و گفتم:یعنی میگی یه ساعت بگیرم خوبه؟

مرال:آره بابا.از سرشم زیاده.

خندم گرفت.اگه مرال میدونست اینو میخوام برای کی بگیرم هیچوقت نمیگفت از سرش زیاده.

بدجور گیر کرده بودم.هرچی میخواست بخرم فکر می کردم کمه.چون مطمئن وضع خودشو اطرافش خیلی خوبه و چیزی که من میخوام با پولم بخرم در سطح اونا نیست.ولی باز نمیتونستم کاری کنم.آخرش هم یه ساعت مردونه خریدم با یه بلیز خیلی خوشگل که خدا تومن پولش شد.مرال چشمش داشت از حدقه میزد بیرون.به زور تونستم راضیش کنم که فعلا چیزی در مورد اون طرف نگم.یه کوچولو هم ناراحت شد.

یه مشکل دیگه هم داشتم اونم این بود که کجا براش تولد بگیرم و کدوم رستوران ببرمش که خودش خیالمو راحت کرد و برنامه اون روزو خودش چید.قرار شد صبح زود گرگان باشه.من بعد از نهار حدود ساعت های 3 برم پیشش وباهم دور بنزیم.شامو هم بابا طاهر بخوریم.بعد از اون بریم خونس و کیکشو اونجا فوت کنه.و تا ساعت 10 منو برگردونه خونه.باید به مامانم میگفتم که بامرال میرم بیرون تا نگران نشه.

.....

ازغروب هر چی با گوشی آرتا تماس میگیرم جواب نمیده.خیلی نگرانش شدم.صبح زود میخواد بیاد سمت گرگان.بد عنق شدم.حتی وقتی مامان برای شام صدام کرد نرفتم.دل شوره وجودمو گرفته.سابقه نداشت آرتا منو بیخبر بزاره و

جواب تلفنامو نده. ساعت یک نصفه شبه. می ترسم چیزی شده باشه. چون گوشیش بوق آزاد میزنه ولی خودش جواب نمیده. تو فکر بادم که چیکار کنم که یاد ساقی افتادم. شاید اون خبری داشته باشه. ولی نصفه شب بود. ممکنه بد خواب بشه. به هر صورتی بود عذاب وجدان از بیدار کردن ساقی رو گذاشتم کنار و بهش زنگ زدم. ولی هرچی زنگ میزدم اون هم جواب نمیداد. وقتی میخوابه عین خرس قطبی میشه. شانس ندارم که.

ساعت 5 صبح دیگه خوابم برد. ولی چون خیلی استرس داشتم ساعت 8 بیدار شدم. دوباره شمارشو گرفتم. جواب نداد. گوشیه کوبیدم رو تختو رفتم بیرون. دستو صورتمو شستم. برای اینکه مامان نگران نشه دو لقمه هم صبحونه خوردم. برگشتم تو اتاقم. کتابو جلوم باز کردم ولی اصلا حواسم به کتاب نبود. تازه میفهمیدم یکی از بدترین دردهای انسان بی خبری از عزیزانشه. ساعت 9 و نیم بود که گوشیم زنگ خورد. به سمتش یورش بردم. اسم آرتا رو دیدم. اون لحظه از ذوق یادم رفته بود گوشه رو جواب بدم. به خودم اومدمو دکمه برقراری ارتباطو زدم. بدون سلام کردن از همون اول شروع کردم به شکایت.

_ کجا بودی تو. چرا جواب نمیدادی؟ نمی گی من میترسم.

_ سلام عزیزم. شرمندتم بخدا. خودمم نفهمیدم چی شد؟

_ منظورت چیه؟ الان گرگانی؟

یکم مکث کردو گفت:

_ نه

_ یعنی چی؟ پس کجایی؟ دیشب چرا جواب نمیدادی؟

_ وستا دیشب وقتی برگشتم خونه برادرمو بقیه برام تولد گرفته بودن. خب..... نشد.... یعنی نتونستم زود بیدار بشمو حرکت کنم.

با گنگی گفتم: نمیفهمم چی میگی؟ اونا برات تولد گرفتن. خب حداقل میتونستی به من زنگ بزنی و خبر بدی.

با صدای آرومی گفت: آره خب میشد.

_ ولی من از یادت رفت بادم.

سریع گفت: نه. نه عزیزم. این چه حرفیه تو هیچ وقت از یادم نمیری ولی...

چیزی نگفت. دلم گرفت. متوجه منظورش شدم. یعنی همینقدر براش ارزش داشتم که دیشب مست کنه. صدای منم دلگیرو آروم شد: مست کردی؟

_مجبور شدم وستا. همه بودن. آرشام خیلی اصرار کرد. میخواستم بهت....

اودم وسط حرفش با ناراحتی گفتم:

_باشه. فهمیدم. نمیخواه بیشتر از این توضیح بدی. خیلی خوب فهمیدم تو راحت منو بخاطر جشنی که دوستانت گرفته بودن فراموش کردی. اصلا درک نکردی من نگران میشم. فکرشم نمیتونستی بکنی من از دیروز چقدر داغون شدم و چه فکرای که نکردم. خیلی راحت مشروب خوردی با چند نفر خوش گذروندی و شاید بیشتر از این.....

با تردید گفتم: شاید حتی دیشب با یه دختر...

این دفعه اون حرفمو قطع کرد:

_نه بخدا. وستا مشروب خوردنمو قبول می کنم. ولی دیشب با هیچ دختری نبودم.

_واسم مهم نیست. هرکار دوست داری بکن. نمیخواه صداتو بشنوم.

_وستا

گوشی رو خاموش کردم. و پرتش کردم گوشه ی اتاق. اعصابم شدیداً خراب شده بود. گریه نمی کردم. دلگیر بودم. ناراحت بودم. حتی فکر کردن به دیشب دیوونم می کرد. نمیتونستم باور کنم آرتا بعد از این همه که ادعای عاشقی می کرد به همین راحتی زیر قولش بزنه. حتی بین خودمون باشه از این که بقیه براش تولد گرفتن و اون دیشب پیش اونا خوش بود عصبی میشدم.

یعنی راست میگفت که با هیچ دختری نبوده؟ حرفشو باور کنم؟ آخه مگه میشه آدم مست باشه و اشتباه نکنه. دیشب دوستاش و مشروب خیلی راحت جای منو پر کردن.

غذا ماکارونی داشتیم با اینکه تبم نمیگرفت مجبور شدم برم بخورم. زیاد از حد تو خودم میرفتم مامان میفهمید. دیگه درس نخوندم. نشستم پای لپ تاپ و فوتبال بازی کردم. حداقل اینطوری سر خودمو گرم می کردم. ولی بیشتر از چند ساعت طاقت نیاوردم. اون اشتباه کرد. ولی من دلم نمیومد روز تولدشو خراب کنم. یه ذره تنبیه براش خوبه. سعی می کنم زود ببخشمش. گوشی رو حدوداً ساعت 4 روشن کردم.

بعد از 2 مین برام اس ام اس اومد.

_عزیز دلم ببخشید. چرا گوشیتو خاموش کردی. وستا دیشب اشتباه کردم میدونم. ولی لطفا جواب بده.

اس دوم:

__وستا عزیزم گوشی رو روشن کردی حتما بهم زنگ بزنی. باید از دلت در بیارم.

در حال خوندن این پیامش بودم که خودش زنگ زد. کمی که زنگ خورد جواب دادم. ولی چیزی نگفتم. خودش صحبت کرد.

__خانمم. عزیزم. وستای من. جواب نمیدی؟

.....

__بیخشید گلم.....میدونی من الان کجام؟ طاقت نیاوردم. همون لحظه حرکت کردم سمت گرگان. حتی لباسم عوض نکردم. الان جلوی خونتونم توی ماشین. میای بیرون؟

تعجب کردم. این اینجا چیکار می کرد؟ چقدر سریع حرکت کرده بود.

__تو اومدی گرگان؟

__فدای صدات بشم. سلام عزیزم.

__سلام

__آره. الانم جلوی خونتونم. بهت قول داده بودم شب تولدم اینجا باشم. پس به هر وضعی که میشد خودمو باید می‌رسوندم.

یه پام همش میخواست بره سمت آشپز خونه تا بیرونو نگاه کنم ولی مقاومت کردم و گفتم:

__خب خوش اومدی.

__یعنی نمیخواهی بیای بیرون؟ امشب تولدمه ها.

__نمیام.

با درموندگی گفت: ای خدا. چه غلطی کردیما. پاشو بیا بیرون از پشت تلفن نمیتونم از دلت در بیارم.

__نمیام.

__وستا با اعصاب من بازی نکن. من منت کشی بلد نیستم. پاشو باز زبون خوش بیا بیرون تا حضوری ازت معذرت بخوام.

نه نیام.

بار آخره بهت میگم بیا بیرون. اگه نیای خودم میام تو خونتون جلوی هر کسی که تو خونتون باشه دستتو میگیرم
میارم تو ماشین. باید خودت بهتر بدونی که من از چیزی نمیترسم.

تو اینکارو نمیکنی.

اگه نیای بیرون مجبور میشم اینکارو بکنم.

کار دیشب خیلی بد بود. نیام.

باشه خودت خواستی

چند ثانیه سکوت شد. توی اون سکوت یهو صدای آیفون خونمون بلند شد.

عین فتر پریدم. ولی اینطوری میرفتم بیرون تا آیفونو جواب بدم جلوی مامان ضایع تر بود. پشت در وایسادم به آرتا
گفتم:

از جلو زنگ برو کنار. باشه میام. فقط تو آیفون دیده نشی.

صدای خندش بلند شد. بلند بلند خندید: رفتم کنار عزیزم. دیدی من هر کاری بخوام میتونم بکنم. حالا بیا بیرون.

باشه منتظر باش اومدم.

تلفنو قطع کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم. بعد از اینکه به حالت طبیعی برگشتم از اتاق رفتم بیرون. مامان جلوی
آیفون وایساده بود. باخونسردی گفتم: کیه مامان؟

مامان در حالیکه دوباره میرفت توی آشپز خونه گفت: نمیدونم. مردم دیوونه شدن. زنگ میزنن در میرن. حتما از این
بچه های مردم آزار بوده.

سعی کردم جلوی خندمو بگیرم.

مامان من میرم خونه مرال. از اونجا هم با هم میریم بازار. اگه طول کشید نگران نشین؟

مامان با تعجب نگام کرد و گفت: تو این چند وقته چقدر بازار میری. هیچی هم نمیخوری دلم خوش بشه.

بازار رفتن که عیبی نداره. باشه برو. اگه خیلی دیر شد حتما زنگ بزن.

چشم.

سریع رفتم تو اتاق. تیپ بهاری شیکی زدم. و با آرایش کمی بعد از خدافظی با مامان از خونه زدم بیرون. خیالم از سمت مرال راحت بود. اون اگه کاری داشته باشه حتما به گوشیم زنگ میزنه. ماشین آرتا سر کوچه بود. بازم با پورشه اومده بود ولی این دفعه شیشه های ماشینش دودی شده بود. از شیشه های جلو که پایین بودن دیدمش. دستشو گذاشته بود رو شیشه و صندلی ماشینشو عقب داده بود و به حالت لم دادن توش نشسته بود. عینک دودیش رو چشمش بود و اون یکی دستشو هم گذاشته بود رو پیشونیش. معلوم بود بدبخت از بس اینجا تو ماشین نشسته خسته شده. در ماشینو باز کردم و نشستم. اون هم از جاش بلند شد. با خنده نگام کرد و گفت: سلامخیلی خشک جوابشو دادم: سلام. صندلیشو به حالت اولیه برگردوند. شیشه هارو داد بالا. چونمو گرفت تو دستش و برگردوند سمت خودش و گفت: چه خوشگل شدی امروز. تو چشمات نگاه کردم و گفتم: خوشگل بودم. در حالیکه چشمات به من بود آروم آروم صورتشو آورد جلو. بوسه ی کوچولویی روی لبام گذاشت و با چشمای بسته لبخندی زد و گفت: تو مثل یه چشمه ای که من انرژیمو از اون میگیرم. چشماتو باز کرد و دسته گلی رو که عقب ماشین بود گرفت جلوم: برای عزیز ترینم اینو گرفتم. به امید اینکه منو ببخشه. اون روز تا تونستم ازش گله کردم و اون هم به نوبه ی خودش نازمو کشید. خیلی خودشو کوچیک نمی کرد. حتی مثل صبح پشت تلفن به اون صورت معذرت خواهی نمی کرد. خیلی مغرور و مردونه و البته به اجبار داشت مجبورم میکرد تا ببخشمش که از این کارش خیلی خندم گرفت. بهش آدرس دادم و با هم رفتیم چند جای گرگانو دور زدیم. یه جا هم کیک سفارش دادیم تا ساعت ۸ برامون آماده کنند و بفرستند. به هر وضعی که بود از دلم درآورد. ولی بازم اینکارشو فراموش نمی کردم. آخرشم رفتیم خونه و شامو هم که پیتزا گرفتیم و بردیم تا توی خونه بخوریم. بعد از اینکه وارد خونه شدیم پیتزاهارو گذاشت روی اپن و برگشت سمت من. ابروهاشو انداخت بالا و آروم آروم اومد سمتمو با شیطنت گفت: خب خب حالا رسیدیم به جای حساس. شب تولدم تو میخوای بهم چی بدی؟ دو سه بار ابروهاشو بالا و پایین داد. با خونسردی تمام رفتم سمت مبل و نشستم روشو گفتم: افکار خیبتو بریز دور. بزرگترین کادو رو با بخشیدنت بهت دادم. اومد کنارم نشست و منو کشید تو بغلش و گفت: نشد دیگه کوچولو. سالی یه بار بیشتر این اتفاق نمیفته. میخوای منو تشنه بزاری؟ اتفاقا همین قصدو دارم. تو تا وقتی ازدواج کنیم تشنه ی بودن با من میمونی. خندید و گفت: میخوای همین الان کاری کنم تا دیگه نه تو بتونی این حرفو بزنی نه من تشنه بمونم و اینقدر سختی بکشم. جراتشو ندارم. ندارم وستا؟ نه نداری. چند ثانیه بهم زل زد. بعد به دسته ی مبل تکیه زد و پاهاشو انداخت روی هم و باحالت متفکری گفت: آره ندارم. خودش زد زیر خنده و گفت: به اندازه ی کافی امروز منت کشیدم دیگه بیشتر از این در توانم نیست که بخاطر این کار هم بخوام تاوان بدم. خیلی هم دلت بخواد دلم که میخواد. ولی به نوبه ی خودم من ناز میکشم که تو فعلا این اجازه رو بهم نمیدی. بی ادب. زد زیر قهقهه. اینم دلش خوشه. فکر کنم الان چرتو پرتم بگم این بخنده. با ته مایه های خنده گفت: دارم کم کم به این کلمه حساسیت پیدا می کنم. بعدشم خانم کوچولو اگه من بی ادبم تو دیگه آخرشی که انقدر زود منظورمو میگیری. یکم به حرفش فکر کردم. راست میگفتا. منم خیلی زود متوجه منظورش میشدم. ذهن خودم که منفی تر بود. دو تامون این دفعه با هم زدیم زیر خنده. اون شب هم گذشت البته با شیطنت های کوچیک آرتا. بدون

شیطنت اصلاً نمیتونست زندگی کنه. کادوشو دادم. خیلی خوشش اومد. ساعت خودشو با این که خیلی گرون بود از دستش در آورد و ساعتی که من بهش دادمو گذاشت تو دستش. لباسشو هم همون شب تنش کرد. البته خیلی بی ادب گرفت جلوی من لباسشو عوض کرد که من چشمامو بستم و اینکارم سوژه ای شد برای خنده ی اون. بعد از اینکه شامو کنار هم خوردیم شمع های کیکشو فوت کرد. اون با اشتها کیکو خورد ولی من دیگه نفسم در نیومد. اشتهای اون خیلی باز شده بود. ساعت 10 نشده منو رسوند خونه. بخاطر من یه روز دیگه هم موند. اون روز هم با هم رفتیم بیرون. ولی غروبش اون برگشت به سمت تهران. و دوباره تنها پل ارتباطیه ما شد تلفن. روزها پشت سرهم میومدن و میرفتن. آرتا با اینکه خیلی دلتنگ شده بود و من هم وضعی بهتر از اون نداشتم دیگه گرگان نیومد. گفت امتحاناتو بده خیال هردومون راحت بشه بعد خودت بیا تهران. قضیه ی اینکه میخوایم بریم تهران زندگی کنیمو بهش گفته بودم اون هم خیلی خوشحال شد. با پشتکار درسامو میخوندم و امتحانامو هم خیلی خوب میدادم. روزی که امتحان درس آقای مرا می همون استاد شیطونه رو داشتیم آخر امتحان ازم خواست بمونم. وقتی رفتیم توی اتاقش در کمال تعجب ازم خواستگاری کرد. من توی شوک رفته بودم ولی جوابشو خیلی محکم دادم. نه. من جز آرتا بودن با هیچکسی رو نمیتونستم تحمل کنم. استاد هم خیلی ناراحت شد از اینکه خیلی رک و راست جوابشو دادم. ازم دلیلشو خواست. یه جورایی پیچوندمش و از اتاقش اومدم بیرون. با خودم میگفتم یه وقت لج نکنه منو بندازه ولی مطمئن بودم همچین آدمی نیست. واقعا فامیلیش بهش میومد. آخر مرام بود. روز خداحافظی با مرام هم خیلی سخت بود. با رهام رفتیم بیرون. دو تاشون از رفتنم خیلی ابراز ناراحتی می کردن. مرام ولی هنوزم گیر داده بود که اون کسیکه براش کادو خریدم تا بفهمه کی بود. قراره عروسیشون هم مثل اینکه افتاده بود بعد از تابستون. بیچاره ها خیلی به خاطر داداش رهام الاف شدن. یاشارهم با این که خیلی ادعای عاشقی میبشد با منشی شرکت خودش ازدواج کرد. البته من خیلی خوشحال شدم. دیگه حوصله ی اونو نداشتم. تمام وسایل های خونمونو جمع کردیم و آخرای تیر به سمت تهران رفتیم و در خونه ی قدیمی ماندگار شدیم. خونواده ی عمو هم اونجا منتظرمون بودن. تازه یه هفته از اومدنمون به تهران می گذشت. ولی با این حال من هنوز نتونسته بودم آرتا رو توی تهران ببینم. چون زیاد با تهران آشنا نبودم همیشه ساقی و آروین همراهم بودن. چیزی که خیلی داره روم تاثیر میزازه آروینه. معلومه خیلی داره خودشو کنترل می کنه و از علاقه حرفی نمیزنه. چهرش روز به روز غمگین تر میشه. آرتا خیلی از دستم ناراحت شده بود که توی تهرانم ولی پیشش نمیروم. حتی اجازه نداده بودم منو این چند وقت ببینه. البته مامان بابا با بیرون رفتنم کاری نداشتن. خودم نمیخواستم تا وقتی که حداقل به صورت تقریبی با تهران آشنا نشدم جایی برم.

ولی صبح آرتا زنگ زد و این دفعه خیلی محترمانه ازم خواست یا خودم بلند بشم و باهاش برم بیرون. یا خودش میاد خونمون منو میبره بیرون واسه ی شام. و من چون از این دیوونه باز یاش خیلی می ترسیدم قبول کردم خودم برم بیرون. ولی برای شام نه. گفتم که فقط نهارو میتونم باهاش باشم.

با مامان حرف زدم. میگفت با ساقی برو. ولی آخرش کوتاه اومدو گفت خودت برو. رفتیم توی اتاقم. زنگ زد به آرتا. آرتا: جونم؟ میای؟

_سلامت کو؟ آره میام. فقط بهم بگو کجا؟ آدرسش بده.

_سلام عزیزم. تو نمیخواد بیای خودم میام دنبالت.

_نه آرتا. دوست دارم خودم پیام ببینم تا چه حد با تهران آشنا شدم.

_وستا رو حرف من حرف زن. وقتی میگم میام دنبالت بگو چشم. منتظر بمون تا 1 ساعت دیگه اونجام.

_باشه. پس فعلا

_خداافظ عزیزم.

گوشی رو قطع کردم. با آرامش لباس پوشیدم. مانتوی مشکی نازک و کوتاهمو تنم کردم. تازه خریده بودمش. ولی زیاد نمیپوشیدم. چون حجاب خوبی نداشت و برای بیرون پوشیدن اصلا مناسب نبود. فقط وقتی با کسی بودم شاید اینو تنم می کردم. شالمو که ترکیبی از رنگ های ملایم بود سرم کردم. واسه آرایش از نظر خودم سنگ تموم گذاشتم. خط چشمو کامل دور چشمم کشیدم. رژ صورتیمو زدم. مژه هامو با اینکه خودشون بلند بودن بازم ریمل زدم. یه سایه ی خیلی کم رنگ هم پشت چشمم کشیدم. وقتی ساعتو نگاه کردم دیدم خیلی به اومدن آرتا مونده برای همین تصمیم گرفتم لاک بزدم. لاک مشکیمو آوردم روی تخت و با دقت تمام همه ی ناخنمو لاک زدم. چون ناخنم بلند بود خیلی خوشگل شد. گوشیم زنگ خورد. آرتا بود. ازم خواست پیام بیرون. منم از مامان خدافضی کردم و از خونه خارج شدم. درحیاطو بستم. ولی همینکه چشممو برگردوندم آروینو دیدم. خونمون توی یه خیابون بسته نبود. از دو سمت کوچه باز بود. آروین داشت از سمت راست میومد در حالیکه چشمش به اون سمت خیابون یعنی دقیقا مقابلش بود. اونجا هم چیزی نبود جز فراری آرتا. آخه یکی نیست به این بگه تو با فراری میای من میام تو چشم. اونوقت همه متوجه ما میشن. آوینو آرتا هردوشون متوجه من شدن. آروین با یه اخم کوچیک و با سرعت بیشتر اومد سمتم. آرتا هم از ماشین پیاده شد و به در ماشین تکیه داد. بدشانسی از این بیشتر؟ آروین رسید کنارم. جوری ایستاد که من پشتم به آرتا شد و اون دقیقا رو به روش. با دقت نگام کردو گفت:

_سلام. کجا؟

با استرس گفتم: سلام. خوبی؟ دارم میرم بیرون.

_خب اینو که منم دارم میبینم. این پسره اینجا چیکار میکنه؟ چرا به ما نگفتی ببریمت؟

_آروین من قبلا باهات در این مورد حرف زده بودم.

با عصبانیت گفت: گفته بودی دوستش داری. نگفتی میخوای باهاش بری بیرون. تو هنوز تهرانو خوب نمیشناسی. اگه بلایی سرت بیاره میخوای چیکار کنی؟ ها؟!!!!

_آرتا اینطوری نیست.

با تمسخر گفت: آره اصلا اینجوری نیست.

_مواظب حرف زدن باش آروین. اجازه نمیدم بهت اینطوری حرف بزنی.

صدای اس اس اس گوشیم اومد. تو دستم بود. بازش کردم. آرتا نوشته بود: میای یا پیام؟

برگشتم بهش نگاه کردم. از همین جا هم عصبانیتش معلوم بود.

_چی میگه؟

دوباره به آروین نگاه کردم.

_آروین من دیگه باید برم.

آروین وقتی مصمم بدنمو دید فقط با همون حالت عصبیش گفت:

_اگه بلایی سرت بیاره خونوادشو به عزاش میثونم. در مورد این موضوع هم باید بعدا با هم حرف بزنینم.

_باشه. خداافظ

با همون خشمش گفت: _به سلامت.

سریع رفتم سمت ماشین آرتا. اونم وقتی دید دارم میام در ماشینو باز کرد و نشست. اه لعنتی اصلا یادم نبود دیشب مامان از آروین خواسته بود بیاد براش کاری رو انجام بده. حالا چرا باید دقیقا این موقع می رسید!!

نشستم داخل ماشین.

_سلام.

به آرومی جواب داد: سلام

ماشینو راه انداخت.

_اون پسره چی میگفت؟

_اون پسره کیه؟ منظورت آروینه؟

چپ نگام کردو گفت: مهمه؟

_آره مهمه. اون پسر عمومه. خوشم نیاد بهش بگی اون پسره.

آینه شو تنظیم کردو خیلی جدی گفت: من هرطوری بخوام در موردش حرف میزنم.

با خشونت روشو برگردوند طرف منو ادامه داد: و خوشم نیاد تو ازش دفاع کنی.

با اخم گفتم: آرتا چته؟ بعد از این همه مدت همدیگه رو دیدیم. این همه اصرار کردی بیرون تا اینطوری کنی؟

بعد از چند لحظه سکوتی که شد و آرتا با حرص نفسشو بیرون داد گفت:

_معذرت میخوام عزیزم. دست خودم نبودم. نسبت به آروین خیلی حساس شدم.

چیزی نگفتم. فقط رومو کردم اون سمت. یه دستشو آورد زیر گردنم و صورتمو برگردوند گفت:

_خانمم عذر میخوام. با من اینطوری نکن. طاقت ندارم. نینم اخمتو.

بهش لبخند زدم.

_الان داری منو کجا میبری؟

_هرجا که تو دوست داشته باشی عزیزم. دوس داری کجا بریم؟

_خب من زیاد با تهران آشنا نیستم. ولی حواست باشه باید منو زود برگردونی خونه.

_باشه. خب پس بریم نهارو با هم بخوریم.

منو برد به یه رستوران. از همون بیرون شیک بودنش تو چشم بود. دورش باز بود و فضای خیلی زیبایی داشت. از

ماشین پیاده شدم و منتظر آرتا موندم. آرتا هم اومد سمت من و

دستشو به سمتم گرفت. دستامو تو دستاش حلقه کردم. با هم وارد رستوران شدیم. یه مرد با لباس مخصوص اومد

جلومون و نیمچه خم شد و رو به آرتا گفت:

_سلام آقا. خیلی خوش اومدین. بفرمایین بالا.

با آرتا رفتیم بالا. دستشو ول نکردم. رستوران آروم و پر مشتری ای بود. آهنگ خیلی ملایمی هم پخش میشد.

خیلی جالب بود. بالا فقط یه میز داشت. ولی فوق العاده بود. غیر قابل باور بود. معلوم بود اختصاصی ساخته شده. بالا

تاریک بود ولی شمع گذاشته بودن. اطرافش هم به طرز خیلی زیبایی تزیین شده بود. صدای اهنگ اینجا بیشتر

بود. جوری که ادمو تو خلسه میبرد. با تعجب داشتم اطرافمو نگاه میکردم. آرتا دستموبه آرومی کشید. روی صندلی نشستم. آرتا هم رو به روم نشست. به پشت صندلیش تکیه داد و پاهاشو انداخت روی هم. با دقت زل زد به من. منم در حالیکه خیلی از دیدن اونجا هیجان زده بودم گفتم:

_وای آرتا اینجا چقدر خوشگله. اون طرفی که طرحه اینجارو داده چه آدم باحالی بوده. فکر خیلی خوبی کرده.

آرتا با لبخند به من نگاه می کرد. بهش گفتم:

_نمیخواهی چیزی بگی؟

با همون لبخندش گفت: طرح اینجارو من دادم.

با تعجب گفتم: شوخی می کنی؟ مگه تو مهندسی؟

_نه عزیزم. ولی اینجا مال منه. همون اول خواستم طبقه ی بالا رو مخصوص و طبق نظر من بسازن. خوشه میاد؟

_آره خیلی. برای چی این پیشنهاد دادی؟

_میخواستم آرامش داشته باشم.

چشمامو ریز کردم و گفتم: دیگه چه کسایی رو آوردی اینجا؟

چشماش هنوز شیطون بود. من عاشق این چشما بودم. برق توشون دیوونم می کرد. با آرامش گفتم:

_عزیزم گذشته ها گذشته. یه بار گفتم به گذشته ی من فکر نکن.

با حرص گفتم: آره خب. حق داری. گذشتت خیلی درخشان نیست.

خم شد روی میز و دستشو گذاشت بالای میز و گفت: وستا چرا خودتو اذیت می کنی عزیزم؟ مهم الانه که من فقط تورو میخوام.

گارسون اومد و بعد از گرفتن سفارشات رفت.

_چطوری ثابت می کنی که فقط منو میخوای؟

زل زد تو چشمام. برای 30 ثانیه هیچ چیزی نگفتم. منم بهش نگاه کردم. دستشو کرد تو جیبش یه کلید گذاشت جلوم. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_این چیه؟

_کلید خونم.

_خب چرا میدیش به من.

_ازم خواستی بهت نشون بدم برام با همه فرق داری. اینم فرقت.

_با کلید اینو بهم نشون میدی؟

_کلید خونه ی منو هیچ کسی نداره. حتی آرشام. کسی نمیتونه بدون اجازه ی من وارد خونم بشه. ولی تو حتی از

خودمم برام عزیزتری.

بعد از بررسی کردن این اتفاق توی مغزم کلیدو با خون سردی برداشتم و گذاشتم تو کیفم. لبخندش هنوزم روی لبش بود.

_ولی این به تنهایی برای ثابت کردن وفاداریت کافی نیست. خدمتکار خونت هم یعنی کلیدو نداره؟

دستشو کشید تو موهاشو با کلافگی گفت:

_وستا تو خودتو برای من با اونا مقایسه می کنی؟

غذا رو آوردن. آرتا دست به سینه شد. و با شماتت منو نگاه کرد. قبل از اینکه گارسون بره آرتا درحالیکه چشماشو از من نگرفته بود بهش گفت:

_هیچکس حق نداره بالا بیاد. تا وقتی که من خودم خبرتون کنم.

گارسون چشمی گفت و رفت.

_دیگه نبینم از این حرفا بزنی وستا. جایگاه تو توی زندگی من خیلی متفاوت. فهمیدی؟

سرمو تکون دادمو گفتم: آره.

با آرامش شروع به خوردن کردیم. تا اتمام غذا هیچکدومون حرف نزدیم. آرتا نسبت به دفعه های قبل سرسنگین تر بود. و این اذیت می کرد. به ساعتش نگاه کرد. ساعتی که من بهش داده بودمو به دستش بسته بود. بلند

شد. صدلیشو آورد کنارم گذاشت. دوباره نشست روش. و روی دستاش که بالای میز بود خم شد. با اخم ظریفی زل زد به من. منم داشتم خیره نگاش می کردم ولی بعد از چند ثانیه طاقت نیاوردم سرمو انداختم پایین. ولی سنگینی

نگاهشو هنوز حس می کردم.

_الان منو برمیگردونی خونه؟

با همون نگاه خیره اش که دیگه داشت عصیم می کرد گفت: نه. هنوز خیلی مونده به اینکه خونوادت نگران بشن. تا بعد از ظهر میمونی.

با تعجب گفتم: کجـــــا؟ اینجا تا بعد از ظهر میمونم؟

بدون توجه به سوال من گفت: میدونی مانتوت بدن نماست؟

چشمامو گرد کردم و گفتم: برای چی؟

_از این مانتوت خوشم نیاد. دیگه نمیپوشیش.

عصبانی شدم: آرتا تو دیگه به مانتوی منم گیر میدی؟ اینجور چیزا که دورو اطراف تو زیاده.

_وستا در مورد این مسائل با من بحث نکن. اگه دورو اطرافم این طرز لباس پوشیدنا عادیه و خودمم میبینم مشکلی

نیست ولی من به تو اجازه نمیدم از این مانتوها پیوشی. دلیلی نمیشه چون اطرافم همیشه بی حجابی بوده بزارم تو هم

اینطوری بگردی. تو جشنا هم اگه لباس مجلسی میپوشی به اندازه ی پوشیدن این مانتو توی مکان عمومی ایراد نداره.

_من این مانتو رو فقط وقتی با اشناهامون بیرونم میپوشم.

_اینش برام مهم نیست وستا.

دستشو گذاشت پشت گردنم و هم خودش اومد جلو هم سر منو آورد جلو و چشم تو چشم گفت:

_دیگه نمیپوشیش.

و خیلی آروم لبامو بوسید. بعد از بوسه اش منو گرفت توی بغلش و همونطور نشسته من سرمو گذاشتم روی

سینش. در حالیکه نوازشم می کرد گفت:

_خیلی دوستت دارم وستا. دیوونت شدم. یه دیوونه که دیگه بدون عزیزش نمیتونه نفس بکشه. همیشه بمون.

چیزی نگفتم. فقط سرمو محکم تر توی سینش فشار دادم و عطر تنشو بلعیدم.

بعد از 5 دقیقه که هر دو مون داشتیم از همدیگه انرژی میگرفتیم در حالیکه خودش بلند میشد منم بلند کرد.

آرتا: امروز نتونستم اینجا رو برات آماده کنم. ولی جبران می کنم. بریم.

لال شده بودم. فقط داشتم از بودن در کنارش لذت می برئم. اونم فهمیده بود و خودشو ازم دور نمی کرد. دستمو گذاشت دور بازوهاش و خیلی شیک منو از پله ها برد پایین. همه یه جور دیگه بهش نگاه می کردن و احترام خاصی براش قایل بودن. از رستوران اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

_ کجا میریم؟

_ می ریم خونه ی من.

_ اونجا واسه چی؟

_ تو دوست نداری بیای خونه تو ببینی؟

با تردید گفتم: چرا دوست دارم. ولی خب میت رسم دیر بشه.

_ نگران نباش عزیزم. من تا ساعت 4 میرسونم خونه. طوری که مامان بابات نگران نشن.

_ اگه برم خونه مامانم نمیکه اینهمه وقت کجا بودی؟ حداقل باید یه چیزی خریده باشم که بگم بازار بودم.

برگشت نگام کرد و با ریز بینی گفت: وستا. تو هنوز میترسی بیای خونه ی من؟

سرمو تکون دادمو گفتم: نه نه. ولی خب...

اومد وسط حرفمو گفت:

_ نگران نباش. منو تو تنها نیستیم خدمتکارای خونه هم هستن.

_ منظورم این نبود آرتا.

با ترس ادامه دادم: آروین اگه بفهمه ناراحت میشه.

وقتی شنید با خشونت برگشت طرفم. ماشینو زد کنار. سر شونمو گرفت و خیلی محکم و به حالت داد گفت:

_ وستا بار آخرت باشه اسم آروینو جلوی من میاری. به درک که ناراحت میشه. من هر کاری بخوام می کنم. به اونم

هیچ ربطی نداره.

چشمام درشت شده بود. چرا یهو قاطی زد. تعادل نداره. با ترس گفتم: باشه بابا. چرا میزنی.

نفسشو داد بیرونو دوباره ماشینو راه انداخت. خیلی مظلوم شده بودم. انگار شهر غریب روم تاثیر گذاشته بود. اگه یه

دونه دوباره میزدم تو صورتش حالیش میشد با من نباید اینطوری حرف بزنه....

ولی خب دلم نمیداد. دوسش دارم. کنار یه مغازه ی لوازم آرایشی نگه داشت. واز اونجا برام انواع و اقسام وسایل آرایشو

خرید. وقتی دوباره سوار شدیم بهش گفتم:

_ من احتیاج به این همه وسایل آرایشی ندارم.

_ برات خریدم که فقط داشته باشی. لازم نیست ازشون استفاده کنی.

جلوی یه خونه که رسیدیم ریموتو گرفت دستش و درو باز کرد.

از همون بیرونش انگار داشتم بهشتو میدیدم. حیاطش فوق العاده بود. درخت و گل های با طراوت دور تا دور

ساختمون اصلی رو پوشونده بودن. یه آلاچیکه خیلی بزرگ هم وسط درختا بود.

_ تو دیگه به بهشت احتیاج نداری. اینجا خود بهشته.

ماشینو نگه داشت. خم شد سمتم و کنار گوشم گفت: بهشت من با تو بوده.

رفت کنار و گفت: حالا پیاده شو تا بریم داخلشو هم ببینی.

وقتی از ماشین پیاده شدیم سوییچ ماشینو گرفت به سمت یکی از اون دوتا مردهایی که اونجا بودن و بعد دست منو گرفتو با هم رفتیم داخل. بعد از چند ثانیه یه خانم نسبتا پیر اومد جلومون و نگاه دقیقی که به من انداخت گفت:

_خوش اومدین اقا. سلام خانم.

_مرسی ربابه خانم.

منو برد تو قسمت پذیرایی خونه. عجب خونه ی سلطنتی ای. ادم انگشت به دهن میمونه. با دقت اطرافو نگاه میکردم و به همون صورت روی یه مبل نشستم. آرتا هم دقیقا کنارم جا گرفت. یه بوسه ی نرم روی گونم گذاشت و گفت:

_به خونه ی خودت خوش اومدی عزیزم.

اون زنی که آرتا ربابه صداش کرد. با سینی وارد پذیرایی شد. آرتا دستشو دور کمرم انداخت.

به سینی دقت کردم. دو تا جام پر شده و یه بطری مشروب بود. با تعجب به آرتا نگاه کردم و گفتم:

_آرتا_____

ربابه رسیده بود کنارمون. آرتا هم که متوجه دلیل اعتراضم شد رو به ربابه با عصبانیت گفت:

_ربابه خانم این چیه آوردین. مگه من نگفتم دیگه مشروب توی خونه ی من مصرف نمیشه.

ربابه با ترس و در حالیکه زیر چشمی منو نگاه میکرد گفت: آخه آقا من فکر کردم با خانم اومدین و ایشون هم... آرتا

اومد تو حرفشو گفت: بسه ربابه. وستا مشروب نمیخوره. منم همونطوری که بهتون گفته بودم دیگه برام مشروب

نمیارین. حالا برو دو تا شربت بیار

چشم آقا.

با ریز بینی چشمامو دوختم به آرتا. خندید و گفت:

_چیه عزیز دلم؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟ ربابه حواسش نبود. خیلی وقته بهش گفتم مشروب نمیخورم. ولی این چون

دیده با یه دختر اومدم خونه فکر کرده....

ادامه ی حرفشو نداد و با شیطنت به من نگاه کرد. صورتشو نزدیکم کرد و خواست بوسه بگیره که ربابه رو دوباره

دیدم. سریع کشیدم کنار. آرتا وقتی عکس العملمو دید و متوجه

دلیلش شد. تکیه شو داد به مبل و در حالیکه دوتا ابروهاشو بالا داده بود دست به سینه زل زد به ربابه تا کارش تموم

بشه.

ربابه خیلی سریع کارشو انجام داد ولی قبل از خارج شدنش آرتا گفت:

_ربابه کسی این قسمت از خونه وارد نمیشه. اگه کسی هم زنگ زد میگین نیستم.

_چشم آقا

از اون قسمت خارج شد. آرتا با دقت خودشو کشید سمتم. دستشو انداخت دور گردنم و سرشو چسبوند به پیشونیه منو زمزمه مانند گفت:

__ خانم کوچولو تو از ربابه خجالت می کشی؟

منم با زمزمه گفتم: نباید بکشم؟ اون خیلی بزرگتر از منه.

__ حالا که رفت دیگه دلیلی برای خجالت نیست.

و فاصله ی بین لبهامون رو طی کرد و.....

وقتی کارش تموم شد گفت: عزیزم پاشو بریم بالا رو نشونت بدم.

کم کم داشتم میترسیدم. ولی نه. آرتا با من کاری نداره. من مطمئنم. همراهش رفتم. طبقه ی بالا هم خیلی خوب تزئین شده بود. معلومه که سلیقه ی آرتا حرف نداره. در چند تا اتاقو باز کردو نشونم داد. اتاق کارش هم دقیقا آخر سالن بود. دوباره برگشتیم اول سالن. یه در بود که اونو باز نکرد و بدون شک اتاق خودش بود. رفت به سمت اون در و رو به من گفت:

__ اینم آخرین اتاق که اگه تو راضی باشی در آینده این اتاق دوتامون میشه

باز کرد و خودش گوشه وایساد تا من وارد بشم. پشت سرم اومد داخل و درو بست. عجب اتاقی. بهتره بگم عجب خونه ای. وای خدای من. یه اتاق سفید و مشکی با یه تخت خواب به رنگ شرابی که حریری بالای اونو پوشونده بود. توی این اتاق به تنها چیزی که میشد فکر کرد خواب بود. دوست داشتم با هیجان شیرجه بزنم روی تخت. ولی قبل از اون دستای آرتا دور کمرم حلقه شد و سرشو گذاشت کنار گوشمو آروم گفت:

__ چگونه خانمم؟ خوش میاد؟

__ فوق العاده اس آرتا.

آروم دستمو گرفت. منو نشوند روی تخت و خودش هم نشست کنارم. صورتمو نوازش کرد. نمیدونم چرا ولی این بار من به سمتش خم شدم و بوسه ای روی لباش گذاشتم. اون هم از خدا خواسته دستشو گذاشت پشت گردنم و بعد از گاز آرومی که گرفت ول کرد. سریع ازش جدا شدم. چشماش. وای خدای من. دیگه بیشتر از این موندن توی این اتاق صلاح نبود.

__ خب دیگه. بهتره بریم پایین.

خواستم از جام بلند بشم ولی دستمو سریع کشید و به حالت خوابیده افتادم روی تخت. خودشم خم شد روم. صداش تحلیل رفته بود.

__ عزیزم از چی فرار می کنی؟

__ برو کنار. خواهش می کنم.

__ چرا از من میترسی وستا؟

چشمامون داشت روی همدیگه می لغزید. و این برای هر دو مون خطرناک بود. بنابراین چشمامو ازش دزدیدم و انداختم پایین.

_آرتا. بزار از اتاق برم بیرون. تو الان حالت خوب نیست.

_فقط حال من بده؟ پس تو چی؟ یعنی تو هیچ حسی نداری؟

چیزی نگفتم. یعنی چیزی نداشتم که بگم.

_آروم باش عزیزم. من میتونم خودمو کنترل کنم. پس نترس.

بعد خودش هم کنارم دراز کشید. دوباره میخواستم بلند بشم که اجازه نداد و منو به صورت خوابیده کشید توی

بغلش و سرشو گذاشت روی موهام. در حالیکه با دستم بازی میکرد زمزمه وار شروع به صحبت کرد:

_منو تو میتونیم با هم باشیم. وستا خودت باید فهمیده باشی که از صمیم قلب دوستت دارم. برام سخته تورو بینم و

باهات کاری نداشته باشم. مگه منو نمیخوای؟ پس درکم کن

عزیزم.

بوسه ای روی موهام زدو گفت:

_من بهت نیاز دارم.

_اما ما هنوز ازدواج نکردیم.

_تو که آخرش مال خودمی. پس نباید ترسی داشته باشی. هرچیزیم که بشه توپیش منی.

_آرتا بازم صبر کن. درکت می کنم. ولی نمیتونم قبول کنم.

از هم جداشدیم. دو تامون نشستیم روی تخت و اون با ناراحتی گفت:

_دیگه چقدر صبر کنم وستا. میدونی من الان چند ماهه با هیچکسی نبودم. بخاطر وجود تو. چون فقط با تو بودنو

میخوام. من یه مردم. یه مردی که تا الان همه چیزو تجربه

کرده. کسیم که یه بارم نشده وقتی نیازی دارم کسی برطرفش نکنه. ولی الان 4 ماهه که همه چیزو کنار گذاشتم. درک

کن من یه مردم و تو هم دختری که من بهش علاقه دارم. تا

کی میخواس عذابم بدی؟.

تا حدی حق داشت. باید زودتر قضیه ی ارتار با خونوادم در میون میذاشتم. از سرجام بلند شدم و در حالیکه پشتم

بهش بود گفتم:

_تا قبل از ازدواج من نمیتونم هیچ رابطه ای باهات داشته باشم.

و خیلی سریع اتافو ترک کردم تا اتفاق دیگه ای نیفته.....

بعد از اون آرتا منو برگردوند خونه. توی راه حرف زیادی نزد. خیلی رسمی برخورد کرد. گاهی از این رابطه ای که

بینمون پیش اومده میترسیدم. از انتخابم میترسیدم. از آرتا میترسیدم. ولی با این حال بازم از راهم انصراف نمیدم. چون

من آرتا رو میخوام. من این مرد پر صلابتو میخوام. شاید توی روابط زیاد بهم گیر بده ولی باهام خیلی مهربونه. مطمئنم

اون هم از ته قلب منو میخواد. بعد از اون دفعه چند بار دیگه هم خونه ی آرتا رفتم. طوری شده بود که دیگه کل افراد اون خونه منو میشناختن و برام احترام خاصی قایل بودن. اون شب از طرف آروین خیلی سرزنش شدم و کلی نصیحت بارم کرد.

روز ها باز هم با سرعت گذشتند و برای من چیزی جز علاقه ی بیشتر نسبت به آرتا نیاوردند. آرتا هم بدتر از من. فداکاری کردن هاش بیشتر شده بود. هرچیزی که میخواستم با عشق برام فراهم میکرد. و دیگه حرفی از رابطه داشتن هم نزد. فقط بهم فشار میاورد تا زودتر موضوع رو با خونوادم در میان بزارم. تا الان صبر کرده بودم چون بابا خیلی درگیر کارخونه شده بود. و چند وقتی هم مامان همش از آروین حرف میزد. باید صبر میکردم تا این وضعیت آروم بشه.

چیز عجیب این چند وقت تذکر دادن بیش از حد ساقی و آروین بود. هی میگفتن دیگه بکش کنار. به آرتا اعتماد نکن. خیلی مواظب باش..... و خیلی حرفای دیگه. ولی من حرفاشونو دوست نداشتم و قبول نمیکردم. آرتا نباید بخاطر گذشتش سرزنش بشه. سر همین موضوعات با آروین و ساقی سرسنگین تر شده بودم. ساقی هم وقتی دید اینطوری باهاش برخورد میکنم دیگه زیاد باهام کاری نداشت. ولی آروین با همون مهربونیش همیشه مواظبم بود و برای همه ی کارها راهنماییم می کرد. حتی اگه باهاش بد برخورد می کردم. این صبوریش و خوب بودنش داشت دیوونم میکرد. آروین از از لحاظ اخلاق بهترین بود و من از اینکه دلشو شکستم روزی نبود که احساس عذاب وجدان نداشته باشم. ولی با این حال غرق در روزای خوبم با آرتا بودم.

3 شب دیگه عروسی آرشام و ملیکا بود. دقیقا پنج شنبه شب میشد. دوست داشتم برای خرید لباس با آرتا برم. ولی مامان گفت تو و ساقی با هم برین خرید کنین. آرتا هم از اینکه من با اون نرفتم ناراحت شد. ولی یه جوری از دلش در آوردم.

آروین هم باهامون اومد. اون کت و شلوارشو خریده بود. نگرانی رو تو چهره ی آروین میدیدم. ولی دلشو نمیفهمیدم.

همه جارو زیر پا گذاشتیم. ساقی لباسشو خیلی سریع انتخاب کرد. یه پیرهن کوتاه به رنگ سورمه ای. ولی من هرچی میگشتم چیزی پیدا نمیکردم. آروین با انتخابای منو ساقی کار نداشت. ولی آرتا گفته بود لباسم باز و کوتاه باشه اصلا توی مجلس راحت نمیدم. ازش بعید نبود این کارو بکنه. برای همین مثل یه دختر خوب دنبال لباس های پوشیده بودم. داشتم از پشت ویتترین مغازه داخلشو نگاه میکردم که ساقی زد پشت دستم. برگشتم سمتش گفتم:

__ها؟

چشاش به سمت چپم بود. گفت اینو ببین. خیلی خوشگله.

چشممو بر گردوندم. یه ماکسی بود. به رنگ مشکی. راست میگفت خیلی خوشگل بود. چشم آدمو تو نگاه اول میگرفت.

رومو کردم سمت آروین که چشمش به من بود گفتم: چطوره آروین؟

اونم به لباس نگاه کرد و گفت: از نظر منم خیلی قشنگه.

با حالت پرسشی نگام کرد و گفت: پس همینو میخوای؟ بریم تو ببینیم؟

_آره بریم.

با هم رفتیم داخل مغازه. لباسو گرفتم و داخل اتاق پرو شدم. به سختی تنم کردم. یه ماکسیه بلند یک آستینه. پابینش هم تا زانوش چاک داشت..فوق العاده بود. خندم گرفته بود از اینکه این همه دنبال یه لباس پوشید گشتم آخرش این چشممو گرفت. حالا بد هم نبود. تا حدی پوشیده بود. در اتاقو باز کردم. ساقی با هیجان گفت:

_وای وستا چقدر نازا شدی. دلم میخواد با چشمام قورتت بدم.

_دیوونه.

به آروین نگاه کردم. مات شده بود روی من. سرشو گرفت بالا. تو چشمام زل زد. این همه غم کجا بودن که الان خودشونو نشون دادن. دلم گرفت. چشماشو بست. بعداز دوثانیه باز کرد و با نگاه دلگیری که بهم انداخت روشو ازم گرفت و به سمت فروشنده رفت.

آخی. چه پسر معصومی. من شده بودم یه ظالم که فقط داشتم این پسر و عذاب می دادم. چه فداکارانه بخاطر احترام به علاقه ی من ازم گذشت. در حالیکه میتونست خیلی راحت با خونادم صحبت کنه و مطمئنا نظر پدر و مادرم راجع به اون مثبت بود. شاید هم صبر کرده بود تا یه فرصت خوب پیش برسه تا اون هم پا پیش بزاره. ناخوداگاه از این فکر ترسیدم و سریع این افکارو از خودم دور کردم. به سمت آروین و ساقی رفتم. پولشو حساب کردیم و بعد از خریدن لباس به خونه برگشتیم. یه توضیح کوچیک در مورد لباسی که خریدم به آرتا دادم. خیلی دلش میخواست بیاد لباسو ببینه. ولی بخاطر کارهای آرشام درگیر بود. طوری که حتی فرصت حرف زدن هم نداشتیم. -----

بعد از ظهر بود. امشب جشن برگزار میشد. از صبح رفته بودم خونه ی عمو شون. با ساقی همه ی وسایلمونو هم آماده کرده بودیم. کفش هم چون داشتم دیگه نخریدم. قرار بود با آروین بریم آرایشگاه و وقتی کارمون تموم شد دوباره به خودش زنگ بزیم تا بیاد دنبالمون. و از همونجا بریم خونه ی آرتا. جشنو اون جا گرفته بودند. چون هم بزرگ و با صفا بود و هم بهتر از هر جای دیگه.

برخلاف دفعه های قبل که آرتا روی حضور آروین کنارم حساس بود این دفعه چیزی از بابت اینکه آروین آرایشگاه میاد دنبالمون نگفت. احتمالا از بس سرش شلوغه حواسش به این یه مورد نبوده.

.....ساقی با هیجان گفت: _وای وستا چقدر این مدل آرایش بهت میاد. روشو کرد به سمت آرایشگر و گفت: مرسی هما جون واقعا گل کاشتی. آرایشگر با خنده گفت: ماشالله خودشون چیزی کم نداشتن. بعد از اینکه از آرایشگر تشکر کردم به خودم توی آینه نگاه کردم. یه دختر با چشم های کشیده ی مشکی که اولین چیزی بود که هر بیننده ای رو متوجه خودش میکرد. سایه ی تیره ای پشت چشمام. مژه هایی که بیشتر از قبل بلند شده بودند و رژ لب صورتی. با موهایی فر کرده. که بعضی از شاخه هاش روی صورتم آویزون شده بودن. حتی تضاد بین موهای مشکیم با صورت سفیدم جالب بود. لباس شبنمو هم تنم کرده بودم. و کفش پاشنه بلند مشکی هم پام بود. به ساقی نگاه کردم. اون هم خیلی زیبا شده بود. آرایش اون بیشتر تیره بود. و جلوی موهاشو حالت نیمه فشن داده بودن و از پشت

فرهای درشت زده بودند. ساقی: وستا آماده شو. آروین کنار در وایساده. _باشه سریع مانتومو پوشیدم و شال نازکمو خیلی آروم روی موهام گذاشتم تا حالتش خراب نشه. بعد از اینکه با آرایشگر حساب کردیم اومدیم بیرون. آروین کنار ماشین وایساده بود و به

در زل زده بود. وقتی مارو دید اومد نزدیک و گفت: چقدر دیر... چشماش روی من ثابت شد. در کمتر از 3 ثانیه به خودش مسلط شد و گفت: _چقدر دیر کردین؟ _تقصیر من نبود ساقی خیلی به آرایشش گیر داده بود و آرایشگر بیچاره رو ول نمیکرد. ساقی: خب حالا. انگار همش من داشتم به خودم میرسیدم. ورفت در ماشینو باز کرد و سوار شد. من هم به دنبالش. ولی قبل از اینکه در عقبو باز کنم آروین به آرومی گفت: _خیلی خوشگل شدی. امیدوارم آرتا ارزششو داشته باشه. با ناراحتی سوار شدم. خب معلومه آرتا ارزششو داره. اون هم سریع اومد سوار شد و بدون هیچ حرفی راه افتاد. مسیر آشنای این چند وقت منو طی کرد و کنار خونه ی آرتا نگه داشت. ساقی با هیجان از بیرون به خونه نگاه کرد و گفت: این آرتا دیوونس. بیشتر از اینکه اینجا شبیه خونه باشه از بیرون شبیه قصره. خواستم بگم کجای کاری ساقی. داخلشو ندیدی که از قصرم خوشگل تره. ولی جلوی خودمو گرفتم چون این حرفم سوتیه خیلی بزرگی حساب میشد. اینطوری اونا میفهمیدن من خونه ی آرتا اومدم. بعد از اینکه کارت عروسی رو به مردی که کنار در وایساده بود نشون دادیم وارد باغ شدیم. جمعیت خیلی زیادی اومده بودند. صدای ارکستر گوش کرکن بود. با چشمم دنبال آرتا گشتم. عروس و داماد هنوز نیومده بودند. با کنجکاوی اطرافمو نگاه میکردم که دیدم خود آرتا با چشم هایی که توی اون تاریکی داره برق میزنه به سمتون اومد.

با صدای نسبتا بلندی بخاطر اهنگ رو به آروین گفت: _به به. آقا آروین. خوش اومدین. با خوش رویی به ساقی هم دست داد. و روشو کرد سمت من و چشمکی به سمتم فرستاد و گفت: _سلام وستا خانم. هرروز زیباتر از دیروز منم با خنده گفتم: سلام. مرسی. چشمات خوشگل میبینم. ساشا هم اومد کنارمون. سریع برگشتم سمت ساقی تا عکس العملشو ببینم. چشماش برق زدند. عاشقیه دیگه. _سلام دوستان. خیلی خوش اومدین. ازش تشکر کردیم. به آرتا نگاه کردم. چشماش چه برقی داشت. برق خوشحالی. داشت دیوونم میکرد. دستشو دراز کرد و گفت: بفرمایین خانما شما از این سمت بیاین تا راهنماییتون کنم لباستونو عوض کنید. و رو به ساشا ادامه داد: ساشا جان شما هم هوای آقا آروینو داشته باشید تا این دوتا خانم برگردند. ساشا: به روی چشم. و دستشو گذاشت پشت آروینو اونو همراه خودش برد. از سمت در تا به جای خاصی فرش قرمز پهن کرده بودند و دور تا دور اون فرشو گل های رز قرمز گذاشته بودن و خوشه های پیچ در پیچی هم کنارش بودند. معلوم بود فرش

قرمز برای ورود عروس و داماده. به همراه آرتا به سمت داخل خونه رفتیم. ساقی بعضی جاها ایست میکرد و با کسانی که میشناخت سلام و احوال پرسی میکرد. به جا که کامل حواسش از من پرت شده بود. آرتا بازیرکی خم شد سمت من و خیلی آروم گفت: _امشب غوغا کردی که خانم کوچولو. نمیگی من دیوونه میشم وقتی تورو اینطوری میبینم! براش خنده ی پر عشوهِ ای کردم ولی چیزی نگفتم. دوباره آروم گفت: دیوونه دیوونه. نخند اینطوری تا کار دستت ندام. من هم به تلافی چشمکی به سمتش حواله کردم. دوباره راه افتادیم و داخل خونه رفتیم. بدون هیچ حرفی دیگه ای مارو به سمت یه اتاق در طبقه بالا برد و بعد از نگاه مهربونی که بهم انداخت رفت. ساقی: وستا به نظرت ساشا از مدل آرایشم خوشش اومد؟ _تو اول مانتو تو در بیار با این تیپ برو جلوش بعد عکس العملشو ببین. _راست میگیا. پس زود

باش. دیدی امشب چقدر خوشگل شده بود. _آره حسابی دختر کش شده. مواظب باش از دستت در نره. با عصبانیت ظاهری گفت: نخیر. ساشا همچین آدمی نیست که اگه دخترا بخاطر ظاهرش اومدن جلو بهشون رو بده. مانتو مو در آوردم. استرس داشتم برای مواجه شدنم با آرتا. یعنی از لباسم خوشش میومد. دوباره به خودم نگاه کردم. چیزی کم نداشتم. از سرش هم زیاد بودم. بهتر از من هیچ جا نمیتونست گیر بیاره. از اتاق رفتیم بیرون. ربابه خانم داشت با چند تا از خدمتکارا حرف میزد. چشمشون که به من افتاد سلام کردن. منو ساقی هم جوابشونو دادیم. ساقی اصلا تو این فکرا نبود که چرا الان اینا باید به ما وسط این هاگیر واگیر سلام کنن.

خیلی سریع جایی که آروین نشسته بودو پیدا کردیم. سونیا و فرناز و طاهرا رو هم با چند تا از فامیلای دیگه شون که قبلا باهاشون آشنا شده بودم دیدم. آروین با اینکه منو توی این لباس دیده بود دوباره با تعجب داشت به من نگاه می کرد. ساشا هم که کنارش بود چشم دوخته بود به ساقی. با طمانینه به سمتشون رفتیم. آرتا رو دیدم که کنار یه آقایی وایساده بود و انگار تا قبل از دیدن من مشغول حرف زدن با اون بود. ولی وقتی چشمش به من افتاد حرفشو ادامه نداد و فقط به من نگاه کرد. پس خوشش اومد. غرق در خوشحالی شدم. با عذر خواهی دستشو به سمت اون مرد تگون داد و خواست به سمت من بیاد که سونیا جلوش ظاهر شد و اونو به حرف گرفت. ولی چشم آرتا هنوز پیش من بود. از اینکه سونیا جلوش در اومد حرصم گرفت. رفتم سمت چپ آروین و دقیقا رو به روی جایی که آرتا وایساده بود نشستم. و با دلخوری به سمتش چشم دوختم.

عروس و داماد هم اومدند و دختری و پسر های کوچولو هنگامی که اونا از روی فرش عبور میکردن کنار پاهاشون گل میریختن. آرتا هم رفت سمت عروس و داماد و بعد از خوش و بش کوتاهی که اون و چند تا از بزرگها با عروس و داماد داشتن به سمت جایگاهشون راهنمایی کردند. چند تا دختری که دامن های کوتاه به همراه لباس های خاصی پوشیده بودن خیلی سریع وارد محل رقص شدن و هماهنگ شروع به رقصیدن کردند. معلوم بود همه ی کارهاشون طراحی شده اس. ارکستر داشت خودشو خفه می کرد.

بدن من هم داشت وول میخورد. دوست داشتم برم وسط. همه محو رقصیدنه اون دخترا شده بودن. با هیجان رومو کردم اونور که دقیقا سمت راست آروین میشد و خواستم به ساقی بگم بعد از این آهنگ ما هم بریم وسط که نگام به آروین افتاد با خنده ی مهربونی داشت نگام میکرد. منم کم نیاوردمو خیره نگاش کردم. انگار خوشش اومد چون لبخندش پهن تر شد. دستمو از زیر میز گرفت توی دستاش و آروم گفت:

_وقتی هیجان زده میشی قیافت خیلی جالب میشه.

__تو از کی منو زیر نظر گرفتی؟

سرشو نزدیک کردو گفت:

__از همون لحظه ای که با این لباس اومدی اینجا نشستی.

خندم گرفت. ساقی برگشت با تعجب نگامون کرد. وقتی دید منو آروین گرم صحبت شدیم از جاش بلند شدو گفت:

__من میرم پیش دوستام. زود میام.

چه راحت میدونو برای برادرش باز کرد. خوشم اومد به این میگن خواهر. با نوازش دستم توسط آروین از رفتن ساقی چشم گرفتم و به آروین نگاه کردم. بدون هیچ حرفی فقط نگام کرد. نمیدونم چرا دستمو از دستش نکشیدم بیرون. کافی بود آرتا این صحنه رو ببینه تا قیامت کنه.

آروین خیلی آروم و با احساس گفت:

__خیلی این چشما رو دوست دارم. چشمای سیاه تو تمام دنیای من بوده و هست.

دست یکی روی شونم قرار گرفت و اون یکی دستشو روی پشت صندلی حس کردم.

__چرا اینجا نشستین آروین جان. بیاین پیش دوستان. ساشا و بقیه اون سمت منتظر تون

یا خدا! اینکه آرتا بود. سرمو بالا کردم. چشماش خشونت داشت ولی روی لبش لبخند زوری بود. بلافاصله دستمو از دست آروین کشیدم بیرون. آروین با دلخوری نگام کرد. و رو به آرتا گفت:

__باشه.الان میرم پیششون.

از جاش بلند شد و روشو کرد اون سمت تا بره. آرتا هم رفت پشتش تا راهنمایش کنه. ولی قبل از رفت خیلی سرد رو به من به آرامی گفت:

__5 دقیقه دیگه برو توی اتاق من. تا منم بیام.

خواستم اعتراض کنم. ولی فرصتی برای اینکار نداشتم. چون رفت. اه لعنتی. همش تقصیر خودم بود. منکه میدونم این روی آروین حساسه اونوقت اومدم توی مجلس خودشون دستمو گذاشتم تو دست آروین خب معلومه میبینه. بعد از 5 دقیقه به سمت خونه راه افتادم. غیر از چند تا خدمتکار کسی داخل خونه نبود. همه بیرون و در حال خوش گذرونی بودند. ربابه اومد جلوم و با خوش رویی گفت:

__خانم چرا اومدین داخل؟

__یکی از وسایلامو میخوام ربابه خانم. اتاق بالاست.

__خب خانم به من بگین چی هست تا براتون بیارم.

__نه ممنون. خودم باید بگیرمش. توی کیف خیلی شلوغه.

__هر جور راحتین خانم. آقا گفتن اینجا خونه ی شماست.

__ایشون لطف دارن. فعلا ربابه خانم.

رفتم طبقه ی بالا. خب اگه الان کسی منو اینجا میدید چی میگفت. معلومه هزار تا فکر بد میکنند. بدون هیچ تاملی در اتاق آرتا رو باز کردم و پریدم تو اتاق. دوباره محو زیباییه اتاق شدم. روی تختش نشستم و دستی روش کشیدم. چه کیفی می کرد آرتا وقتی شبا اینجا میخوابید.

ولی با یه فکری حالم بد شد. یعنی آرتا دوست دخترشو قبلا اینجا میاورد؟ یعنی روی این تخت.... تحملش برام خیلی سخت بود.

از سر جرم بلند شدم و رفتم روی کاناپه نشستم. چشممو از تخت گرفتم ولی بعضی اوقات زیر چشمی بهش نگاه می کردم و اون لحظه بود که یه حس عصبانیت نسبت به آرتا و کارهای گذشتش پیدا می کردم. صدای چرخیدن دستگیره ی در اومد. نفس تو سینم حبس شد. اگه کسی غیر از آرتا بود من چه جوابی میتونستم بهش بدم. بگم اومدم تو این اتاق که چی بشه. ولی با باز شدن در و دیدن آرتا خیالم راحت شد. در حالیکه نگاه خیرش روی من بود درو بست. با اعتراض گفتم:

چیکار داری؟ چرا انقدر دیر کردی؟ دید خوبی نداره الان من اینجا باشم. ساقی و آروین متوجه نبودن میشن. اومد نشست کنارم. انگشت اشارشو گذاشت زیر گردنم و با انگشت وسطش گردنمو نوازش کرد در حالیکه هنوز داشت با جدیت نگام میکرد.

چیشده؟ چرا اینطوری میکنی آرتا؟
چونمو محکم با دستش گرفت و گفت: تازه میگی چیشده؟ دست آروینو میگری بهش نگاه عاشقونه میندازی اینجا برای من طلبکارم میشی؟
دستشو از دور گردنم انداختم پایین و گفتم:

من کی به آروین نگاه عاشقونه انداختم. اون فقط دستامو گرفت منم نگاهش کردم. خواستم دستامو از دستش بکشم بیرون که تو اومدی.

برای من بهونه نیار وستا.
عصبانی گفتم: آخ که دل میخواد همین الان برم اون آروینو خفه کنم.
خودمو کشیدم توی بغلش و سرمو گذاشتم روی سینهش و گفتم:
آرتا تو که میدونی من جز تو کسی رو نمیخوام. پس چرا خودتو انقدر اذیت میکنی. آروین برای من فقط پسر عمو حساب میشه. نه بیشتر.

بعد از نفس عمیقی که کشید دستشو گذاشت روی موهام و شروع به نوازششون کرد و گفت:
اگه بدونی چقدر میخوامت که اینکارارو با من نمیکنی. وستا بفهم که من میترسم. چرا متوجه نمیشی من چیزایی رو دیدم که الان نمیخوام اون اتفاق ها برای تو بیفته. نمیخوام هیچکس جز من بهت دست بزنه یا نگاه بدی بهت داشته باشه. تو فقط مال منی. مال من.

با خشونت دستاشو کشید توی موهام. خندیدمو گفتم:

مدل موهامو خراب کردی آرتا. آروم تر.

سرمو بلند کرد و گفت:

خوب شد یادم انداختی..... کی به تو اجازه داد امشب انقدر خوشگل کنی؟

دستشو روی یقه ی بازم کشید و ادامه داد: فکر نمیکنی این لباس با اون چیزی که من ازت خواسته بودم خیلی فرق داره؟

انداختمشون پایین و گفتم: دست نزن به من بی حیا. خجالتم خوب چیزیه.

ادامه دادم: حالا که دیگه پوشیدمش نمیشه کاری کرد.

_باشه امشب رو میگذرم. ولی خوشم نیاد جلوی کسی جز من اینطوری لباس بپوشی.
 دستشو انداخت دور گردنم و سرشو به سرم چسبوند و گفت:
 _و اما یه چیز دیگه هم یادت باشه که من هرکاری بخوام با تو میکنم.
 در حالیکه توی چشمم نگاه می کرد دستشو برد سمت رومپام و آروم روش کشید و گفت: هرکاری که بخوام.
 و به آرومی لباسو گذاشت روی لبام. من هم برای اینکه بیشتر براش ناز کنم دستمو گذاشتم پشت موهاش و در
 حالیکه با موهاش ور میرفتم همراهیش می کردم.
 با اینکارم حریص تر شد. چند ثانیه بعد سرشو جدا کرد و گفت:
 _دیوونه. دیوونه. دیوونه. داری دیوونم میکنی وستا.
 دستش رفت سمت زیپ پیرهنم. سریع از جام پریدم. منو گرفت و گفت:
 _کجا میری؟ _آرتا ول کن بزار برم.
 _یعنی چی وستا؟ منو تشنه ی خودت میکنی بعد به همین راحتی میخوای بری؟
 _نمیخوام رابطمون بیشتر از بوسه باشه. من یه دخترم آرتا. خواهش میکنم اذیت نکن.
 _مگه من گفتم میخوام دختر بودن تو ازت بگیرم. خودم میدونم باید چیکار کنم.
 بیشتر ترسیدم. وقتی منو گرفت به حالت نشسته افتاده بودم روی پاهاش. منو به خودش نزدیک تر کرد طوری که
 مجبور شدم پاهامو بزارم دورش. آروم کنار گوشم گفت:
 _تو فکر میکنی این که میخوام باهات باشم هوسه؟
 منم با درموندگی جواب دادم: آره. چیزی بیشتر از این نمیتونه باشه. وگرنه میتونی تا وقتی ازدواج کنیم صبر کنی.
 _تو نمیتونی یه پسر درک کنی. مخصوصا منو که همه چیز برام فراهمه. وستا اینو تو گوشت فرو کن من پسر پیغمبر
 نیستم. به هر حال نیاز دارم.
 دستشو نوازش گونه روی صورتم کشید و ادامه داد:
 _برو تا بقیه متوجه نبودت نشدن.
 بوسه ی طولانی دیگه ای ازم گرفت و بعد از اتاق منو فرستاد بیرون. پشت در وایسادم. نمیدونم چرا دلم نمیومد
 برم. حرفاش برام یه جور خاصی بود. دل شوره ی کوچیکی تو دلم به وجود اومده بود. از پله ها اومدم پایین. وسط پله ها
 بودم که فرنازو دیدم. با لبخندی که حرص ازش میریخت گفت:
 _وستا جون شما اینجایین؟ آقا آروین دنبالت می گشت.
 دختره ی لوس. بهش گفتم:
 _باشه. ممنون.
 رفت سمت اتاق های بالا. منم داشتم میرفتم پایین ولی دلم نیومد. اگه فرناز میرفت پیش آرتا چی؟ از این دختر
 هیچی بعید نبود. من به آرتا اطمینان دارم ولی نمیخوام فرناز حتی برای دو ثانیه هم بره پیشش. آروم از فاصله ی دور
 دنبال فرناز بودم. حدسم درست بود. رفت توی اتاق آرتا. حس بدی بود. ثانیه ها برام دیر میگذشتن. اما بعد از چند
 لحظه با اینکه
 بخاطر صدای ارکسر خونه هم سر و صدا بود فریاد آرتا رو شنیدم که گفت:
 _به چه اجازه ای اومدی بالا.

همین حرفش برام بس بود. با خوشحالی از پله ها برگشتم پایین. دیگه تصمیمو گرفته بودم. وقتش بود با خونادم در مورد آرتا حرف بزنم. وارد فضای باز حیاط که شدم دوباره صدای گوش کر کنه خواننده اومد. آروین که منو دید سریع اومد طرفم. من سر جام و ایسادم. جلوی در خونه کنارم رسید. خواست چیزی بگه ولی یه لحظه دهنش وا موند و با تعجب منو نگاه کرد. اخماش رفت تو هم و با حرص واضحی گفت:

_ کجا بودی؟

منم خیلی خونسرد گفتم: رفته بودم یکی از وسایل هامو از توی اتاق بگیرم. دستاشو دور لبم کشید و با عصبانیت گفت:

_ احوانا نرفته بودی رژ تو بجای لبت بکشی اطراف لبت؟

چشمام گرد شد. با گنگی نگاش کردم.

_ حداقل موقعی که کارت تموم شد خودتو توی آینه نگاه می کردی.

روشو کرد اونور و خواست بره. دستشو گرفتم و گفتم:

_ چیشده آروین. چی میگی؟

سروشو آورد کنار گوشم و آروم گفت: من خرنیستم وستا.

و دستشو باخشونت آزاد کرد و رفت. سریع برگشتم توی خونه. فرنازو دیدم که با دلخوری به سمت در میرفت. بدون

توجه به اون راه دست شویی رو در پیش گرفتم. دوباره ربابه

خانم جلوم ظاهر شد و باخنده ی شیطونی گفت: خانم وسیلتونو از توی اتاق گرفتن؟

حوصله نداشتم خیلی سر سری گفتم: آره گرفتم ربابه خانم

و رفتم سمت دست شویی. تو آینه خودمو نگاه کردم. والای خدای من. رژ لبم پخش شده بود. معلوم بود که بخاطر.....

آبروم جلوی آروین رفت. نکنه فکر کنه کار دیگه ای هم کردیم. آروم زدم روی صورتم. حالا چطوری تو روش نگاه

کنم؟ آخه این چه کاری بود من کردم. سریع گرفتم رژ دور لبمو پاک کردم و از خونه رفتم بیرون. دیگه اصلا حوصله

نداشت. آرتا زودتر از من اومده بود بیرون. کنار آرشام بود ولی وقتی من از خونه خارج شدم چشمش به سمت من

اومد. رفتم سمت میز مون و کنار ساقی و آروین نشستم. تا اونجا چشمش همراهم بود. سرمو انداختم پایین. آروین هیچ

واکنشی نسبت به حضور من نشون نداد. ساقی با هیجان گفت:

_ کجا بودی وستا. من رفتم وسط رقصیدم. بیا دور بعد با هم بریم.

آروم گفتم: نه ساقی. الان خستم. حوصله ندارم.

آروین که انگار طور دیگه ای برداشت کرده بود نیشخندی زد. ساقی هم بیخیال شد. دیگه تا آخر جشن هیچ اتفاق

خاصی نیفتاد. چون همش بی حوصله یه گوشه نشسته بودم. اون دختره هم که تو مراسم قبلی با آروین رقصیده بود

الان هم زیاد دورو بر آروین میپلکید ولی آروین هم مثل اینکه خیلی بی حوصله بود و مدام ردش میکرد. آرتا رفت

سمت یه میز که خونادگی نشسته بودند. در چشم اول یه دختر خیلی ناز رو دیدم. از همین جا ظرافتش معلوم

بود. جالب بود که این دختر و خونادشو اصلا ندیده بودم وقتی آرتا رسید کنارشون پدر و مادر و یه پسر دیگه که

احتمالا پسر همون خونواده بود باهاش دست دادن. فقط مادری رو بوسید و به اون دختر زیبا هم که رسید همدیگه رو

بغل کردن و بوسیدن. و دقیقا صندلیه کنار دختره نشست و دستشو انداخت دور صندلیه اون. چون پشتش به من بود منو نمیدید. مثل اینکه کامل فراموش کرده بود منم هستم.

با این که خیلی حرصم گرفت ولی فرصتی برای فکر کردن برای این یه موردو نداشتم. بعدا ازش توضیح میخواستم. آرتا بیشتر وقتشو کنار اون خونواده ی جدید بود. حتی یه بار هم رفت وسط باهاش رقصید. من اول متوجه نشده بودم. ولی با تمسخر آروین حواسم رفت به سمتشون. دیگه داشتن زیاده روی میکردن. جالب بود که آرتا اصلا به روی خودش نیاورد منم اینجا هستم. حتی حوصله ی گیر دادن هم نداشتم. ساقی هم چند بار رفت وسط با ساشا رقصید. آروین هم یا پیش دوستاش میرفت یا میومدرس میز خودمون مینشست. ولی من همچنان روی صندلیه خودم نشسته بودم و تکون نمیخوردم. احساس میکردم ظرفیتم برای امشب پره. آخره مراسم به ملیکا و آرشم تبریک گفتیم. با دلخوری به آرتا هم که کنارشون بود نگاه کردم. ولی به روی خودش نیاورد و به راحتی باهامون خدافظی کرد. از کم محلیه آرتا داشتم دیوونه میشدم. با اینکه امشب خیلی بهم فشار اومده بود ولی باز هم اشکی نداشتم که بریزم. از باغ اومدیم بیرون و به سمت خونه حرکت کردیم. آروین منو رسوند و خیلی خشک ازم خدافظی کرد. ساقی هم از این رفتارهای اخیر ما تعجب کرده بود. رفتم توی خونه. همه خواب بوین. خب معلوم بود ساعت 2 نصفه شب کی بیداره. منم رفتم توی اتاقم و بعد از شستن صورتم روی تخت دراز کشیدم. چند بار خواستم به آرتا زنگ بزنم یا اس بدم ولی نتونستم. دلم میخواست اول آروین و راضی کنم که توی اون اتاق چیز خاصی برامون اتفاق نیفتاد. تا روشن شدن هوا بیدار بودم و به عروسی فکر میکردم. 10 روز دیگه تولدم بود. از دیشب تا الان که ساعت 3 بعد از ظهره با آرتا حرف نزدیم. چرا ناگهانی انقدر باهام سرد شد. برام عجیب بود که صبح بهم زنگ نزد. یه حسی بهم میگه دیشب مشروب خورده. آروین هنوز عکس العملی نشون نداده. جو خونه کاملا آرومه. اگه آروین بخواد در مورد اتفاق دیشب چیزی به بابام بگه چی؟ مطمئنم که بابا منو بزور به عقد آروین در میاره و آروین هم به آرزوش میرسه. ولی آروین همچین آدمین نیست.

از این همه فکر دارم داغون میشم. اطراف ساعت پنج گویشیم زنگ خورد. سریع به شمارش نگاه کردم. باز هم اون لبخند که فقط مخصوص شنیدن صدا و دیدن خود آرتا بود اومد روی لبم. هیچکس نمیتونه بفهمه من چه حسی به آرتا دارم. دارم. دارم از این همه علاقه دیوونه میشم. جواب دادم.

_بله؟

_سلام عزیزم. خوبی؟

_سلام آرتا. خوبم تو خوبی؟

_منم خوبم. امروز خبری از من نگرفتی.

_با ناراحتی گفتم: احساس کردم خسته ای. گفتم حتما خودت زنگ میزنی.

الان باید طبق معموله هروقت که ناراحت میشم بگه بیا بیرون.

_خسته که بودم. ببخشید عزیزم نتونستم زنگ بزنم.

نگفت. چرا هیچی در مورد ناراحتیم نمیگه. دلم شدید گرفت.

_آرتا داری چیکار میکنی؟

بعد از یه مکث کوتاه گفت:

_ الان تو ماشینم یه جا کار دارم. میخوام برم اونجا.

_ از دستت ناراحتم.

خیلی بی احساس که انگار یه چیز عادی شنیده باشه گفت: برای چی؟

_ یعنی خودت نمیدونی برای چی؟

_ نه. نمیدونم. تو بهم بگو.

هیچی نگفتم. چقدر من دل نازک شده بودم. صدام ناخودآگاه از ناراحتی گرفت.

_ هیچی. همینطوری گفتم.

اونم ساکت شد. انگار با خودش درگیر بود. کلافگیشو حس میکردم. چند بار اومد صحبت کنه ولی حرفشو

نمیزد. بلاخره گفت:

_ بیا بیرون عزیزم. بیا پیش خودم بینم چیشده.

_ نه. تو برو به کارت برس. من چیزیم نشده.

_ وستا باز میخوای با من لج کنی؟ کارای من در برابر تو حساب نمیشن. تو هر وقت بخوای من هستم. اصلا اگه ناراحتم

نشدی بیا بیرون. من میخوام بینمت. دلم برات تنگ شده. لج کردن باهاشو دوست داشتم. دوست داشتم نازمو

بکشه. دوست داشتم بعضی اوقات بهم زور بگه.

_ نه نیام.

_ گفتم بیا بیرون. الان دارم میام سمت خونه شما.

_ نیا. تو برو به کارت برس یه روز دیگه همدیگه رو میبینیم.

_ وستا. وستا. وستا. با من لج کنی بد میبینی. وقتی من میگم بیا بیرون باید بیای. وگرنه به زور متوسل میشم. حالا هم زود

باش.

با لبخندی که روی لبم اومد گفتم: باشه بداخلاق. چون حوصلم سر رفته میام.

اونم خندید و گفت: آره جون عمت.

_ پررو. خب دیگه. پس قطع کن من برم حاضر شم. خداافظ

_ خداحافظ

اون روز به این فکر نکردم که آرتا میخواست کجا بره. البته هیچوقت به این کاراش گیر نمیدادم. ولی کاشکی اون

روز پایپچش میشدم.

سریع لباسمو عوض کردم. به بهترین نحو آرایشمو کردم. بیشتر از روزای دیگه به خودم رسیدم. تو آینه به گردنبند

فروهرم نگاه کردم. به مامان گفته بودم خودم خریدمش. این کارم براش عجیب نبود ولی خیلی ناراحت شد میگفت

چرا گرفتی از پس انداز این چند سال خودتو گردنبند خریدی. واضح بود گردنبندش قیمت عادی نداره. به ناخونام

هم برق ناخون زدم و با دقت بهش نگاه کردم. یعنی آرتا از این دستا خوشش میاد. با به یاد آوردن بوسه هاش لبخند بزرگی روی صورتش نشست. یاد اون نوازش هاش دیوونم می کرد.

رفتم تو اتاق مامان و بابا. مامان خوابیده بود. امروز زیاد حالش خوب نبود. بهش گفتم حوصله سررفته میرم همین دورو اطراف یکم میچرخم.

با آرتا چند تا کوچه اون طرف تر قرار گذاشتم. ماشینشو دیدم. با فراری اومده بود. خیلی داشت جلب توجه میکرد. کسایی که از اون جا رد میشدن اونو هم نگاه میکردن. ولی آرتا با بیخیالی عینک آفتابیشو زده بود و داشت به سمت من نگاه میکرد. شالمو کشیدم جلوتر تا قیافم زیاد معلوم نباشه. خداروشکر با دیدی که به اطراف انداختم هیچ آشنایی رو ندیدم. ولی بازم کار از محکم کاری عیب نمیکنه. دو سه تا دختر جلف اون سمت خیابون ایستاده بودن و سعی داشتن توجه آرتا رو به خودشون جلب کنن. حق هم داشتن. پسر به این جذابی توی یکی از بهترین ماشین ها هرکسی رو وسوسه می کرد.

سرعتمو تند تر کردم. به چه حقی داشتن آرتا رو نگاه میکردن. آرتا فقط سهم من بود. سوار ماشین شدم.
_سلام.

_سلام عزیزم.

عینک دودیمو برداشتم و بعد از نگاه دقیقی که به اون دخترا کردم با به لبخند ژکوند خم شدم سمت آرتا و گونشو بوسیدم.

آرتا که داشت ماشینو راه مینداخت با تعجب برگشت سمت من. بعد از چند ثانیه کم کم خنده اومد روی لباش و کم کم بزرگو بزرگتر شد. تا جایی که بلند زد زیر خنده.

_چته؟ چرا اینطوری میکنی؟

با ته مایه های خنده برگشت سمت جایی که اون دخترا بودن و دوباره منو نگاه کرد و گفت:

_کارت برام جالب بود.

و ماشینو راه انداخت.

_کجا میریم؟

_هیچ جا. تو شهر دور میزنیم.

_ولی من دوست دارم بریم به جای باصفا.

_الان وقتش نیست وستا. کاردارم.

با ناراحتی برگشتم سمت شیشه و گفتم: من که بهت گفته بودم نمیخواه بیای. خودت اصرار کردی.

در حالیکه حواسش به رانندگی هم بود با به دستش صورت منو برگردوند و گفت:

_چرا قهر میکنی عزیزم. به جا قول دادم. حتما باید برم.

_کجا قول دادی؟

_به قراره کاریه.

خیلی بی مقدمه گفتم:

_دیروز از اتاق تو اومدم بیرون وقتی رفتم تو حیاط آروین منو دید.

یخ گفت: خب بینرفتار سردش برام غیر قابل باور بود. چرا انقدر تغییر کرده بود. این آرتا الان تمام حواسش به من نبود. میتونستم اینو درک کنم.

_متوجه شد من پیش تو بودم.

_که چی؟ به درک که متوجه شد. اون جوجه در برابر من هیچی نیست.

_این چه طرز حرف زدن آرتا. آروین فهمید منو تو همدیگه رو بوسیدیم. حتی امکان داره فکرای بدتری هم کرده باشه. زمان کمی نبود اون موقع که پیشت بودم.

با عصبانیت ماشینو زد کنار و گفت:

_وستا من تو این همه سال زندگی به کسی جواب پس ندادم. حالا به خاطر یه الف بچه پیام خودمو ناراحت کنم. دیده که دیده. هر فکری که دوست داره بزار بکنه. جلوی خودشم تورو بوس میکنم. میخوام ببینم چه غلطی میتونه بکنه.

با تمسخر اضافه کرد: در مورد زمان زیادی که اونجا بودی هم فکر بدی نمیکنه.

معلوم بود از اینکه دیشب تو اتاق باهاش همراهی نکردم دلگیره. ولی از دست منم کاری ساخته نبود.

_میتونه به بابام بگه. اونوقت بابام هیچوقت اجازه نمیده منو تو باهم ازدواج کنیم. آروین تو خونمون مورد قبول همه است.

با دستش محکم چونمو گرفت و گفت:

_وقتی من میخوام تو زنم بشی هیچکس نمیتونه جلومو بگیره. تا الان هم فقط به خاطر تو صبر کردم. اینو تو گوشت فرو کن وستا. من نمیزارم دست هیچکس به تو بخوره. حتی اگه پدر مادرت با اون شخص موافق باشن. تو هم بیشتر مواظب رفتارت با آروین باش. اگه بفهمم کار دیروزت یه بار دیگه تکرار شده دیگه انقدر با ملایمت باهاش رفتار نمیکنم.

از خشونتش میترسیدم. هنوزم با خشم داشت توی دوتا چشمم نگاه میکرد. چونمو ول کرد و به صندلیش تکیه داد و به بیرون زل زد. بعد از چند ثانیه با کلافگی دستشو زد تو موهای و چشماشو بست. دوست نداشتم با آروین بد باشه. بعد از ازدواج نمیخواستم از آروین دور باشم. اون بهترین دوست دوران زندگیم بود.

سعی کردم از اون حال و هوا بیارمش بیرون. یه مشت زدم به بازوشو گفتم:

_من شوهر بد اخلاق نمیخواما. اگه هر بار بخوام باهاش حرف بزnm آخرش بهم زور بگی ازت طلاق میگیرم.

_تو خیلی بیجا میکنی.

_آرتا تو نمیخواهی خواننده بشی؟

با تعجب برگشت سمتم.

_الان این حرفت چه ربطی به بحثمون داشت؟

_خب این سوال ذهنمو مشغول کرده. دوست دارم بخونی.

_نه. من از آهنگ خوندن خوشم نمیاد.

_بخاطر من آرتا.

_گفتم نه. اگه بخوام بخونم فقط برای تو میخونم. اونم وقتی که منو تو تنها باشیم.

__ صدات حیفه. بزار همه بشنون.

__ من به اندازه ی کافی سرم شلوغ هست. دیگه حوصله ی درگیر شدن توی اینکارو ندارم.
دوباره ماشینو روشن کردو حرکت کردیم. خواستم بگم با فراری نیا دنبال جلب توجه میکنه ترسیدم اصلا به زبون بیارمش. اونوقت میگفت من هرکاری بخوام میکنم. به مردم چه. والا اصلا اونا چیکار دارن که من با کی میگردم. هر کس باید سرش تو کار خودش باشه.

__ آرتا

از گوشه ی چشم نگام کردو گفت: بله؟

__ اون دختره کی بود دیشب رفتی پیشش نشستی؟

با کنجکاوی گفت: کدوم؟

__ برای اولین بار میدیدمشون. 4 نفر بودن. که تو پیش دختره نشستی. خیلی خوشگل بود. تا اونجایی که من فهمیدم هیکلش خیلی باریک بود با چشمای آبی. پیرهن آبییه کوتاهی هم پوشیده بود.

احساس کردم یکم هول شد. نمیدونم. شایدم نشد.

__ اون دختره یکی از همکارام تو خارج از کشوره. دیشب بعد از مدتها اومده بودن ایران. برای خوش آمد گویی پیششون نشستم.

__ برای خوش آمد گویی با دخترشون هم رقصیدی؟

__ آیدا در خواست رقص داد. رد کردن درخواستش جلوه ی خوبی نداشت.

__ یعنی چی که جلوه ی خوب نداشت؟ من خوشم نیاد تو باهاش برقصی. کسی دیگه نبود خودشو بندازه به اون؟ دستمو گرفت توی دستش و بعد از بوسه ای که روش گذاشت با ملایمتی که امروز کاملاً ازش بعید بود گفت:

__ خانمم تو چرا حرص میخوری. جای تو با همه فرق داره.

حرفش برام یه معنی خاص داشت.

__ من اصلا نمیخوام بقیه باشن که جای من بخواد با اونا فرق داشته باشه.

با کلافگی گفت: میشه بس کنی وستا؟ بهت میگم اونم یه دختره عادیه مثل بقیه ی دختره. دلیلی نداره تو روی اون حساس باشی.

__ دیشب چرا با من سرد برخورد میکردی؟

__ میخوای منو دیوونه کنی با این سوالات. از دستت ناراحت بودم.

__ برای چی؟ برای اینکه تو افاق نموندم.

با خشونت نگام کردو گفت: من از تو خواهش نمیکنم با من باشی. احتیاجی ندارم که تو بخوای نیازمو رفع کنی.

با دستش کوبید رو فرمونو گفت: امروز خوشی به من نیومده. میشه این بحثارو تموم کنی؟ نمیخوام دیگه چیزی در این مورد بشنوم.

بازم بغض کردم. ولی گریه نه. طلسم گریه ی من به این راحتی شکست نمیشد. من هیچوقت گریه نمی کنم.

اون روز با ناراحتی برگشتم خونه. رابطه مون سرد شد. 7 روز گذشت. و روز به روز سرد تر از روز قبل میشد. از دوریش داشتم دیوونه میشدم. تو این 7 روز فقط یه بار دیگه دیدمش. که اونم بدتر از زهر بود. هنوزم باهام مهربون بود. هنوزم برام هرکاری میکرد. میتونم بگم هنوزم منو میپرستید ولی دیگه منو نمیبوسید. دیگه چیزی ازم نمیخواست. صبح بود. وقتی داشتم صبحونه میخوردم مامان مشکوک بود. همش میرفت تو فکر. ازش تشکر کردم و برگشتم تو اتاق. گوشیم داشت میلرزید. آرتا بود. خواستم جواب بدم ولی مامان بعد از اینکه در زد اومد توی اتاق. بیخیال جواب دادن شدم و گوشی رو گذاشتم کنار.

چیزی شده مامان؟

مامان اومد کنارم روی تخت نشست و بعد از نگاه موشکافانه ای که به من انداخت گفت:

بین تو و آروین اتفاقی افتاده؟

قلبم ایستاد. با تموم وجودم ترسو حس کردم. یعنی آروین انقدر پست فطرت بود که آبروی منو جلوی خونوادم برد.

چیشد؟ چرا جواب نمیدی؟ بین تو و آروین چه حرفایی زده شده؟

برای چی اینو میپرسی مامان؟

باور نمیکنم حس من اشتباه بوده باشه. من مطمئنم آروین تورو میخواست.

مامان از حرفات سر درنمیارم.

آروین گفت تو یه پسری رو میخوای؟ درسته؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

آره.

اون پسر کیه که آروین بخاطرش عقب کشیده؟

یک حس خوب ناگهان بهم سرازیر شد. پس آروین در مورد اون شب چیزی نگفته. فقط آرتا رو معرفی کرده. با

خونسردی گفتم:

آرتا ارم.

با آروین درگیر شدی؟ مطمئنی دعوا نکردین؟

نه مامان. دعوا برای چی؟ من آروینو مثل برادر نداشتم دوست دارم

ولی آروین تو رو بیشتر از یه خواهر میخواست. برام عجیبه که کنار کشید. نمیتونیم ازش چیزی بپرسیم. امیدوارم

دلیل خوبی برای این کارش داشته باشه. تو چرا چیزی از این پسره نگفتی؟ از آرتا؟ آره. خب جو خونه همه به

سمت آروین بود. ولی علاقه ی تو هم برامون مهم بود. آروین میگفت آرتا پسر سرشناس و متمولیه. آره؟ آره

مامان. بیشتر در موردش بهم بگو. توی پوست خودم نمیگنجیدم. باورم نمیشد. همه چیز خودش درست شد. چقد

راحت. خدایا شکر. با مامان در مورد آرتا حرف زدم. بیشتر چیزا رو البته با سانسور براش تعریف کردم. آخرش

مامان گفت باباتم همه چیزو میدونه. و ازم خواسته به آرتا بگم تو این چند وقت بیاد تا بابام حرف بزنه. با خوشحالی

گفتم: مرسی مامان. مامان هم با لبخند مهربونی گفت: همه ی آرزوی منو بابات خوشبختیه تو. نباید از ما مخفی

میکردی. تو دیگه دختر فهمیده ای شدی. زودتر بهمون میگفتی ما هم منطقی رفتار میکردیم. بعد از اینکه مامان از

اتاق رفت بیرون با خوشحالی به سمت گوشی هجوم بردم. آرتا دوبار زنگ زده بود. دلم میخواست سریع این خبرو

بهش میدادم. زنگ زدم. جواب نداد. گوشو گذاشتم کنار و با خودم فکر کردم فقط 3 روز دیگه تا تولدم مونده. بهتره

این خبرو اون روز بهش بدم. مطمئن بهترین روز زندگیشو برایش میسازم. آرتا خودش زنگ زد. جواب دادم. _جانم؟ _چه عجب به بار شما انقدر مهربون جواب دادی. خندیدمو گفتم: من همیشه مهربونم. _نه. مثل اینکه ایندفعه فرق داره. بگو ببینم چی شده که داری تو دلت قند آب میکنی؟ نباید فعلا چیزی میفهمید برای همین به خودم مسلط شدمو گفتم: _هیچی. با مامان حرف میزدیم. روحیم باز شد. _یادم باشه منم با مامانت حرف بزنم. مثل اینکه معجزه میکنه. بعد از چند روز تو رو از اخمو بودن در آورد. بیخیال این حرفا گفتم: _آرتا تولدم میخوایم کجا بریم؟ خندید و گفت: تو چقدر پررویی دختر. تولد باید سورپریز باشه. _ول کن این حرفارو. بگو برای تولدم کجا میریم؟ _نه دیگه. نشد. باید به سورپریز باشه. _باشه. پس بگو کی؟ _خب اینم معلومه. 3 روز دیگه. شب میتونی بیای بیرون؟ یکم فکر کردم. با فهمیدن بابا و مامان احتمالا میتونستم بعد از یه مدت که همش غروب ها با آرتا بیرون بودم برای تولدم شب باهاش برم بیرون. _آره میتونم. _چه عجب. بعد از کمی حرف زدن قطع کردیم. خیلی شارژ شده بودم. شب که بابا هم اومد با شرم دخترونه ی خودم باهاش حرف زدم. اون ازم خواست زودتر با آرتا حرف بزنم. منم تصمیم گرفتم پس فردا شب تولدمو بگیرم. ولی به آرتا چیزی نگفتم. دیگه اصلا فکر آروین نبودم. میدونستم خیلی نامردم. ولی خب الان تو بهترین لحظات زندگیم بودم. بعدا همه ی کدورتامو باهاش برطرف می کنم. روز بعد رفتم بازار. لباسو مانتو وسایل آرایشی خریدم و با کوهی از لباس برگشتم خونه. مامان با تعجب نگام کرد و گفت: دختر تو که دوروز دیگه تولدت صبر میکردی خودم برات میخریدم. _نه مامان. هوس کرده بودم امروز بخرم. رفتم توی اتاق و سریع مانتو ی قهوه ای رو که خریده بودم تو کمد آویزون کردم. وسایل آرایش ها رو هم چیدم و در اخر به تاپ یقه باز قرمز مشکیه خوشگل نگاه کردم. اینو مخصوص فردا خریده بودم. آره تصمیم گرفته بودم فردا آرتا رو سورپریز کنم و من برم خونه. با حوصله تمام ناخونامو لاک زدم. اول به رنگ خاکستری زیرش زدم و بعد با لاک ترک قرمز روشونو تزیین کردم. چون شلوار لی ای که فردا شب میخواستم بپوشم خاکستری بود. روم نمیشد تنها پیشش پیرهن بپوشم. پیرهن باشه واسه بعد از ازدواج. رفتم سر کشوم. بسته رو آوردم بیرون. جعبه ی حلقه هامونو گرفتم تو دستم. چه روز خوبی بود اون روز. با هم رفتیم بازار. چشممون به یه حلقه فروشی خورد به حلقه ای که تک و بالا تر از حلقه های دیگه گذاشته بودنش. چشم هردومون اونو گرفت و آرتا هم با خونسردی خریدش. و جالب ترش این بود که گفت این به عنوان یادگاری از سلیقه ی هماهنگمون تا روزی که میخوایم ازدواج کنیم پیش تو باشه. و من هم قبول کردم. حلقه هارو با جعبه ی خیلی شیکش که به جعبه شیشه ای بود گذاشتم تو کیفم تا فردا شب با خودم ببرم. حالت شیشه ای جعبه جلوه ی خاصی به حلقه ها داده بود. استرس خیلی زیادی داشتم. به مامان و بابا گفتم شب قراره با آرتا بریم بیرون تا حرفامو بهش بزنم. اونا هم قبول کردن. برای اینکه بابا نخواد منو ببره یا اصرار کنه آرتا بیاد اینجا تا اونا هم ببیننش مجبور بودم زودتر حرکت کنم. مامان گفت من میرم خونه ی زهرا خانم. همسایمون بود. خیالم راحت شد. حالا راحت تر میتونستم حاضر بشم. با آرتا از صبح که حرف زده بودم دیگه حرف نزدیم. امشب بلاخره همه چیز تموم میشد. با وسواس خاصی حاضر شدم. تاپمو تنم کردم. موهامو به صورت باز دورم گذاشتم و توی آینه خودمونگاه کردم. وای چه شده بودم. خاک بر سر خود شیفته ام بکنن. ولی واقعا چشم های خودمم از دیدنم تعجب کرده بود. حتی آرایشگر ها هم نمیتونستن منو انقدر خوشگل کنن. هرچی آرایشم کمتر و سبک تر بود نمای صورتم هم بیشتر میشد. برق چشمم در حالت پروژکتور رفته بود. حالا امشب آرتا رو از راه بدر نکنم. پوست سفید با یه تاپ قرمز و مشکی تضاد جالبی داشت. پروژکتور خوشحالی تو چشمم کم بود که یه برق دیگه از شیطنتم هم بهش اضافه شد. موهامو با دقت بالای سرم بستم تا حالتش خراب نشه. ساعت 6 شده بود. تا خونه ی آرتا به ساعتی

هم وقت میبرد. یکم هم وقت تلف میکردم حدودا ساعت 7 ونیم میرسیدم اونجا. بعد از کمی ول گشتن تو خونه به آژانس زنگ زدم. وقتی اومد با گوشی به مامان هم خبر دادم که دارم میرم. سوار ماشین شدم. عطر ملایمی هم زده بودم. ازش خواستم اول به آدرس مورد نظرم بره. کیک سفارش داده بودم. خواسته بودم روش بنویسن <همون طوری که حدس میزدم ساعت 7 ونیم رسیدم جلوی خونه. با عشق به دور تا دورش نگاه کردم. این خونه الان توش عشق منو داشت. قرار بود بهترین دورانمو اینجا بگذرونم. اگه آرتا به وقت خونه نبود بیچاره میشدم. به لحظه گفتم کاشکی بهش میگفتم دارم میام اینطوری خیلی بهتر بود. ولی شک و دودلی رو گذاشتم کنار. خواستم زنگ آیفون رو بزنم که یاد کلیدی افتادم که آرتا بهم داده بود. الان بهترین فرصت برای استفاده از این کلید بود. درش آوردم و بعد از چند ثانیه که بهش زل زدم و خودمم دلیل زل زدنمو نفهمیدم در خونه رو باز کردم. غلام رضا رو دیدم که تو حیاط داشت میچرخید. وقتی صدای درو شنیده بود با حالت تهاجمی میخواست بیاد سمت در. خب بنده خدا حق هم داشت. اومد سمتمو گفت: سلام خانم شما این؟ سلام آقا غلام رضا. خسته نباشین. مگه قرار بود کی باشه. _ خب خانم کلید این خونه رو کسی جز آقا و من و ربابه خانم نداره. ترسیدم گفتم شاید دزد باشه. آخه سر شب کی میاد دزدی. _ پس آرتا خونست؟ _ فکر کنم خانم. وقتی اومدن من ندیدمشون ولی ماشینشون هست. اگه ماشینش باشه یعنی خودشم هست. با خوشحالی گفتم: مرسی آقا غلام رضا. من دیگه میرم تو. _ بفرمایین خانم. عجیب بود که باغ انقدر خلوت بود. من تا به حال اینطوری ندیده بودمش. درو با هیجان باز کردم و دورو اطرافو نگاه کردم. رعنا رو دیدم. ربابه خانم هم از تو آشپزخونه سرشو آورد بیرون. دو تاشون با تعجب داشتن منو نگاه میکردن. خیلی آروم بعد از سلامی که کردم رو به رعنا گفتم: رعنا بیا این کیکو بزار تو یخچال وقتی خواستمش برامون بیار. هنوزم هردوشون با تشویش داشتن نگام میکردن. صدامو بلند کردم و گفتم: زود باش دیگه؟ اومد سمتم و کیکو گرفت. _ آقا کجاست؟ رعنا با ترس بالا رو نگاه کرد و گفت: تو اتاقشون. هردوشون عجیب میزدن. ربابه خانم در حالیکه میخواست به سمت پله ها بره گفت: من الان میرم به آقا میگم شا اومدین تا بیان پایین. سریع گفتم: نه. میخوام خودم برم پیشش. رفتم دستشو گرفتم و کشیدمش این ور. مانتو و شالمو در آوردم و دادم دستش و گفتم خوش حال میشم اینارو آویزون کنین. با خوشحالی ادامه دادم: ربابه خانم دیگه همه چی تموم شد. خونوادم راضی شدن. ربابه چیزی نگفت. زیاد هم برام مهم نبود. البته ربابه رو خیلی دوست داشتم. به جورایی شده بود مادر دومم. خیلی بهم محبت میکرد. ولی الان فقط به اتاق بالا فکر میکردم. حلقه هارو در آوردم. موهامو مرتب کردم و خواستم به سمت پله ها برم. ربابه دوباره صداش اومد: _ خانم صبر کنین به آقا خبر بدم. شاید خواب باشن. با شیطنت گفتم: اشکال نداره ربابه خانم بیدارش میکنم. رو به رعنا که هنوز کیک به دست سرجاش وایساده بود گفتم: تو که هنوز اینجا ای. کیکو ببر دیگه. این دوتا امشب به چیزیشون میشه ها. انقدر سرم گرم بود که حلقه ی اشک ظریفی رو که برای به لحظه تو چشمای ربابه خانم نشسته بود ندیدم. پشت در وایسادم. گوشمو چسبوندم به در. سرو صدا های ضعیفی میومد. دوباره به حلقه های توی دستم نگاه کردم. وبا هیجان..... وبا هیجان درو باز کردم..... چشمامو بازو بسته کردم. چی میدیدم. خدایا من داشتم چی میدیدم. این چیه که داری به من نشون میدی. شوک بود. بد جور بهم شوک وارد شد. جعبه ی حلقه از دستم افتاد و چند تیکه شد. نگام کردند. هر دوتا شون با تعجب بهم نگاه کردند. ریخت. اولین اشکم ریخت. دومی اومد پایین. شکست. همه چیزم شکست. همه چیزم با دیدن بدن لخت به دختر توی آغوش آدمی که تا اون روز عزیز ترینم بود شکست. اشک بعدی اومد. ولی من تکون نخوردم. مونده بودم. مغزم فرمان نمیداد. آرتا هم مثل من بود. آیدا زودتر از ما به خودش اومد. داد زد: _ چرا عین گاو سر تو انداختی اومدی تو. مگه طویلس؟ با به لبخند غمگین به

همراه چشمای پر از اشک زل زده بودم به آرتا. اون تونست اشکمو در بیاره. به بالا تنه ی برهنه اش نگاه کردم. چه سینه ی ستبری. اونم چشماشو بست و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش چکید. پس خودش هم فهمید چه کرده. آیدا دوباره داد زد: دختره ی نفهم دارم با تو حرف میزنم. آرتا بگو بیان بندازنش... سیلیه محکمی که آرتا بهش زد تو کل خونه پیچید. پرتش کرد اون سمت. برام مهم نبود. بدون توجه بهش سریع دویدم به سمت پایین. آرتا هم دنبالم میومد. _وستا _وستا عزیزم. _صبر کن خانم. توجهی بهش نمیکردم. ربابه خانم هنوز مانتو به دست همون جا وایساده بود. وسایل هامو ازش گرفتم. آرتا رسید بهم. محکم منو گرفت توی بغلش. _وستا نرو عزیزم. صبر کن با هم حرف بزنیم. راه اشکام باز شده بود دیگه قطع نمیشد. محکم پشش زدم. حتی نمیخواستم دیگه تو چشماش نگاه کنم. اونقدر بغض داشتم که نمیتونستم حتی حرف بزنم. از خونه دویدم بیرون. اونم دنبالم اومد. داشت التماس میکرد بمونم. ولی توجهی نکردم. حتی به غلام رضا که با تعجب بهمون زل زده بود نگاه نکردم. آرتا با عجزی که تا به امروز ندیده بودم داد زد: _میدونم گند زدم وستا. ولی صبر کن. تو بری من میمیرم. وستا نابود میشم. منم نابود شدم. حتی با خیانتی که کرده بود از بغض صداش دلم لرزید. ولی برنگشتم نگاهش کنم که چطور وسط حیاط شکست و افتاد روی زمین. درو باز کردم و بیرون..... زندگیه من با این اشتباه نابود شد..... دیگه خودم نیستم. از دنیا بریدم. من اونو دیدم. تو بدترین وضع. فقط باید یکم صبر میکرد. یعنی ارزششو نداشتم. یعنی عشقش به من فقط به خاطر هوسش بود. آخه الان کجا برم؟ بارون هم نم نم شروع به باریدن کرده بود سرمو بالا کردم. هوا ابری بود. برام مهم نیست که بقیه چه فکری میکنن. برام مهم نیست که خونادم چی میگن. متلک های آروین و ساقی و آدم های دیگه برام مهم نیست. این برام مهمه که آرتا، اون کسی که میپرستیدمش اونی که با تموم وجودم میخواستمش جلوی چشمم یه دختر گرفته بود توی بغلش. به همین راحتی بهم خیانت کرد. پس زده شدم. براش مثل عشق دوم بودم. لعنت به من که به این راحتی شکستم. لعنت به من که عاشق یه آدم هوس باز شدم. اشکهام تازه راهشونو پیدا کردن. درد خیلی بدیه. توی این موقعیت باید کجا برم. لحظه لحظه ی اون اتفاق جلوی چشممه. وقتی که درو باز کردم وقتی که اون دختره رو تو بغل آرتا و در حال بوسیدنش دیدم. کوچه هارو پشت هم رد میکردم بدون اینکه هدفی داشته باشم. تک و توک آدم هایی هم که منو میدیدن با تعجب نگام میکردن. یعنی آرتا الان چیکار می کرد. احساس عذاب وجدان داشت؟ چرا نیومد دنبالم؟ شاید رفت به ادامه ی کار نیمه تمومش برسه..... نه. این فکر دیوونم میکنه. با اینکه از طرفش خیانت دیدم ولی نمیخوام اون رابطه بازم ادامه دار باشه. نمیخوام دوباره اون تو بغلش بره. آرتا مال من بود. خدایا با من داری چیکار میکنی؟ بدتر از این درد هم دردی هست؟ درد خیانت داره منو تو ثانیه های اولش از بین میبره. عشق آرتا چی بود؟ واقعا هوس بود؟ منو به خاطر لذت میخواست؟ نه نه نه. این امکان نداره. من چی؟ من اونو واسه چی میخواستم. الان باید ازش متنفر باشم؟ ازش انتقام بگیرم. بلند زدم زیر گریه. کوچه خلوت بود. یه کوچه ی بن بست. دقیقا مثل همین حسی که من الان دارم. آخر راه. کنار ستون برق وایسادم دستمو گذاشتم روش. از ته دل زار زدم. زار زدم چون با اینکه خیانت دیدم. با اینکه دروغ شنیدم. با اینکه همه ی خاطرات و رویاهامو از دست دادم هنوزم دوشش دارم. خدایا آخه این چه دردی که منو گرفتارش کردی. اون پسر جلوی چشمم یه دختر و میبوسید ولی من با وجود که اینکه تو بدترین شرایطم باید پیش خودم بگم دوستش دارم. میخوام ازش متنفر باشم. میخوام انتقام بگیرم. ولی حتی این تیکه های شکسته ی قلبم هنوز آرتا رو میخوان. اشکامو پاک کردم. خیابون که جای گریه کردن نیست. من میتونم دوباره بلند شم. آره من میتونم. اشکامو پاک کردم. یه لبخند زدم. ولی حتی اون لبخند هم موثر نبود و دوباره همه چیز اومد جلوی چشمم و اینبار بی صدا گریه کردم. هوا در حال تاریک شدن بود. رفتم یه

گوشه نشستم تا خالی بشم. دوست نداشتم جلوی بقیه ی مردم اشک بریزم. چشمامو بستم و زیر اون بارون آروم به خاطراتم با آرتا فکر کردم. ساعت 9 شده بود. دو ساعت از اون اتفاق میگذشت. چند نفری از کوچه گذشتن ولی چون گوشه بودم نمیتونستن منو ببینن. تاریکی هوا برای یه دختر با این وضعیت خطرناک بود. از جام بلند شدم. کیفمو برداشتم. دیگه هیچی از آرایشتم نمونده بود. سرپناهی نداشتم. گوشیمو در آوردم و بدون فکر کردن خیلی سریع روی شماره ی مورد نظرم ایستادم و دکمه ی تماسو زدم. بوق اول... بوق دوم... بوق سوم... سلام. چه صدای آرومی داشت. یه صدای محکم. میدونستم اشتباه نکردم. تو این موقعیت اون بهترین گزینه برای حرف زدن بود. اون میتونست بازم مثل همیشه بدون هیچ چشم داشتی درکم کنه. بازم بغضم ترکید و با صدای شکسته ای گفتم: _ آروین... و زدم زیر گریه. خیلی سریع گفتم: _ وستا. عزیزم. چیشده؟ چرا داری گریه میکنی؟ نگرانی از صداش معلوم بود. نتونستم چیزی بگم. _ وستا. وستا... جوابمو بده. دارم سخته میکنم. بگو کجایی؟ فقط بگو کجایی من سریع میام پیشت. تیکه تیکه بهش یه آدرس تقریبی دادم و گوشه ی رو قطع کردم. راه افتادم سمت جایی که باهاش قرار گذاشتم.. سرمو انداختم پایین و از کنار مردم رد شدم تا بغضمو نبینن. به نیم ساعت هم نکشید که ماشینشو دیدم. با سرعت زیاد میومد. محکم جلوی پام ایستاد. ولی قبل از اینکه اون پیاده شه من خودمو پرت کردم تو ماشینش. نتونستم حتی بهش سلام کنم. میترسیدم بغضم سر باز کنه. با انگشتاش سرمو گرفت بالا و تو چشمام با دقت نگاه کرد. _ چت شده وستا. تو چرا اینطوری شدی؟ محکم بغلم کردو کنار گوشم گفتم: _ بی انصاف وقتی اونطوری پشت تلفن حرف زدی منو تا حد مرگ ترسوندی. پشتمو نوازش کردو همونطور آروم ادامه داد: _ نبینم وستای من شکسته. نبینم چشماش قرمز شده. من که همه چیزو برات درست کردم. با عمو حرف زدم. دیگه غمت چیه عزیزم. منو از خودش جدا کردو با گنگی گفت: از زن عمو شنیدم با آرتا رفتی بیرون تا باهاش حرف بزنی. ولی... با شک بهم نگاه کردو گفت: _ تو طرف خونه ی آرتا چیکار میکنی؟ مگه رفته بودی خونه؟ وستا تو توی خونه ی آرتا رفتی؟ اون کاری کرده... به سختی و با صدایی دورگه در حالیکه ترسو تو چشماش میدیدم گفتم: _ بلایی سرت آورده؟ اشکام ریختن ولی گفتم: _ نه آروین. بدتر از اینا بوده. خیل دردناک تر از این چیزی که تو بهش فکر میکنی. داد زد: _ د لعنتی خب بگو چی بوده دیگه. دارم عصبی میشم. با گریه بهش گفتم: _ آروین، آرتا یه دختری رو بغل کرده بود. خواستم خوشحالش کنم. میخواستم یواشکی برم و این خبرو بهش بدم. ولی وقتی رفتم اون دوتا رو با هم دیدم. آروین اون یکی دیگه رو میخواد. اون داشت منو بازی میداد. _ غلط کرده پسره ی هوس باز. خواست ماشینو روشن کنه که دستشو گرفتمو گفتم: _ نه آروین. نمیخوام هیچ عکس العملی نشون بدی. فقط برو. منو از این محله دور کن. خواهش میکنم. بعد از نگاه کوتاهی که بهم انداخت ماشینو روشن کردو راه افتاد. بینمون سکوت بود و فقط صدای نفس های عصبیه اون میومد. ولی من هنوزم درگیر اون لحظه بودم. برای فرار از یاد آوره اون لحظه سی دی رو روشن کردم. آروین فقط یه نگاه به ضبط انداخت و چیزی نگفت. همه ی آهنگاش غمگین بودن. برای همین بیخیال به پشتی صندلیم تکیه دادم. ولی از شانس بد من که تو اون لحظه خودم به اندازه ی کافی داغون بودم آهنگی اومد که داغمو بیشتر کرد. آهنگی که اون لحظه بیشترین تناسبو با حال من داشت. آروین خواست خاموشش کنه ولی جلوشو گرفتم. صدای شادمهر اومد: _ چه خواب هایی برات دیدم. چه فکرای برات داشتم کسی رو حتی یه لحظه. به جای تونمی— زاشتم سرمو چسبوندم به پنجره و اجازه دادم اشکام بازم با شنیدن این آهنگ بریزه. _ چه خواب هایی برات دیدم چه فکرای برات داشتم کسی رو حتی یه لحظه به جای تو نمیزاشتم. تو این روزا نمیدونی با عشق تو کجا میرم. چه آسون دل به تو بستم. منی که سخت میگیرم به همه میخندی با همه دست میدی. دستتو میگیرم دستمو پس

میدی اما دوستت دارم... اما دوستت دارم پشت من بد میگی حرف مردم میشم دستشو میگیری عشق دوم میشم. اما دوستت دارم... اما دوستت دارم. چه خواب هایی برات دیدم.. چه رنگی زدی دنیامو تو چشمای تو میدیدم تموم آرزو هامو. به همه میخندی با همه دست میدی دستتو میگیرم دستمو پس میدی اما دوستت دارم اما دوستت دارم پشت من بد میگی حرف مردم میشم دستشو میگیری عشق دوم میشم اما دوستت دارم اما دوستت دارم آرتا درو بست. چشممو به در دوختم. من چیکار کردم. دستامو مشت کردم و با خشونت فشارشون دادم. من همه چیزو خراب کردم. اوه آیدا تو از کجا پیدات شد. چشمامو بستم و چند تا تنفس عمیق کشیدم. دلم میخواست گریه کنم. فارق از مرد بودم. من عشقمو با دستای خودم خفه کردم. پس حق داشتم گریه کنم. از جام بلند شدم. با این کارم حق داشتم برم دنبالش؟ بهش چی میگفتم؟ چی داشتم که بگم؟ خودمو پیشش خراب کردم. نمیتونستم الان برم. شرمندگی جایی واسه ی توجه اشتباهم نمیزاشت. وستا اینجا چیکار داشت. قرار نبود امشب بیاد. اصلا اون شبا هیچ جا نمیرفت. ما که میخواستیم فردا شب همدیگه رو ببینیم. خودمو به خاطر این افکار سرزنش کردم. اشتباه از من بود. من چطوری تونستم به وستام خیانت کنم. آگه آیدا.... کاشکی در برابرش عشوهِ اش مقاومت میکردم. آخه چه چیز اون بهتر از وستا بود که من در برابرش کوتاه اومدم. منکه ادعای عاشقیم میشد چطور تونستم.... وای وستا تو الان چی میکشی عزیزم. لعنت به تو آیدا. دلم میخواد با دستای خودم خفه ات میکنم. غلام رضا با ترس گفت: آقا چیزی شده؟ حوصله ی جواب دادن بهشو نداشتم. حتی حوصله اینو نداشتم که بگم کی درو برای وستا باز کرد. از کنارش رد شدم. برگشتم تو خونه. آیدا به شلوار پاش کرده بود و همونطوری اومده بود جلوی در... _ آرتا تو چته؟ اون دختره کی بود؟ به چه حقی زدی تو صورتم. از جلوی در زدمش کنار. بدون توجه بهش رفتم تو خونه. رعنا و ربابه هم همونجا وایساده بودن. آیدا دوباره شروع کرد به حرف زدن. این دیگه خارج از توانم بود. داد زدم: _ برو بیرون آیدا. اصلا حوصله تو ندارم. آیدا: یعنی چی برو بیرون؟ حالیت میشه داری چیکار میکنی؟ رفتم جلوش و محکم خوابوندم تو گوشش تا شاید ذره ای از بار خشم و غصه ام کم بشه. ولی کم که نشد بیشتر هم شد. چون بزرگترین اشتباه از سمت خودم بود. دوباره با داد گفتم: _ ربابه _ بله آقا _ سریع لباسای ایشونو بهش بدین تا برن خونشون. _ چشم آقا. خواست دوباره حرف بزنه که با عصبانیت گفتم: _ حرف نزن. خواهش میکنم فقط برو. برو تا نکشمت. دهنش بسته شد و با تعجب منو نگاه کرد. هیچکس تا به حال منو اینطوری ندیده بود. حتی حال الانم برای خودمم عجیب بود. وستا با من چه کرده بود که انقدر برام مهم بود. ثانیه به ثانیه غم شکستن دلشو بیشتر حس میکردم. خواستم از پله ها برم بالا که چشمم به کیکی که تو دست رعنا بود افتاد. با کنجکاوای رو به رعنا گفتم: _ این چیه؟ ترسو تو حرکاتش دیدم.. من من کنان گفتم: _ کیکه. داد زدم: _ اینو خودمم میدونم. میگم چرا این کیک الان دست توا. پله ها رو برگشتم پایین و با کنجکاوای رفتم به سمتش. دست و پا گم کردنش برام عجیب بود. جلوش وایسادم و خواستم دوباره ازش بپرسم که چشمم به نوشته ی روش افتاد. < با تعجب سرمو گرفتم بالا و بهش نگاه کردم. این یعنی چی؟ با گنگی گفتم: _ کی این کیکو آورده؟ صدای هیچکس در نیومد. رفتم جلو گردن رعنا رو گرفتم: _ با توام میگم کی این کیکو آورده؟ نمیخواستم اون چیزو که تو ذهنم میگذره بشنوم. آگه حدسم درست باشه..... _ وستا خانم با خودشون آوردن وای خدای من. خدای من. _ برین بیرون همه تون. برگشتم سمت ربابه و گفتم: _ همه تون میرین بیرون. هیچکس تو این خونه نباشه. برین تو ساختمون کناری. فریادی که بیشتر به ضجه ی یه مرد شکست خورده بود زدمو گفتم: _ فهمیدین!!! با ترس گفت: چشم. همه ی خدمتکارا از خونه خارج شدن حتی آیدا هم دیگه نتونست چیزی بگه و بعد از اینکه لباسشو پوشید رفت بیرون. از پله ها رفتم بالا. و ضربه ی آخرو دقیقاً جلوی در خوردم. نشستم روی

زمین. دستامو محکم زدم توی موهام و به حلقه هامون نگاه کردم. عزیزم.... تو امشب اومده بودی بهم حلقه ها رو بدی. قرار بود امشب مال هم بشیم. ولی من با یه اشتباه همه چیزو خراب کردم. منو ببخش. من تو رو از دست نیدم. باید عشقمو بهت ثابت کنم. میدونم گناه کردم ولی تو برای من با ارزش تر از هرچیز دیگه ای. باید تورو داشته باشم. مشتمو به زمین کوییدم. خودمو کشیدم کنار دیوار و به حلقه مون زل زدم.... یک ساعت.... دوساعت.... نه من طاقت بیخبری از وستارو نداشتم. خواستم گوشه رو از تو جیبم در بیارم ولی نگاهم به بدن برهنه و شلواری که پام بود افتاد. گوشیه همون موقع از تو جیبم درآورده بودم. از جام بلند شدم. رفتم تو اتاق. دیوار و تموم وسایل های اتاق عذابم میداد. من توی این اتاق داشتم به عشقم خیانت می کردم. گوشیه برداشتم. رو صندلیه کنار تخت نشستم. شمارشو گرفتم. لازم نبود برم روی اسمش. کاملاً حفظ بودم. احساس میکردم کل بدنم درد میکنه. هرچی زنگ میخورد برنمیداشت. نگران شدم. نکنه اتفاقی براش افتاده باشه. ترس وجودمو گرفت. کل تهرانو به هم میریزم اگه اتفاقی براش افتاده باشه. من با چه عقلی گذاشتم تنها بره.... باید برم دنبالش. دوباره شمارشو گرفتم و تلفنو گذاشتم زیر گوشم. رفتم سمت کمد و یکی از لباس ها رو برداشتم. در حال تن کردنش بودم که بلاخره گوشه و برداشت. صدای آرومش تو گوشم پیچید. ناخود آگاه لبخندی اومد روی لبام. من حتی با صدای زندگی میکردم. _ بگو _ آرتا فدای بله گفتنت بشه. صدایی از اون سمتش اومد. ((مگه نگفتم جوابشو نده)). صدای یه مرد بود. یه حس بدی اومد سراغم. اون حق نداره با هیچ مردی باشه. قبل از اینکه عصبانیتمو نشون بدم خود طرف گوشیه گرفتم. _ با چه رویی زنگ زدی؟ هان؟ تو وستا رو به یه دختر فروختی. تو که هنوز نتونستی از گذشتت دست بکشی برای چی وستا رو بازی دادی؟ اگه اون آیدای بی همه چیزو میخوای که آوازه ی کاراش توی لندن حتی به اینجا هم رسیده دیگه چرا اشک این دختر رو در آوردی. شانس آوردی آرتا... شانس آوردی که اتفاقی برای وستا نیفتاد وگرنه روزگار تو سیاه می کردم. دیگه حق نداری اطراف وستا بیای. تو برای اون مردی. توی شوک حرفاش بودم. بعد از چند ثانیه سکوت با صدای آروم گفت: _ وجودت وستا رو عذاب میده. تو امشب خراب کردی آرتا. حداقل مرد باش برو تا وستا این خاطره رو از ذهنش فراموش کنه. برو تا بیشتر اشک این دختر رو در نیآوری. این حرف خود وستاست. ازت میخواد برای همیشه بری. گوشه رو قطع کرد. نمیتونستم تکون بخورم. حرفش تو مغزم میپیچید... این حرف خود وستاست... ازت میخواد برای همیشه بری... برای همیشه بری.... فریاد زدم. همه چیزو به هم ریختم. اون اتاقو نابود کردم. ولی اتفاقی که افتاده بود دیگه درست نمیشد. وستا روزگار تکراری. زندگی تکراری. مرگ همیشگی. چرا اینجوری شده بودم. آروین بهترین پشتوانه بود برای من. اون شب خودش با بابا مامان حرف زد تا اون دیگه سوالی از من نپرسن. یک هفته گذشت. حوصله ی هیچ چیزی رو نداشتم. مرال زنگ میزد. حتی جواب اونو هم نمیدادم. ساقی میومد پیشم. بعد از کمی حرف زدن که بی جواب میموند یا با جواب های کوتاه و سرد ردش می کردم میرفت. ولی حرف های آروین خیلی روم تاثیر داشت. میومد و بهم دلداری میداد. امنیتو توی آغوشش حس میکردم. میدونستم هیچوقت پشتمو خالی نمیکنه. از آرتا خبری نبود. خودمو تو خونه حبس کرده بودم. مامان میخواست گوشه رو از من دور کنه ولی نذاشتم. کارم شده بود گوشه ی تخت بشینم و گوشه رو بزارم جلوم و بهش زل بزنم. منتظر بودم. منتظر یه تماس از آرتا تا برام توجیه کنه اون اتفاقو. حتی دوست داشتم الان دروغ بشنوم. هرچیزی که بگه آرتا بیگناست. زنگ نمیزد. شاید از این اتفاق راضی بود. شاید من براش تکراری شده بودم... من باید این اتفاقو رد می کردم. باید به زندگیم ادامه میدادم. گوشیه گرفتم تو دستم. رفتم تو قسمت عکسها. پر بودن از آرتا. هر جا که میرفتم با هم عکس میگرفتم. زنگ بزنی آرتا. بگو که همش یه شوخی بود. بگو اون اتفاق فقط یه خواب بود. هرچی بگی باور میکنم. زنگ

بزن لعنتی. زنگ بزن. شماره ی آرتا افتاد روی گوشیم. زمان برام متوقف شد. نمیتونستم کاری بکنم. اونقدر زنگ خورد تا قطع شد دوباره زنگ زد. بازم نتونستم ولی بار سوم به خودم اومدم. گوشو برداشتم. ولی چیزی نگفتم. خودش حرف زد. سلام وستا. چقدر صداش شکسته بود. این آرتای همیشگی نبود. پس اون هم از این اتفاق خوشحال نبوده. بغض همیشگی اومد سراغم. ولی این بخاطر شکست خودم نبود. بخاطر ضعف و ناراحتی تو صدای عزیزترینم بود. بعد از چند ثانیه که فقط صدای نفس هاشو شنیدم خودش گفت: _ نمیخواهی باهام حرف بزنی؟ صدام در نمیومد. میخواستم فقط اون برام حرف بزنه. غم صداش داشت منو به جنون میکشوند. _ انقدر از من بدت اومده وستا؟ حتی نمیخواهی بزاری صداتو بشنوم. انتقام خیلی بدی داری ازم میگیری. من مثل تو طاقت ندارم. منو ببخش. اشتباه کردم. الان یه هفته است از همه ی دنیا بریدم. من بدون وستام نمیتوم نفس بکشم. زندگی برام بدون تو ممکن نیست. بهم فرصت بده. فقط یه بار. جبران میکنم. برات بهترین میشم. خودمو از اول میسازم. سکوت کرد. حالا که با خودم دقیق فکر میکردم. میدیدم نمیتونم ببخشمش. خیلی سرد گفتم: _ دیگه چیزی بینمون نمونده. پس بیشتر از این وقتتو تلف نکن. صدای شکستنش با قلبم شنیدم. بغض توی وجودشو حس کردم. میدونستم امید داشت که برگردم پیشش ولی با سردی صدام و بیرونش کردم. آروم تر از هر زمانی با عجز گفتم: _ بیا بیرون. میخوام بینمت. _ من علاقه ای به دیدن تو ندارم. _ داری وستا. میدونم تو هم میخوای منو ببینی. بیا رو در رو حرفامونو بزیم. _ تو مثل اینکه فراموش کردی با من چیکار کردی. اشتباه تو کوچیک نبود که بخشیده بشه. من هیچوقت تورو نمیبخشم. _ عذابم نده. بیا بیرون. آروم گفتم: _ آرتا..... همه چیز تموم شد..... همه چیز... پس برو... برو دیگه نمیخوام بینمت... دیگه نمیخوام حسرت کنم... هرچیزی که مربوط به تو بشه منو داغون میکنه... پس تنهام بزار تا بتونم راحت زندگی کنم داد زد... فریاد کشید: _ لعنتی بدون تو کجا برم. با زندگیمون بازی نکن. من خودمو تغییر میدم. تو هم منو ببخش و برگرد. صداشو آروم کردو ادامه داد: _ فقط همین..... تو میتونی منو ببخشی وستا. بیا همه چیزو از اول شروع کنیم. پوزخندی زد که فکر کنم از اون سمت تلفن متوجه شد: _ حرفات برام بی معنیه. هیچ حسی نسبت به حرفات ندارم. پس انقدر زحمت نکش. میدونستم الان تعجب کرده. برای خودم تا این حد سنگ بودنم تعجب آور بود. صدای هیچ کدوممون در نمیومد. اون تو شوک حرفام بود و من ساکت بودم تا خودمو رسوا نکنم. اون به حرف اومد: _ برای آخرین بار بیا بیرون. بعدش از زندگیت میرم بیرون. میرم گم میشم تا بدون من راحت زندگیتو بکنی. قطره های اشک دوباره اومدن روی صورتم. من بدون اون چطوری میتونستم زندگی بکنم. _ نمی..... صداشو بلند کردو گفت: _ وستا ازت خواستم برای آخرین بار بیای. با همه ی پست فطرتیم این حقو دارم. پس بیا وگرنه به زور میارمت. لبخند بی صدایی زدم. بازم به زور متوسل شده بود و بازم من این حسو دوست داشتم. _ کجا؟ _ خودم میام دنبالت _ باشه خداحافظ. _ خداحافظ گوشو قطع کردم. غرورش نداشت بیشتر درخواست ببخشش کنه. زندگیه سلطنتی اینطوری ساخته بودش. غرور تو دوست دارم آرتا. ولی مطمئن باش نمیبخشمت. سریع لباس پوشیدم. دیگه حتی به خودم نمیرسیدم. از اتاق اومدم بیرون. همون موقع در خونه باز شد و آروین اومد داخل. مامان هم جلوی در بود. آروین کی زنگ زده بود که من متوجه نشدم. انقدر غرق حرف زدن با آرتا بودم. دوتاشون با تعجب منو نگاه کردن. آروین زودتر به خودش اومد و گفت: _ به سلامتی کجا داری میری؟ میبینم که از اون لاکی که دور خودت گرفته بودی اومدی بیرون. _ میخوام برم یکم دور بزنم. مامان: کجا میری دخترم؟ به چشمای مامان نگاه کردم. چقدر من دروغ گو شده بودم. خدا منو ببخشه. _ همین دور و اطراف. آروین: باشه. بیا من میبرمت. _ میخوام تنها برم. با تحکم گفت: گفتم میبرمت. تحکمش برام معنی نداشت. من فقط جلوی تحکم آرتا کوتاه میومدم. _ مثل اینکه متوجه نیستی

گفتم میخوام تنها برم. آروین با ریز بینی بهم نگاه کرد. مامان به بهونه ی غذا رفت تو آشپز خونه. منم بی توجه بهشون دوباره راه افتادم سمت در. به در که رسیدم آروین دستمو گرفت و خودش درو باز کرد و منو برد بیرون. پشت در نگهم داشت. زل زد تو چشمام و موشکافانه گفت: _کجا داری میری؟ _اجازه ی بیرون رفتن هم دیگه تو این خونه ندارم؟ تو چیکار داری دوست دارم برم دور بزنم. _منو ساده فرض کردی؟ تو در عرض یه هفته متحول نمیشی. میخوای بری اونو ببینی؟ _آره. _نمیخواد بریدستمو کشید تا دوباره ببره توی خونه. ولی با سماجت این اجازه رو بهش ندادم. _من میرم. با خشونت برگشت سمتم و گفت: _مثل اینکه تو آدم نمیشی. دیگه میخوای چیکار کنه که تو بفهمی اون لایقت نیست. هان؟ _میخوام برم برای بار آخر ببینمش. _اینا همش حرفه. _نه مطمئنم این بار آخره. _آخه اون پسره ی خودخواه دختر باز چی داره که تو بخاطرش اینکارارو میکنی. با عصبانیت دستمو از دستش کشیدم بیرون و زل زدم تو چشماش و گفتم: _هرچیزی هم که شده باشه بهت اجازه نمیدم در موردش اینطوری حرف بزنی. بهم اخم کرد انتظار نداشت هنوز هم طرف آرتا رو بگیرم: _باشه برو. ولی به یه ساعت نکشیده باید برگردی. حواست باشه فقط یک ساعت. _باشه. راه افتادم سمت در حیاط. اون هم دنبالم اومد. حوصله نداشتم بهش بگم دنبالم نیا. درو باز کردم. ماشین آرتا سر کوچه بود و خودش بیرون از ماشین در حالیکه پشتش به سمت ما بود به ماشین تکیه داده بود. خیلی سریع خودشو رسونده بود. آروین کنار در وایساد و من بدون خداحافظی به سمت آرتا رفتم. وسط های کوچه بودم که آرتا برگشت ولی قبل از من چشمش به آروین افتاد. از این فاصله ابروهاشو دیدم که توی هم گره خوردن. برگشتم به آروین نگاه کردم. رو به سمت ما وایساده بود در حالیکه هر دو دوستشو زده بود توی جیب شلوارش و با دقت به سمتمون نگاه میکرد. بی تفاوت به راهم ادامه دادم. ولی نگاه خشمگین آرتا هنوز روی آروین بود. نزدیکش که رسیدم به من نگاه کرد. خواست بیاد سمتم ولی خیلی بی تفاوت بدون هیچ سلامی رفتم در اون سمت ماشینو باز کردم و نشستم. آرتا هم بعد از آخرین نگاهی که به آروین انداخت توی ماشین نشست و با سلام آرومی که گفت ماشینو روشن کرد و با یه فشار محکم روی پدال ماشینو از جا کند. چون نمیتونست چیزی بگه عصبانیتشو اینطوری خالی کرد. _قبل از یک ساعت باید برگردم. چیزی نگفت فقط سرعتشو بیشتر کرد. ماشینو برد به سمت خارج از شهر. _کجا میریم؟ چیزی نگفت. _آروم تر برو. الان پلیس جلومونو میگیره. بازم به حرفم گوش نداد. دیگه رسیده بودیم به خیابون های خلوت. کمتر از نیم ساعت این راهه یه ساعته رو گذرونده بودیم. زدم به بازو شو گفتم: _با توام آرتا. آروم تر برو. برگشت نگام کرد. چه غمی بود تو چشماش. شرمندگیش به وضوح از تو چشماش خنده میشد. روشو برگردوند و سرعتشو آروم کرد ولی من همچنان داشتم به سمتش نگاه میکردم. یه گوشه نگه داشت. خیلی سریع رومو کردم اون سمت و این بار اون بود که بهم زل زده بود. خواست دستشو بیاره سمت صورتم که پشش زدم. اون هم با نفس بلندی که کشید دستاشو مشت کرد و انداخت پایین. _حتی منو از لمس صورتت منع میکنی جوابشو ندادم. چیزی بود که خودش خواسته بود. باید الان نقش بازی میکردم. باید عذابی رو که من این چند وقت کشیدم الان با نشون دادن یک نفرت دروغی سرش خالی میکردم. ازش متنفر نبودم. هنوزم دوستش داشتم. ولی با من بد کرد. اونقدر بد که حاضر نیستم دیگه انگشتش به من بخوره. زل زد به روبه روش. و شروع کرد به صحبت کردن. از همه چیز گفت. از گذشتش. از اتفاقاتی که حتی ربطی به این موضوع نداشت. از این هم گفت که بعد از اینکه با من بود این اولین بارش بود. بازم ازم خواست ببخشمش. و من با بدجنسی بهش نگاه میکردم و از ناراحتیش ابراز خوشحالی میکردم. و در آخر گفت: _میرم. میرم به یه کشور دیگه. تا همونطوری که خودت میخوای دیگه منو نبینی. ولی وستا. همین جا قسم میخورم. قسم میخورم به عشقم که فقط به خاطر یک اشتباه

جلوی تو کثیف شد که یه روز برمیگردم. من خودمو پیدا میکنم و دوباره میام اینجا. پوزخند زدمو گفتم: خیلی خوش خیالی. از رفتنش ناراحت بودم. اما فقط حس تنفرمو نشون دادم. اون هم پوزخندی برای من زد که واقعا تعجب کردم. منو برگردوند خونه. یه ساعت و نیم شده بود که باهاش بودم. و از آورین ممنون بودم که بهم وسط حرفاش زنگ نزده بود. کلافگیشو پشت فرمون حس میکردم. یک اشتباه زندگیه هر دو مونو خراب کرد. جاذبه ی دستاش وسوسه ام میکرد برای آخرین بار هم که شده بگیرمشون بین دستای خودم. ولی نمیشد. جلوی در خونه نگه داشت. خواستم بدون خدافظی پیاده شم. ولی دستمو گرفت. برگشتم بهش نگاه کردم. چشماش میلرزید. منم غرق غم توی چشماش شدم. دستشو گذاشت روی صورتم. چشماشو بست و اشک کوچیکی روونه ی گونش شد. میدونستم چی میخواست. داشت آخرین شانسنشو امتحان میکرد. با بیرحمی دستمو از دستش در آوردم و در حالیکه درو باز میکردم گفتم: تنفری که ازت دارم بهم اجازه نمیده هیچ حس دیگه ای از رفتارت نشون بدم. ازت متنفرم آرتا..... واوونو مات سر جاش گذاشتم و با کلید وارد خونه شدم. درو بستم و پشت در افتادم روی زمین و برای عشق از دست رفتم اشک ریختم. اون هم بعد از 5 دقیقه ماشینو حرکت داد. یاد یه تیکه از شعر سیاوش قمیشی افتادم که میگفت: شاید نفهمیدی که من بی اون که تو چیزی بگی سپردمت دست خدا که بی خدافظی نری.....

--- آرتا رفت..... و من از اینکه حتی نمیتونستم وجودشو توی کشور خودم حس کنم بیشتر شکسته میشدم. آروین تنهام نمیزاشت. هر لحظه پیشم بود و این خوشحالی رو روی چهره ی پدرم مادرم آورده بود. اونا آروینو بیشتر از هر کسی قبول داشتن. خبر عجیبی که توی اون سه ماه بعد از رفتن آرتا توسط مرال بهم رسید به هم خوردن عروسیش با رهام بود. مثل اینکه با هم دیگه مشکل پیدا کرده بودن. این دیگه تیر خلاص به من بود. چون هم مرال مثل خواهرم بود و هم رهام مثل برادرم. ساشا اومد خواستگاریه ساقی. همه چی برای عروسیشون مهیا بود. قرار شد عید عروسی کنن. اینجا فقط تکلیف منو آروین نامشخص بود. من توی تب و تاب دوری از آرتا بودم. دوریش داش دیوونم میکرد. خسته بودم. میخواستمش. ولی نمیتونستم ببخشمش. از طرفی عذاب وجدان داشتم که آروین از کارو زندگیش زده و هروقت من بخوام میاد پیشم. بارها بهش گفتم به من امید نداشته باش. من تا آخر عمرم ازدواج نمیکنم. هر اتفاقی که بین منو آرتا افتاده سوای قلبه..... قلب من هنوز آرتا رو میخواد..... ولی اون قبول نمیکرد. میگفت من ازت انتظاری ندارم. برای من فقط شاد بودن و مهمه. بهت کمک میکنم آرتا رو فراموش کنی ولی اجبارت نمیکنم با من ازدواج کنی. و من اینجور مواقع همیشه بهش پوزخند میزد. آرتا فراموش نشدنی بود. از خونه زیاد بیرون نمیرفتم. فقط در مواقعی که مجبور بودم یه تکونی به خودم میدادم. یا اینکه آروین میومد و منو به زور میبرد بیرون. همه جای تهران منو دور داد. این چند وقت اخیر هم چون همه نگران روحیه ی من شده بودن دور هم تصمیم گرفتن منو بفرستن سر کار. پیشنهاد اولشون هم این بود که تو کارخونه ی بابا و عمو منشی بشم. ولی خودم قبول نکردم. دوست داشتم من هم برم یه جای غریب. که هیچ آشنایی رو نبینم. به سختی حرفمو قبول کردن. آروین خودش برام دنبال کار میگشت. به چند تا از دوستاش سپرده بود. تا اینکه یکی از دوستاش توی کارخونه ی خودش بهم پیشنهاد منشی گری داد. از نظر خودم خیلی خوب بود. راهی بود برای فرار از این فشار. امروز باید میرفتم کارخونه تا با محیطش آشنا بشم. آروین صبح زود منو به اون جا رسوند و خودش رفت بیمارستان. واقعا من اگه آروینو نداشتم چیکار میکردم. فرشته ی نجاتم بود. زمین خیلی بزرگی داشت که سرو تهش معلوم نبود. رفتم به سمت ساختمونیکه از همه شیک تر بود. قرار بود منشیه معاون کارخونه بشمار کارخونه ی ماکارانی

بود. با کمی پرس و جو بلاخره راهمو پیدا کردم. یک دختر جوون رو دیدم که پشت کامپیوتر نشسته بود و هی با برگه های روی میزش ور میرفت. رفتم به سمتش: _سلام خانم.. همونطوری که سرش پایین بود گفت: _سلام. وقت قبلی داشتن؟ باید منتظر بمونین. آقای کامرانی هنوز نیومدن. _باشه ممنون. رفتم و روی یکی از صندلی های اونجا نشستم و مشغول دید زدن اطرافم شدم. به تیپ دختره نگاه کردم. اونطوریکه فکرشو میکردم زننده نبود. ذهنیتم در مورد منشی ها خیلی خراب بود. البته این نه خوب بود نه بد. آرایش عادی، مانتوی کوتاه و موهای کج. ولی من ساده تر از اون اومده بودم. یک مانتوی مشکی تا زانو پوشیده بودم. هیچ آرایشی نداشتم. شالم فقط انداخته بودم روی سرم با کفش های اسپرت. دیگه داشت حرصم در میومد. یک ساعت بود اون جا الاف بودم. اون دختره هم صداش در نمیومد و به کارش مشغول بود. _ببخشید خانم میشه بیرسم آقای کامرانی کی میان؟ سرشو بلند کردو بعد از یه نگاه دقیق به سر تا پام گفت: _چون صبح دخترشونو میرسونن مدرسه دیر میرسن. باهاشون چیکار دارین؟ _من از طرف آقای راد اومدم. قرار بود منشی جدید باشم. با تعجب نگام کردو گفت: _خب چرا زودتر نگفتی؟ میدونی من از کی منتظرتم. زود باش... زود باش بیا اینجا تا کارتو برات توضیح بدم. بلند شدم رفتم سمتش. دختر مهربونی بود. از من کوچیکتر بود. چون هنوز داشت درس میخوند و چون میخواست به درساش که سنگین شده بودند برسه دیگه نمیتونست اینجا کار کنه و خیلی وقت بود گفته بود که دیگه نمیتونه بیاد سر کار. ولی تا الان که من اومدم هنوز کاراش ردیف نشده بود. کار سختی نداشت. وسط های کار بود که کامرانی هم اومد. یه مرد تقریباً 40 و خورده ای ساله که از قیافش معلوم بود سر به هواست. سلام بلندی گفت و داشت میرفت سمت اتاقش که لحظه ی آخر برگشت سمت من و با کنجکاوی گفت: _تو منشیه جدیدی؟ _بله. سرشو چند بار تکون دادو گفت: _باشه. بیا تو اتاقم تا باهات حرف بزنم. بلافاصله درو باز کردو رفت توی اتاقش. مردک دیوونه بود. به این دختره که تازه فهمیدم اسمش سیماست نگاه کردم. داشت لبخند میزد. گفتم: _چیز خنده داری گفت؟ _نه. ولی نمیدونم چرا وقتی میبینمش خندم میگیره. رئیس خیلی خوبیه. میتونی راحت باهاش کنار بیای. _آهان. خب دیگه من برم بینم چی میگه. _باشه برو. دوباره سرشو فرو کرد توی کامپیوتر. رفتم پشت در و ایسادمو در زدم. وقتی اجازه ی ورود داد وارد شدم. چشمش به سمت در بود. رو بهم گفت: _فرمایین بشینین خانم گرگانی. ازش تشکر کردم و روی صندلی نشستم. _شروع کارتو تو این شرکت بهت تبریک میگم.. اینجا قانون خاصی نداره. البته فقط این قسمتی که من اداره میکنم. سخت گیری نمیکنم. میتونی هر تپیی که دوست داری بزنی. نگاه دقیقی به سر تا پام انداخت و گفت: _مثل اینکه لباس پوشیدنن ساده است. و این از نظر من خیلی خوبه. راست اسمتون چیه؟ _آخه این با اسم من چیکار داره. _وستا. سرشو تکون دادو گفت: _بله. کاملاً درسته. جدیداً اسم های عجیب غریب زیاد میشنوم. حوصله ی گوش دادن به اراجیفشو نداشتم. من خیلی روحیه داشتم اینم نشسته بود برا من جوک میگفت. بعد از کلی حرف زدن که هیچکدومش مربوط به کار نبود و بیشتر خاله زنک بازی بود گفت میتونی بری. نفس راحتی کشیدم و از اتاقش خارج شدم. سیما ادامه ی کارها رو برام توضیح داد. خیلی زود روال کار اومد دستم. قرار بود از صبح تا 7 شب اونجا باشم. با چند نفر دیگه هم توی کارخونه آشنا شدم. از رفتار هاشون و بیخیال بودنشون معلوم بود که رئیس کارخونه هم یه دیوونه ایه مثل همین آقای کامرانی. از آروین بعیده همچین دوستایی داشته باشه. اون روز چون خود سیما بود ساعت 5 برگشتم. ولی از فردا دیگه بخاطر نبود سیما باید تا آخر ساعت میموندم.. روحیم خیلی بهتر شده بود. بابا برام یه پژو 206 خرید تا رفت و آمدم راحت باشه. آروین از این کار بابا راضی نبود. به بابام گفته بود که خوش منو میبره و میاره.. به هر حال هرچی که بود بلاخره خودم ماشین دار شدم. گردنبنند فروهری که آرتا برام گرفته بود هنوز روی

گردنم بود. تنها یادگاری از اون که داشتم. دلم خیلی براش تنگ شده بود. هیچ خبری از برگشتش به ایران نبود. علی رقم مراقبت های شدید آروین در باره ی اینکه کسی از آرتا در برابر من حرف نزنه تا بتونم به راحتی فراموش کنم بلاخره یه روز ملیکارو گیر آوردم و اونم گفت که حتی خود آرشام هم ازش خبر درست و حسابی نداره. میگفت تا اونجاییکه ما میدونیم خیلی تغییر کرده. فقط کار میکنه. تازه اون جا فهمیدم که رفته آمریکا. دلم میخواست بدونم تو اون کشور به من هم فکر میکنه. یه حسی بهم میگفت وقتی من بهش فکر میکنم اونم به من فکر میکنه. پس همیشه من تو ذهنشم. این حسم خیلی قوی بود. تا به حال رییس کارخونه رو ندیده بودم. یک ماهی از کارکردنم اونجا میگذشت. ولی هنوز نه من رفته بودم به قسمت اون و نه آقای راد برای دیدن آقای کامرانی به اینجا میومد. فقط بعضی اوقات تلفن میزد. البته دیدنش هم برام چندان مهم نبود. آقای کامرانی..... آخی. اسمشو بردم به یادش افتادم. مرد فوق العاده مهربونی بود. بی نظم.. بی قانون.. عشقی کار میکرد.. ولی واقعا تو کارش مهارت داشت.. امروز منشیه آقای راد بعد از این همه مدت باهام تماس گرفت گفت برم اتاق رییس باهام کار داره. به آقای کامرانی خبر دادم و راه افتادم سمت ساختمان کناری که میشد محل کار آقای راد. این قسمت به نسبت بزرگتر و شیک تر بود. رسیدم کنار میز منشی. بادقت بررسیش کردم. تلفن توی دستش بود و داشت حرف میزد. آرایش غلیظ. غلیظ براش کمه. فوق غلیظ. ماتوشو که چون نشسته بود نمیتونستم تشخیص بدم. ولی فرم بالا اومدن ماتوشو بخاطر نشستنش نشون میداد که بی شباهت با کت کوتاه نیست. بعد از چند ثانیه تلفنو قطع کرد. بهم نگاه کردو با ناز گفت: _ تو منشیه آقای کامرانی ای؟ ناز صداش منی که دختر بودم رو کشت. چه برسه به یه پسر. همه ی عشوه ها رو تو صداش نشون میداد. فکر نمیکنم تا الان این رییس تونسته باشه در برابرش دووم آورده باشه. هرچند که قیافش زیر این همه آرایش متوسط بود. _ آره. نگاه دقیقی بهم انداخت. چیزی جز حسادت تو چشماش نبود. ولی دلیلشو نفهمیدم. دوباره صداشو شنیدم. _ منتظر باش تا به آقای راد بگم اومدی. گوشی رو گذاشت کنار گوشش و بعد از زدن یه دکمه گفت: _ خسته نباشین آقای راد. خانم گرگانی اینجا هستن..... چشم... چشم... گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت: _ برو تو. دختره ی پررو انگار داره با کلفت باباش حرف میزنه. با آرامش رفتم سمت در و بعد از گرفتن اجازه ی ورود وارد شدم. یه مرد جوونی پشت میزش ریاست نشسته بود و با دیدن من بلند شد. ولی یکی دیگه هم بود که پشتش به سمت من بود. وقتی برگشت تازه دیدم آروینه. لبخند اومد روی چهرم. آقای راد گفت: _ به.. خانم گرگانی چشممون به جالتون روشن شد. _ سلام آقای راد. خسته نباشین خودش نشست و رو به من گفت: بفرمایین بشینین. تشکر کردم و رفتم روی مبل روبه روی آروین نشستم و باهاش دست دادم. _ سلام خوبی؟ _ سلام. مرسی. از این ورا. _ اومدم دوستمو ببینم. _ آهان. آقای راد دستاشو کوبید به هم و روی هم کشیدشونو گفت: _ خب خب خب... خانم گرگانی واقعا قدم رنجه فرمودین. _ خواهش میکنم آقای راد. شما که قابل نمیدونستین تا زودتر زیارتتون کنیم. _ این چه حرفیه. لایق نبودم این بانوی زیبا رو ببینم. آروین با جدیت گفت: بانوی زیبا نه. خانم گرگانی. شروین خندش گرفت و در حالیکه سعی داشت خندشو جمع کنه گفت: _ چشم. خانم گرگانی... ولی ... اومدم وسط حرفش. منم بازیم گرفته بود تا حرص آرتا رو در بیارم. برای همین موزیانه گفتم: _ شما هرچور دوست دارین صدام کنین آقا شروین. شروین بلند زد زیر خنده و گفت: اسمتون چیه؟ _ یعنی میخواین بگین اسممو نمیدونین؟ _ نه والا. این پسر عموی تو که خیلی خسیسه. اصلا در موردت حرف نمیزنه. میترسه ما دختر عموی خوشگلشو بخوریم. لبخند کوچیکی زدمو گفتم: اسمم وستاست. آروین هم زده بود زیر خنده شروین: خب وستا خانم داشتم میگفتم. جدا از شوخی این چند وقت واقعا نتونستم ببینمتون. البته میتونستم یه سر پیام اتاق آقای کامرانی ولی خب اینطوری صلاح نبود. ترجیح

میدادم وقتی سرم خلوت شد توی یه فرصت خوب ازتون دعوت کنم بیاین اینجا. اون روز حدود نیم ساعت توی اون اتاق بودیم. مرد خیلی خوش مشربی بود. و بهش میخورد واقعا شیطان باشه. البته دوستی اون و آروین انقدر صمیمی نبود که آروین بخواد زیاد بیاد اونجا ولی احتمال میدم امروز آروین فقط برای دیدن من اومده باشه. چون سه روزی میشد که ندیده بودمش. شیفتهای کاریش خیلی فشرده شده بود و منم که روزا سر کار بودم.. از قیافش نگفتم. قیافه ی شرقی ای داشت. صورت سفید و بدون لک. با موهای مشکی. چشم های تیره و صورت کشیده.. واز نظر من اندکی تی تیش. تیپش و مدل موهاش تا حد زیادی شبیه پسر های کره ای بود. و این جذابش کرده بود. چون موهاشو کج و گرد میریخت روی صورتش. آروین از شروین مرخصیه 3 ساعته گرفت تا با هم بریم دور بز نیم. بعد از خداحافظی ای با شروین که تا جلوی در اتاقش اومده بود کردیم برا منشی یه سر تکون دادم واز ساختن خارج شدیم. آروین در ماشینو باز کرد و نشست. من هم در حال نشستن گفتم: فقط اومده بودی منو ببینی؟ با خونسردی در حالیکه ماشینو روشن می کرد گفت: آره. مگه عیبی داره؟ کمر بندمو بستم و گفتم: نه. چه عیبی میتونه داشته باشه. سی دی آهنگای شادمهر عقیلی رو گذاشت و به سمت رستوران حرکت کرد. وقتی از ماشین پیاده شدم تا وارد رستوران بشیم اومد دستمو گرفت و در برابر پس کشیدن دستم مقاومت کرد و با اجبار دستامو محکم نگه داشت و به سمت رستوران حرکت کرد. بهش نگاه کردم. واقعا به داشتن پسر عمویی مثل آروین افتخار میکردم. اون بی نظیر بود. میدونستم داره سعی میکنه با بیرون بردن من روحیمو عوض کنه و منو از فکر آرتا بیاره بیرون. ولی نمیدونست همه ی اینکار هاش بیهوده است. در کل اون روز. روز خوبی برام بود. بعد از حرف زدن در مورد کاراش و پرسیدن در مورد کار من و صرف غذا منو برگردوند کارخونه. رفتم به سمت اتاق آقای کامرای تا برگشتنمو اطلاع بدم. به در زدم و بعد از اجازه گرفتن وارد شدم. سلام آقای کامرانی. من برگشتم. لبخندی از روی خستگی زدو گفت: سلام دخترم. منه پیرمردو با این همه کار تنها گذاشتی رفتی دور بزنی. رییس آشنا داشتن هم خوبه ها. لب تر میکنی بهت مرخصی میده. زود باش... زود باش بیا اینجا تا این پرونده رو بدم ببری پیش آقای دانش. با خوش رویی پرونده رو ازش گرفتم و رفتم تا به کارام برسم. تا شب سخت مشغول کار کردن بودم. این مرخصیه ساعتی خیلی از کارارو عقب انداخته بود آقای کامرانی سر یاعت 7 اومد ازم خداحافظی کردو ازم خواست که منم زودتر برم خونه. ولی نمیدونست که من کلی کار دارم و تا وقتی همه ی کارارو انجام ندن نمیتونم برگردم. زنگ زدم و به مامان هم خبر دادم که دیر تر میام. هنوز نیم ساعت هم اضافه نمونده بودم که شروین اومد توی ساختمون و گفت: خسته نباشی خانم گرگانی. چرا شما هنوز اینجا بیین؟ به مقداری از کارها مونده باید انجام بدم. خیلی زود میرم. شما از کجا فهمیدین من نرفتم. داشتم بر میگشتم خونه که آقای کامرانی رو دیدم. اون گفت هنوز تو ساختمونین. دیگه نمیخواد بیشتر از این بمونین. بقیشو بزارین برای فردا. نه. من اینطوری راحت ترم. تا کارمو انجام ندن نمیتونم با آرامش بخوابم. لبخندی زدو گفت: انقدر وظیفه شناسی هم لازم نیست. دیگه کارو تعطیل کنین. من شما رو میرسونم. لطفا اصرار نکنین. چون من کوتاه نیام. خودمم بر میگردم. ممنون از لطفتون. بعد از کمی اصرار دیگه در آخر با نارضیاتی و به اجبار من رفت. با سرعت کارارو انجام دادم و 1 ساعت و نیم بعد من هم از شر کارا خلاص شدم و وسایلمو جمع کردم و از ساختمون اومدم بیرون. ساعت نزدیک 9 شب بود و هوا تاریک شده بود. الان یه هفته بود ماشین تو خونه بود و قرار بود بابا بیرش تعمیر گاه. ولی همیشه یادش میرفت. با این اتفاق باور کردم که من واقعا بدشانسم. از کارخونه خارج شدم. و تا یه قسمتی رو پیاده رفتم. خیلی معطل شدم تا یک تاکسی گیرم بیاد. اون وقت شب و توی اون قسمت خلوت تاکسی خیلی کم رفت و آمد میکرد ولی من گیر آوردم. اونم چه تاکسی ای. یه پسر جوون. که بهش میومد معتاد

باشه. چشماشم از تو آینه همش به پشت بده. کفریم کرده بود. وسط راه گفت: خانم در بست میخوانی بگین من شمارو میرسونم. همین یه کارم مونده ود. خیلی سریع گفتم: ممنون آقا. ولی چند جا کار دارم. با اصرار گفت: هر جا بخواین میبرمتون. قابلتونم نداره. آره ارواح عمت. _ گفتم نه آقا. از ترسم یه محله مونده بود به خونم از ماشینش پیاده شدم. موندن تو اون ماشین از نظر من ریسک بود. تصمیم گرفتم بقیه ی راهو پیاده برم. از یه کوچه ی میان بر خواستم عبور کنم. ولی وقتی وارد کوچه شدم تازه به غلط کردن افتادم. تو اون تاریکیه شب اون کوچه ی خلوت واقعا خوفناک بود. برگشتن بهتر بود. رومو کردم اون سمت تا برگردم. ولی.....چند تا جوون لات جلوم در اومدن. یکیشون که معلوم بود رییس بقیشونه اومد جلو و گفت.

به به. بینین کی اینجاست. یه دختر کوچولوی مامانی..... عزیزم عروسکت گم شده بود اومدی اینجا..... با دوستاش یه خنده ی مسخره کردن. خیلی ترسیده بودم. ولی تکون نمیخوردم. _ عزیزم بهت نگفتن این وقت شب تو کوچه های خلوت نباید بری و گرنه..... دستشو آورد نزدیک صورتم و روی لبام حرکت داد و گفت: ای جان..چه لبای هوس برانگیزی.... دستشو پس زدم و خواستم برم عقب که منو گرفت. دوستاش فقط عین خل ها میخندیدن. _ تو چقدر داغ و سک..... هستی.... امشب چه شبی میشه برامون. صدام در اومد: ولم کن کثافت بی غیرت. با خونسردی گفت: پس حرفم میزنی. گفتم شاید لالی. اونوقت بردنت خیلی راحت تر میشد. البته اینطوری هم زیاد مشکلی نداره. اتفاقا برای شب با صدمات بیشتر حال میکنم. _ بی ناموس اگه بهم دست بزنی داد میزنم. بزار برم لعنتی. خنده ی کثیفی کرد و گفت: داد بزنی فکر کردی چی میشه. سر سه صوت جلو دهنتمو میگیرم. سریع میندازمت پشت اون ماشینی که اونجاست بعد.. با دست ماشین رو که پشتش بود نشون داد. ولی ناگهان حرفشو قطع کرد. به امتداد دستش نگاه کردم. یه مرد درشت هیکل که قیافش تو اون تاریکی معلوم نبود با سرعت داشت به سمتون میومد. پسرو با ترس رو به نوچه هاش گفت: جلال حواسشو سریع پرت کن تا ما بریم. تلاششون بیهوده بود. چون اون مرد سریع رسید پیشمون و باهاشون درگیر شد. منم از فرصت سو استفاده کردم و دویدم تا فرار کنم. ولی هنوز چند قدم نرفته بودم که با خودم فکر کردم اون مرد به خاطر کمک به من خودشو توی خطر انداخت. اگه بلایی سرش بیاد تا آخر عمر خودمو نمیبخشم. پس بهتره صبر کنم تا اگه کمک لازم داشت برم کمکش. حداقل میتونم یه سنگ پرت کنم طرفشون. برگشتم به سمتشون نگاه کردم. نه مثل اینکه اصلا نیازی به من نبود. مرده انگار یک کنگ فو کار حرفه ای بود. خیلی راحت از پس هر سه تاشون بر اومد. و اون جوونای لات هم با بدبختی تمام زدن به چاک. خیالم راحت شد و یه نفس راحت کشیدم. امشب چه شبی شده بود. خوبه سخته نکردم. خواستم برم به سمت مرده و ازش تشکر کنم ولی اون یه نگاه دقیقی به من انداخت و گوشیشو گرفت و مشغول حرف زدن شد. با این حا بازم رفتم سمتش. چند تا از حرفای آخرشو شنیدم صدای کلفتی داشت. _ خیالتون راحت..... آره حواسم هست.... نگران چیزی

نباشین..... نه..... چشم..... چشم..... دی ر متوجه شدم..... ببخشید..... چشم..... بیشتر از چشمم.... گوشی رو قطع کرد. از حرفاش هیچی سر در نیاوردم. با خونسردی اومد سمت من. و بعد از اینکه لباسشو تمیز کرد گفت: خوبین خانم؟ با لحنی تشکر آمیز گفتم: واقعا ممنونم آقا. نمیدونم اگه شما نبودین چه اتفاقی برام میفتاد. _ وظیفه است. _ مردایی مثل شما دیگه کم پیدا میشن که حاضر باشن خودشونو برای کسی به خطر بندازن. راستی شما از کجا متوجه شدین؟ بدون اینکه جواب سوالمو بده گفت: اصلا خوب نیست یه خانم این وقت شب توی کوچه های خلوت باشه. لطفا زودتر برگردید خونه تا اتفاق دیگه ای براتون نیفتاده. بازم ازش تشکر کردم. دیگه نپرسیدم چطوری تو متوجه این کوچه ی خلوت شدی. الان مهم ترین چیز سالم بودن من بود. معلوم نبود اگه اون پیداش نمیشد چه بلایی سرم میومد. این

دفعه ریسک نکردم و برگشتم خیابون اصلی تا از اون راه برم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره رو نگاه کردم. آروین بود. _بله؟ سلام وستا. کجایی؟ نباید چیزی از اتفاق امشب میگفتم. اتفاقی بود که افتاده بود و دیگه تموم شده بود. حرف زدن من فقط باعث نگرانشون میشد. _دارم میام سمت خونه. تو چرا به من نگفتی امشب بیشتر میمونی. اصلا چرا به من خبر ندادین ماشینت خراب شده. _چیز مهمی نبود. _الان کجایی پیام دنبالت. _گفتم نمیخواه نزدیک خونم. تا پنج دقیقه ی دیگه میرسم. _پیاده اومدنت هم خطرناکه. آدرس بده تا پیام دنبالت. رسیدم سر کوچه. گفتم: _سر کوچه رو نگاه کن. منو میبینی. سریع روشو برگردوند به سمت من. بیچاره از نگرانی اومده بود جلوی در. دوید به سمتم. گوشی رو قطع کردم. وقتی بهم رسید گفتم: _دیگه حق نداری این وقت شب تنها برگردی. هر وقت تنها بودی کافیه یه زنگ به من بزنی. هر جا که باشم خودمو میرسونم. _خودم میتونم پیام آروین. با عصبانیت گفت: حرف نباشه. حتی اگه همه جا امن باشه این دل من آروم نمیگیره. عذابم نده وستا. اگه الان بهش رو میدادم حرفاش ادامه دار میشد. برای همین بدون جواب دادن برگشتم سمت خونه. اون هم دنبالم میومد. هنوزم دهنم درگیر این بود که اون مزد چطوری فهمید توی اون کوچه خبریه و انقدر سریع خودشو رسوند. زیادی کنجکاو. اون شب کلی از سمت آروین هم من و هم بابام سرزنش شدیم. آروین از بابا دلگیر بود که قضیه ی خراب شدن ماشین منو بهش نگفته بود. و مهم تر از همه اینو نگفته بودیم که من شبا تنها برمیگردم. کلی نصیحت هم بار من شد. هرچی که بود اون روز با همه ی اتفاق های خوب و بدش گذشت. امشب شب عروسیه ساقیه... از نظر من همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد... روحیه ی خوبی برای رفتن به عروسی نداشتم. از طرفی استرس دیدن آرتارو داشتم... یعنی میومد... از ساقی دور شده بودم. اون خیلی سعی میکرد دوباره مثل قبل باشیم ولی من نمیتونستم... همیشه سرم تو لاک خودم بود فقط آروین بود که به زور منو از این لاک میاورد بیرون. لباس ساده ی بلندی به رنگ مشکی انتخاب کردم. کفش مشکیم رو هم مامان برام گذاشته بود دم دست. بیچاره ها میترسیدن من به این عروسی نیام. در مقابل اصرار های مامان برای آرایشگاه رفتن هم مقاومت کردم. هی میگفت ساقی مثل خواهر ته باید براش سنگ تموم بزاری ولی کوتاه نیومدم. اصلا حوصله ی آرایشگاه رفتن نداشتم. برای کی میخواستم آرایش کنم... ساقی هم از دستم ناراحت شد. ولی آروین اصلا توی این کارها دخالت نمیکرد و بیشتر هوای منو داشت. فقط یه رژ زدم و بعد از پوشیدن مانتوی مشکیم از اتاق اومدم بیرون. مامان با تاسف سرشو تگون داد و گفت: _عزا که نمیریم دختر. چرا همه لباسات سیاهه _مگه لباس سیاه فقط برای عزاداریه... این لباس برای امشب شیک و مناسبه. _حداقل مانتوی روشن میپوشیدی. _ندارم مامان. همشون قدیمی شدن یا چروکن. فقط همین مشکیا واسم موندن. شالمم که قهوه ایه. خیلی هم مشکی پوش نیستم. مامان نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و هیچی نگفت. توی وجودم آشوبی بود... اگه امشب آرتارو میدیدم باید چیکار میکردم... مطمئن جلوش میشکستم. این دوری برام خیلی سخت بود... شاید امشب با یه دختر دیدمش... باید آمادگیه هرچیزی رو داشته باشم. قبل از اینکه اشکم راه خودشو پیدا کنه چشمامو بستم. به سختی ذهنمو منحرف کردم و به دنبال بابا و مامان سوار ماشین شدم. به سمت باغی که جشنو گرفته بودن حرکت کردیم. عروسی تو باغ خودشون بود. جلوی در بابا نگه داشت. هنوز خیلی شلوغ نشده بود. بهتره بگم خلوت بود. چون فامیل نزدیک بودیم زودتر اومده بودیم. با نگرانی اطرافمو نگاه میکردم... دنبالش بودم. فقط یه نشانه... آروینو نزدیک در دیدیم. داشت کارهای آخرو هماهنگ میکرد. وقتی چشمش به ما افتاد سریع اومد پیشمون. _سلام عمو خوش اومدین... سلام زن عمو... به من هم نگاه کرد. و آروم گفت: سلام وستا. ماهم بهش سلام کردیم... آروین رو به مامان و بابا گفت: _عمو برین از این سمت بابا و بقیه بزرگترا اونجان... بابا و مامان رفتن ولی من

همون جا کنار آروین موندم. داشتم دیوونه میشدم. نمیتونستم هیجان و استرس مخفی کنم. آروین بعد از چند ثانیه که خیره و موشکافانه نگاهم کرد گفت: _نگران نباش. اون امشب نیست. با اینکه استرس داشتم ولی اون امید کوچیکی هم که به دیدنش بود از بین رفت. با تعجب به آروین نگاه کردم و گفتم: _تو از کجا میدونی؟ _از ساقی و ساشا شنیدم... میگفتن آرشام هم نتونسته باهاش خوب صحبت کنه. چون آرتا خیلی سریع گفته نمیتونم پیام.. به فضای سبز پشت سرش چشم دوختم... دچار رخوت و بی حسی شدم. آروین نداشت اون حسم ادامه پیدا کنه و دستمو گرفت و برد داخل. کنار چند تا دختر نشوند و رو بهشون با خوش رویی گفت: _دختر از وستا خوب پذیرایی کنین. شاید تو جمعتون یکم احساس غریبی بکنه. رو به من گفت: _وستا جان. این دخترا از فامیلای ساشا هستن. میتونی باهاشون راحت باشی. ملیکا و بقیه هم رفتن آرایشگاه. نگاه مطمئنی بهم انداخت و رفت. دختری خوبی بودن. به زور منو وارد بحثشون کردن. بعد از دو ساعت همه جا شلوغ شد. مهمونی به شکل اصلی خودش در اومده بود. همه در حال رقص و پای کوبی بودن ولی من یه گوشه نشسته بودم و بهشون نگاه میکردم. آروین هم فقط از دور با نگرانی نگاه میکرد. میدونم خیلی دلش میخواست الان بیاد کنارم تا آروم کنه. منم اینو میخواستم. ولی به عنوان برادر عروس جلوی در درحال خوش آمد گویی بود و فقط هراز گاهی میومد پیشم و بهم میرسید و دوباره میرفت. بلاخره ساقی رو هم آوردن. توی لباس عروس خیلی بانمک و جذاب شده بود. افسوس خوردم از اینکه براش خواهی نکردم. زن عمو یکسره در حال نظارت کردن بود. بیچاره فکر نکنم چیزی از این عروسی بفهمه. عمو هم که روی ویلچر نشسته بود. ساقی اول از همه رفت به سمت پدرش و با اون ها روبوسی کرد. حلقه ی اشک رو همه تو چشمای عمو دیدن. سرطان درد خیلی بدیه. میدونم دیدن عروسیه ساقی و آروین تنها آرزوهاشه. ولی فعلا فقط موفق به دیدن عروسیه ساقی شده. به خاطر دل ساقی اون شب دوبار رقصیدم که یک بارش با آروین بود. ساقی هم با لبخند بهم میگفت که زیاد خودمو ناراحت نکنم. ازش ممنون بودم که امشب درکم کرد. چون از دیدن آرشام که برادر آرتا بود داشتم عصبی میشدم... بلاخره هرچی که بود با همه ی سختی هاش اون شب گذشت. از صمیم قلب برای ساقی آرزوی خوشبختی کردم و اون دوتا هم وارد خونه ای که بابای ساشا بهشون هدیه داده بود شدن و زندگی مشترکشونو شروع کردن. یک سال گذشت. گوشه ی تخت نشسته بودم و پاهامو توی خودم جمع کرده بودم. فردا اون روزکذایی بود... یک هفته ای هست شدیداً دلم گرفته. 2 روزه که سر کارهم نمیرم. به هر بدبختی ای که بود مرخصی گرفتم. داغون بودم تو این روزا داغون تر شده بودم. آروین یک ماهه هر شب میاد منو میبیره بیرون. داشت تموم سعی خودشو میکرد که من دیگه به این روز فکر نکنم. ولی مگه میشه!!!! بدترین اتفاق زندگی من دقیقا شب تولدم افتاد. ماما نو بابا هم دوروزه که از کاراشون زدن و پیشمن. این کارا دست خودم نبود. میدونستم دارم خونوادمو مخصوصاً آروینو اذیت میکنم. ولی واقعا این روزا بریده بودم. یه سال بود که از آرتا هیچ خبری نبود..... یک سال..... چرا برنمیگشت..... دلم میخواد ببخشمش..... فقط برگرده من بدون اون هیچم..... سرمو گذاشتم روی دستام چشمامو بستم..... آروین مثل تمام شب های این یک ماه زنگ زده بود تا آماده بشم برم بیرون. ولی جوابشو ندادم..... شک نداشتم خیلی سریع میاد اینجا... کجایی آرتا..... یعنی باید باور کنم که عاشقم نبودی..... باور کنم که فقط برای رابطه منو میخواستی..... غیر ممکنه..... شاید اتفاقی برات افتاده... شاید محکم سرمو روی دستام فشار دادم. این فکر مزخرف بود. آرتا چیزیش نشده... نباید چیزیش بشه..... دراتاق باز شد. حوصله نداشتم سرمو بلند کنم. حتما ماما یا بابا اومده بودن تا دوباره نصیحتم کنن. اومد کنارم روی تخت نشست. صدای نفس هاشو شنیدم. شناختنش کار سختی نبود. کسی که توی این یه سال تنهام نذاشته بود..... آروین آروم کنارم نشسته بود و هیچی

نمیگفت. سرمو بلند کردم. بهم نگاه کرد..... موهامو زد کنار و گفت: چرا انقدر خودتو اذیت میکنی عزیز من..... هرچی بود گذشت... تو باید دوباره زندگیتو بسازی وستا..... همه چیزو فراموش کن..... همونطوری که چشمات به چشماش خیره بود متوجه قطره اشکی شدم که از گوشه ی چشمم اومد بیرون... ازم چه انتظاری داشت..... چرا همه فکر میکردن این چیزی که بین منو آرتا بوده عشق نیست..... دلیلشون چیه؟ یعنی فقط به خاطر اینکه زود عاشق شدیم... بخاطر اینکه زود به هم اعتراف کردیم... شاید قبل از اعترافمون سختی نکشیده باشیم.. ولی الان بدتر از همه ی عاشقا داریم درد میکشیم. راه اشکام باز شد و پشت سر هم پایین میومدن. اروین کلافه دوتا دستشو گذاشت کنار صورتش و چشماشو بست و گفت: گریه نکن..... تمومش کن وستا... تو باید بتونی بدون اون زندگی کنی... واقعیتو قبول کن... اون بهت خیانت کرد..... یک ساله گذاشته رفته و هیچ خبری هم ازت نمیگیره. پس همونطوری که اون فراموش کرد تو هم خاطراتشو از ذهنت پاک کن... با یاد آوری اون صحنه ها گریه شدیدتر شد..... آروین نا خود آگاه منو کشید تو ی بغلش و سرمو گذاشت روی سینش... و زمزمه وار تکرار کرد: آروم باش عزیزم... آروم باش عشقم... هیچوقت احساس تنهایی و شکست نکن..... چون من همیشه پیشتم..... آروین میتونست بهترین برادر دنیا باشه... کاشکی اون هم دیدشو عوض میکرد تا من باهش راحت تر رفتار کنم..... کم کم تو آغوشش و با زمزمه هاش آروم شدم... توی خلسه فرو رفته بودم و حرفایی که میزدم دیگه بدون فکر شده بود... آروین... به نظرت اون چرا اینکارو کرد..... منو دوست نداشت..... من زشت بودم..... خنده ی آرومی کردم و ادامه دادم: شاید وضع خونوادگی من به هم نمیخورد... خب اون خیلی پولدار تر بود... من براش مثل دخترای پیش پا افتاده و ساده ای بودم که فقط به عنوان دستمال کاغذی خوب بود تا به راحتی و بدون هیچ مشکلی بندازش دور..... آره..... مطمئن اگه به دختر پولدار و با قدرت جای من بود الان خونوادش تقاص کارایی رو که اون با دخترشون کرده ازش میگرفتن... پس اون منو انتخاب کرد..... به دختر امل ساده دل..... نداشت ادامه ی حرفمو بزنم. سرمو بلند کرد و خیلی سریع لباشو گذاشت روی لبام..... مغزم قفل کرد..... توی موقعیتی نبودم که بتونم این کارشو توی ذهنم بررسی کنم... ولی اون خیلی آروم و نرم لباشو روی لبام تکون داد و سرشو کشید کنار... با چشمای خمارش نگاهم کرد و گفت: این حرفارو دیگه ازت نشنوم وستا... آرتا رفت چون لیاقتتو نداشت... چون تو پاک بودی ولی اون کثیف... تو بهتر از تمام دخترایی بودی که اون میشناخت... برای همین خودش جا زد..... چون نتونست خودشو عوض کنه رفت..... شاید باید اونو به مرد واقعی بدونم... واسه اینکه نخواست تورو اذیت کنه و بیشتر از این قلب کوچیک و مهربونتو به درد بیاره..... اون به اشتباه کرد و پاش واستاد..... میدونم دوستت داشت... توی نگاهش میدیدم..... ولی اگه تو هم اونو ببخشی من نمیبخشمش... با هر آه کوچیک تو من شکستم..... دوباره اروم منو کشید توی بغلشو ادامه داد: کاشکی عاشق به آدمی میشدی که همیشه لبخندو به لبات میاورد... آرزوی من از بچگی همیشه دیدن خوشحالیه تو بود... دوست داشتم مال من باشی ولی وقتی میبینم حتی با رفتن آرتا نگاهت نسبت به من هیچ تغییری نکرده فقط خوشبختیتو میخوام..... من به عاشقم وستا..... به مجنون... عشق تو از کودکی با من بود..... بیشتر از تو و اطرافیات عشقو میشناسم... خیلی خوب تو چشم بقیه میتونم عشق و از هوس تشخیص بدم چون عشقو عذابش همراه همیشگی من بودن و هستن. میدونم هنوزم دوسش داری... از چشمات میخونم... ولی وستا محکم باش... بیشتر از این غرورتو نشکن..... تو خیلی بالاتر از اونی... غرور گذاشتو به دست بیار... بزار اگه به بار دیگه برگشت ایران از دیدنت حسرت بخوره... من نمیگم عشقشو تو وجود خودت بکش... شونه هامو محکم چسبید و با جدیت تو چشمات نگاه کرد و گفت: اگه برگشت تو هم عذابش بده..... اون کار کوچیکی نکرد... از هر چیزی میتونی بگذری ولی از خیانت

نه.....بزار زجری که بهت داد رو اونم بکشه تا بدونه تو بی ارزش نیستی که هر وقت بخواد بره و وقتی هم که برگشت تو کنارش باشی.....بعد از اینکه چشماشو محکم روی هم فشار داد از جاش بلند شد و به سمت در رفت...گیج شده بودم..فقط با گنگی به رفتنش نگاه میکردم...قبل از اینکه به در برسه وایساد وبدون اینکه برگرده به سمتم گفت: _بابت بوسه ازت معذرت میخوام ولی اون تنها یادگاری ای میتونه برام باشه که ازت داشته باشم...بهم حق بده وستا و منو ببخش..... دروباز کردو از اتاق رفت بیرون.....حرفاش تو مغزم تکرار میشد...تو هم عذابش بده...از هر چیزی میتونی بگذری از خیانت نه.....برگرد آرتا..حالا نوبت منه.....برگرد.....کجایی لعنتی.....با خستگی خودمو روی مبل های توی خونه رها کردم...دستمو گذاشتم روی سرم..آروین منو تا خونه رسوند و رفت...بابا مامان رفته بودن شب نشینی خونه ی دوست بابا..نه حوصله ی رفتن داشتم نه اونا فرزندی هم سن وسال من داشتن که سرگرم بشم...بعد از صحبتای اون شب با آروین روحیم بهتر شده بود..خودمو پیدا کرده بودم..دوماه بود که داشتم روی خودم کار میکردم..محکم شده بودم..دیگه ضعیف نبودم...رفتم توی اتاق و لباسمو عوض کردم..کارخونه رفتن هم برام تکراری شده بود...شروین هم مشکوک میزد...خیلی حواسش بهم بود ولی به آروین چیزی نگفتم شاید من اشتباه میکردم و فقط چون آشنای دوستش داشتم بهم توجه می کرد..زیر غذا رو خاموش کردم..یه ظرف تخمه جا کردم و رفتم رو به روی تلویزیون نشستم..ماهواره رو روشن کردم..هیچ چیز خوبی پیدا نمیکردم..همیشه همینه..حداقل یه فیلم یا سریال خوبی تو این ساعت نشون نمیدن..شبکه های آهنگ خارجی هم که یکی از اون یکی مزخرف تر شده بودن..از بین 10 تا آهنگ یکیش قشنگ میشد..رفتم بخش شبکه های آهنگ ایرانی..اون روزا که حوصله داشتم برای خودم همه شونو دسته بندی کرده بودم..داشتم پشت هم شبکه ها رو بالا و پایین میکردم که یه لحظه متوجه یه چیز عجیب تو شبکه ی قبلی شدم...قلبم تند تند میزد.....آهنگ بعدی رو نوشته بود.....ولی چی...شاید اشتباه کردم...برگشتم عقب.....نفسم به سختی بالا و پایین میشد.....نمیخواستم حدسم درست باشه.....نمیتونستم تکون بخورم...تخمه ای رو که برده بودم سمت دهنم روی هوا ننگه داشتم.....اه لعنتی چرا تموم نمیشد این آهنگ.....وقتی به آخرش رسید چشمامو بستم...صدای آهنگ بعدی اومد...به سختی چشمامو باز کردم.....آرتا ارم.....

..... اسم خواننده آرتا ارم بود.....اسم آهنگ تو بارون که رفتی.....بلاخره خودشو نشون دادن.....نتونستم خودمو کنترل کنم...تخمه از دستم افتاد...چرا نمیتونستم راحت باشم.....تازه آروم شده بودم.....چرا این آهنگ.....یاد اون شب افتادم.....وقتی خیانت کرد...وقتی از پیشش رفتم.....بارون گرفت.....با دقت بهش نگاه کردم...چقدر چهرش آروم شده بود...دیگه هیچ اثری از شیطنت نداشت...از دیدنش سیر نمیشدم.....چهرش جذاب تر از قبل شده بود.....خیلی تو حس رفته بود...شاید داشت کاملاً اون روزو توی ذهنش مجسم میکرد.....منم خواستم برم به اون روزاما این بار از دید آرتا تا بینم میخواد با این آهنگ چه حرفی رو بزنه.....با دقت نگاهمو به تصویر دوختم و به آهنگ گوش دادم.....تو بارون که رفتی.....شبنم زیرورو شد یه بغض شکسته رفیق گلوم شد تو بارون که رفتی دل باغچه پژمرد تمام وجودم.....توی آینه خط خورد هنوز وقتی بارون.....تو کوچه میاره دلم غصه داره دلم بی قراره نه شب عاشقانس.....نه رویا قشنگه دلم بی تو خونه.....دلم بی تو تنگه یه شب زیر بارون که چشمم به راهه میبینم که کوچه.....پر نور ماهه تو ماه منی که تو بارون رسیدی امید منی تو.....شب ناامیدی بین اهنکی که داشت این وسط میزد یه لحظه دوربین رفت روی دست آرتا...حلقه مون توی دستش

بود. دستامو گذاشتم دو طرف صورتم. کنترلمو از دست داده بودم. وقتی به دوربین نگاه میکرد احساس میکردم داره منو میبیند و با من حرف میزنه. با خوندن این شعر میخواست بهم بگه که امیدواره برگردم پیشش؟؟!! توبارون که رفتی شبم زیرو رو شد یه بغض شکسته..... رفیق گلوم شد تو بارون که رفتی..... دل باغچه پژمرد تمام وجودم توی..... آینه خط خورد هنوز وقتی بارون..... تو کوچه میباره دلم غصه داره دلم بیقراره نه شب عاشقانس..... نه رویا قشنگه دلم بی تو خونه..... دلم بی تو تنگه یه شب زیر بارون..... که چشمم به راهه میبینم که کوچه..... پر نور ماهه تو ماه منی که..... تو بارون رسیدی امید منی تو..... شب ناامیدی. آهنگ تموم شده بود و داشت پیام های بازرگانی نشون میداد ولی من هنوز توی شوک بودم...یه سال و خورده ای از آرتا هیچ خبری نبود..ولی امشب خیلی عجیب به عنوان یه خواننده دیدمش...بلاخره خوند...یادش بخیر.چقدر ازش خواستم که بخونه.ولی اون قبول نمیکرد.....حالا بخاطر من مجبور شد غزل بگه.....آرتا تو گناه کاری...با این کارا نمیتونم ببخشم..... پیش خودم اعتراف کردم که صداس فوق العاده بود.با شنیدن صداس هوایی شده بودم.دوباره حس مالکیتم برگشته بود.اینی که الان خواننده شده همون پسریه که فقط منو میخواست..این پسر داره برای من میخونه.دوست نداشتم دختر دیگه ای این آهنگو بشنوه...اون فقط مخصوص من بود. ولی این محال بود..... چون فردا داخل شرکت بودم که مرال بهم زنگ زد.جواب دادم. _بله؟مرال از اون ور باهیجان داد کشید: _وسـتا.بزن شبکه.....زود باش دخترررر.امروز فقط همینو کم داشتم.بیحوصله و کلافه بودم حالا باید جیغ جیغ های مرالو میشنیدم / _برای چی ؟چیشده؟ _بزن دیگه...الان تموم میشه ها. _منظور تو متوجه نمیشم.خب من الان سر کارم.نالیده:اه.....اصلا حواسم نبود... _حدس میزدم میخواد چی بگه.ولی دوست نداشتم بشنوم.با بازگو شدنش بیشتر تو خودم فرو میرفتم.به اندازه کافی با تو فکر رفتنو درست انجام ندادن کارها آقای کامرانی رو عصبانی کرده بودم.دوباره با هیجان گفت: _اشکال نداره.خودم برات میگم.ارتا رو یادته؟همونی که برای جشن تولد من اومده بود.....با هم رفتیم نهار خوران و جاهای دیگه.....پوزخندی زدم.مرال از هیچ چیزی خبر نداشت.....وقتی سکوتمو دید دوباره صداس اومد: _اه یعنی یادت نیومد.داری فکر میکنی؟بابا همون پسره ای که اومدم وسط حرفشو گفتم: _یادم اومد.خب؟با خوشحالی جیغ زدو گفت:از شایان شنیده بودیم چند وقتیته که خبری ازش نیست...دیروز اون دخترایی که توی جشن تولدم بودن بهم میگفتن این پسره رو دیدیم تو شبکه ی آهنگشو گذاشتن.گفتم نه بابا..امکان نداره....آرتا؟؟.....با اون دک و پزش؟.....خوانندگی؟؟؟.....خلاص ه از اونا اصرار از من انکار...باور نمیکردم آرتا بخونه...ولی امروز آهنگشو دیدم..وای وستا نمیدونی چقدر قشنگ خونده...آدم با اهنکش میره تو حس.میگن الان یه هفتس که آهنگش تو ماهواره پخش شده.حسابی ترکونده.ولی ناکس عجب صدایی داره ها.چند وقت دیگس که دخترا براش خودکشی کنن.شنیدم روی چند تا خواننده ی دیگه و چند تا سالن موسیقی هم سرمایه گذاری کرده.حتی تو آمریکا هم برای خودش کسی شده.پس دلیل اینکه یه سال خبری ازش نبود همین کاراش بودن.میخواست یه تحولی ایجاد کنه...حالا یه چیز عجیب تر....با بی حوصلگی گفتم: _چی؟از اونور داد زد:بیشعور من دارم با این همه هیجان برات تعریف میکنم اونوقت تو یه ذره جیغ و داد نمیکنی.انگار اصلا آرتا رو نمیشناسی... _خب من دیشب آهنگشو گوش کرده بودم.حالا بگو اون چیز عجیب چیه؟-آهان.خب از اول بگو شنیدی من انقدر هنجره مصرف نکنم...تو هم متوجه ی حلقه ی توی دستش شدی؟خورده تو ذوق همه وقتی حلقشو دیدن.تا وقتی که اینجا بود خبری از ازدواجش نبود.احتمالا رفته خارج از کشور یه زن فرنگی گرفته.این آجیه مارو بگو میخواست براش تور پهن کنه.ههههه فکر کرده بود آرتا با اون هم کلاش میاد این دیوونه ی زنجیری رو میگیره.از اون سمت صدای

رویا رو شنیدم که داد زد: دیوونه ی زنجیری خودتی ..چه دل خوشی داشتن این دوتا..البته مرال حق داشت شاد باشه.جدیدا رابطش با رهام دوباره خوب شده بود.هرچیزی که بینشون بود با معذرت خواهی رهام تموم شده بود.مرال بعد از خنده ای که کرد ادامه داد: _خلاصه با اینکه آرتا حلقه تو دستش بود باز همه عاشقش شدن.عجیبه که یه نفر تو اولین آهنگش انقدر برای بیننده ها هیجان ایجاد کنه.با شنیدن این حرف یه جورى شدم.دیشب خودمم به این فکر کرده بودم ولی شنیدن واقعیت از دهن یکی دیگه بیشتر تکونم داد....صدای زنگ مخصوص آقای کامرانی اومد.به مرال گفتم: _ببخشید مرال.ریسم داره بهم زنگ میزنه فکر کنم کار داره.باید برم. _باشه.به مامان بابات سلام برسون. _چشم تو هم همینطور. _بای خداحافظ.فاصله بعد از قطع تماس با مرال گوشى رو برداشتم.آقای کامرانی بود خواست یه ربع دیگه برم اتاقش تا پرونده ها رو بهش بدم. سرمو گذاشتم روی میز.....اولین جرقه ی حضور آرتا زده شد...و من فکر میکردم تا همین حد باقی میمونه وقتی ساعت کاریم تموم شد از ساختمون خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم.عادت کرده بودم طبق روال همیشه شروینو هم در حال رفتن ببینم.قبل از اینکه به ماشین برسم شروین با لبخندی سرخوش اومد به سمتم.. شروین: به به وستا خانم.تشریف میبرید؟ _ساعت کاری تموم شده دیگه.باید برم. _آره.راست میگین. یکم من من کردو ادامه داد: _خیلی دارین زحمت میکشین.ازتون ممنونم.....راستی دیگه اون ورا نمایان؟(منظورش ساختمون خودشون بود) _کاری ندارم که پیام. به معنای تایید حرفم سرشو تکیه داد و خیلی موزیانه گفت: _ولی اگه کسی دیگه باهاتون کار داشته باشه که میتونین بیاین. راه افتادم برم اونم پشت سرم میومد در همون حالت گفتم: _وقتی حرف کار در میون باشه مطمئن باشین اون جا حضور دارم. سر جاش وایساد و گفت: _شماهم که همش حرف کار میزنین..... برگشتم به سمتش و وسط حرفش گفتم: _ببخشید آقای راد من عجله دارم.باید برم.خداحافظ. و بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم به سمت جایی که ماشینمو پارک کرده بودم.خیلی دیگه داشت پررو میشد.باید جلوشو میگرفتم.شروین برگشت به سمت ماشینش که ابتدای پارکینگ بود....قبل از اینکه به ماشین برسم چشمم به آروین خورد.به ماشین تکیه داده بود و روش به سمت جایی بود که منو شروین بودیم.چون توی تاریکی بود بهش دید نداشتم.سرمو انداخم پایین.دلیلشو از اومدن میدونستم....فقط اون حالمو درک میکرد.درسته که راه میرفتمو حرف میزدم ولی از درون هیچی نبودم.با دیدن آرتا داغون تر از هر وقتی شده بودم..... سلام. _سلام خوبی؟ _مرسی..اینجا چیکار میکنی؟ _اومدم با هم برگردیم. _چرا نیومدی داخل ساختمون؟ماشین هم نیاوردی؟ _تازه رسیدم..نه بدون ماشین اومدم. سوییچو گرفتم سمتش و با خواهش گفتم: _میشه تو رانندگی کنی؟ در حالیکه خیره نگاهم میکرد سوییچو ازم گرفت و به سمت در راننده رفت.دو تامون سوار شدیم.تاوقتی که ماشینو از پارکینگ بیرون بیاره هیچکدوممون چیزی نگفتیم.یکم که از کارخونه فاصله گرفتیم در حالیکه برگشته بود و نگاهم میکرد گفت: _خوبی وستا؟ بدون هیچ عکس العملی گفتم: _یه بار پرسیده بودی. کلافه روی فرمون ماشین ضرب گرفت....میخواست یه چیزی بگه ولی نمیتونست.شاید فکر میکرد هنوز اون آهنگو ندیدم.خودم کارشو راحت کردم و در حالیکه به روبه رو خیره بودم گفتم: _دیدم برگشت... نه..فقط خودشو نشون داد. _اگه برگردی چیکار میکنی؟ جوابش سکوت بود.خودمم هنوز نمیدونستم باید چیکار کنم.شاید وقتی میدیدمش راحت تر میتونستم یه راهی رو انتخاب کنم..... _وستا.... اومدم وسط حرفش: _نمیخوام چیزی بشنوم.هیچی نگو.فقط منو برسون خونه. متوجه دلگیری شدم.ولی الان نمیتونستم از دلش در بیارم.داشتم از همین الان سنگ بودنو تمرین میکردم.دیگه تا آخر راه آروین هیچی نگفتم....نبايد انقدر تند باهش حرف میزدم.اون بخاطر من اومده بود اون جا.منو رسوند خونه.قبل از پیاده شدن از

ماشین گفتم: با ماشین برو... اینطوری برات سخته. از ماشین پیاده شد. منم پیاده شدم. دستشو گذاشت روی سقف ماشین و درحالیکه به یه سمت دیگه نگاه میکرد گفت: نه بدون ماشین راحت ترم.....میخوام قدم بزnm.....خداحافظ و بعد از این حرف راه افتاد که بره... آروین..... برنگشت..... بلند تر صدا زدم...

آروین..... از کوچه خارج شد و رفت. حقیقت نبود اینطوری باهاش رفتار کنم..... آخر هفته بود و زودتر از شرکت اومده بودم بیرون. تو خونه نشسته بودم و پاهامو گرفته بودم تو بغلم و برای بار هزارم این آهنگو گوش میدادم..... هر بار دل تنگ تر از بار قبل میشدم..... خونادم اون آهنگو دیدن و فقط تاسف خوردن..... گوشیم زنگ خورد. شماره ی ناشناس..... برام عجیب بود..... یعنی کی میتونست باشه. جواب دادم. _بله؟ سلام خانم گرگانی خوب هستین؟ _ ممنون. شما؟ _ بنده رو نشناختین؟ شروین هستم.. شروین راد... با تعجب گفتم: _بله... متوجه شدم... شما خوب هستید؟ _ ممنون منم خوبم. _ مشکلی پیش اومده؟ _ نخیر... زنگ زدم ازتون پیرسم..... یعنی ازتون بخوام که اگه میشه یه جا باهم قرار بزاریم. با سردرگمی گفتم: برای چی؟ _ اتفاقی افتاده؟ _ چرا نگران میشید و ستا خانم. چیزی نیست. _ در مورد کارخونه اس؟ _ بله. باید یه خورده در موردش حرف بزیم. با خودم فکر کردم کارخونه چه ربطی به من داره... من فقط یه منشیه ساده بودم. ولی از روی کنجکاوی گفتم: _ باشه. میام؟ فقط کجا؟ _ شما بیاین بیرون من میام دنبالتون. بهتره ماشین نیارین. _ خب آروین قراره شب بیاد اینجا. با اون میام. _ نه... نه... اونو واسه چی بیارین. در مورد کارخونه اس. فقط بچه های کارخونه هستند. خیالم راحت شد. پس دیگه جای ترسی نبود. بقیه ی بچه های کارخونه هم بودن. فقط برای طارف کردن گفتم: _ براتون زحمت میشه. خودم میام. _ خانم گرگانی بنده هم عرض کردم میام دنبالتون. شاید منو لایق نمیدونین..... _ این چه حرفیه. باشه. _ ممنون. پس ساعت 7 آماده باشین.. فعلا خداحافظ _ خداحافظ گوشی رو چند بار زدم روی دستم و به این فکر کردم که در مورد چی میخوان حرف بزnm. چشممو دوختم به صفحه ی لپ تاپ..... کجایی آرتا..... به مامان در مورد تلفن شروین گفتم و ساعت 7 مانتو شلوار خیلی ساده ای پوشیدم و بدون آرایش رفتم بیرون. به سرکوچه که رسیدم شروین هم رسید. بهش ادرس داده بودم... سوار ماشین شدم... سلام. _ سلام و ستا خانم. خوبین _ مرسی. ماشینو حرکت داد. _ بقیه کجان؟ رسیدن به رستوران؟ بدون اینکه نگاهشو از رو به رو درداره گفت: _ الان میرسیم خودتون متوجه میشین. دیگه تا رسیدن چیزی نگفتم. فضای ماشین برام خیلی سنگین بود... پیاده شدیم. کنار یه رستوران خیلی شیک بودیم. در حال رفتن به سمت در رستوران گفتم: _ از نظر شما مشکلی نداره که با منشی کارخونه وارد جایی میشید که بقیه کارکناتون هم هستند. فکر نمیکنم دید خوبی داشته باشه. _ نگران این مورد نباشید. اتفاقی نمیفته. پیشخدمت مارو به سمت بالا راهنمایی کرد. قسمت بالا نسبت به پایین خلوت تر و شیک تر و رویایی تر بود. با دقت اطرافمو نگاه کردم. ولی هیچ اثری از بقیه ی کارکنای کارخونه ندیدم و فقط دختر پسرای جوون بودن. که داشتن از این فضای رویایی حداکثر استفاده رو میکردن. با تعجب برگشتم به سمت شروین و گفتم: _ پس بقیه کجان؟ انگار هنوز نیومدن. دستمو کشید و منو روی یه صندلی ای که دقیقا به سمت بیرون دید داشت نشوند... به دستش نگاه کردم. منظورمو گرفت و خیلی با اکراه دستشو کشید. به سمت راستم نگاه کردم. خیلی جالب بود. به جای دیوار یا پنجره تماما شیشه گذاشته بودن. طوری که ما به بیرون دید داشتیم. و میتونستیم از منظره ی بیرون استفاده کنیم. دوباره با اخم به شروین نگاه کردم: _ با شما بودم آقای راد. به من گفتید بقیه هم هستند. نگاهی به من انداخت... اصلا از طرز نگاهش خوشم نیومد... _ مگه ایرادی داره فقط منو شما باشیم؟ کیفمو گرفتم تو دستم و خواستم بلند بشم که دوباره دستمو گرفت و منو نشوند... به اطرافش نگاه کرد و گفت: _ لطفا بشین. بقیه دارن نگاهمون میکنن. یه نگاه به اطرافم انداختمو

گفتم: _نمیتونم دلیلتونو از دعوت من به اینجا درک کنم. زل زد تو چشمام...میدونستم داره سعی میکنه ارتباط چشمی برقرار کنه...تا حرفش تاثیر بیشتری داشته باشه...سکوتش طولانی شد.....به آرومی گفتم: _میخوام بهت پیشنهاد دوستی بدم. با صدای نسبتا بلند گفتم: _چی؟ منظورتون چیه؟ میفهمین دارین چی میگین. رومو کردم به سمت راست.....یه مردی و دیدم که داشت به سمت رستوران میومد.....عجیب بود...من اینو یه جا دیده بودم...قوی هیکل....._اولین بار که تو رو تو کارخونه دیدم خیلی ازت خوشم اومد...خیلی خوشگلی و با متانت رفتار میکنی.....فکر نمیکنم از اون دخترایی باشی که اهل دوست شدن با یک پسر نباشن...پیشنهاد عجیبی که بهت ندادم...البته حق میدم که یکم شوکه باشی...چون بدون مقدمه چینی بهت گفتم...خب نظرت چیه؟ پیشخدمت اومد سفارش هاروبگیره. وقتی من چیزی سفارش ندادم خود شروین برام انتخاب کرد. چشمامو ریز کردم و زل زدم تو چشمات و گفتم...باید خجالت بکشی...من دختر عمومی آروینم...میدونی که اگه بفهمه بخاطر این حرفت با ملایمت باهات برخورد نمیکنه..._من از آروین نمیتونم...اگه با من باشی خیلی چیزا گیرت میاد...چشمکی بهم زد...از نگاهش تو اون لحظه کثیفی میبایرد...میتونی با منشیه خودت بریزی روی هم...با من چیکار داری؟_اون زیاد برام مهم نیست...من از تو خوشم اومده...هیچی کم نداری...واقعا وسوسه کننده ای...اگه تو قبول کنی خودم آروینو راضی میکنم...چه خوش خیال بود مثل اینکه هنوز آروینو نشناخته بود..._چون دوست آروینی اینبارو ندید میگیرم...من توی کارخونه ی تو فقط کار میکنم...نمیخوام کدورتی بینمون باشه...و این درخواست های بچه گانه به درد من نمیخوره...دوباره چشمم به سمت راست افتاد...اینبار بازم اون مرده رو دیدم که داشت میرفت سمت ماشینش...مغزم از کار افتاده بود...من اینو کجا دیده بودم...غذا رو آوردند...همون پسری که ازمون سفارش رو گرفته بود داشت غذا رو میچیند...خیلی کند بود...شروین گفت: _باشه...بیخش که ناراحتت کردم...قصد بدی ندارم...فقط مشکلم اینه که ازت خوشم اومده...فکرشو میکردم درخواست دوستیمو رد کنی.....بعد از چند ثانیه سکوت گفتم: _پس باهام ازدواج کن....محکم سرمو برگردوندم طرف شروین.....این پسر دیوونه بود...بعد از گذاشتن غذا پیشخدمت رفت..._داری با حرفات اذیتم میکنی...من باید برم..._خواهش میکنم...چند لحظه ی دیگه بمون..._زودتر بگو...بیشتر از این بمونم عصبی میشم..._برای چی عصبی بشی؟_من فقط ازت میخوام باهام ازدواج کنی...برای اینکار هم خیلی رسمی توسط خونوادم اقدام میکنم..._اگه بگم من یکی دیگه رو دوست دارم خیالت راحت میشه؟_نه...من از تو خوشم اومده و باید داشته باشم...چیزی کم ندارم...کارخونه ی بابام که به من میرسه چون تک فرزندشم...فعلا هم چون خودش حالش بدیه زیر نظر من اداره میشه...از لحاظ قیافه و تیپ هم که مشکلی ندارم...انقدر هم پولدارم که هرچی بخوای برات فراهم کنم...نیشخندی زدم...با خودش چه فکری میکرد...این که چون کارخونه داره انقدر بی ارزشم که خودمو بفروشم بهش.....بحث کردن باهاش بی فایده بود...هنوز برای این حرفا خیلی بچه بود...با کلافگی سرمو تکیه دادم...و نگاهمو به بیرون دوختم...همون پیشخدمتی که برامون غذا آورد رفت به سمت ماشین اون مرده ای که برام آشنا میزد...چرا تو ماشینش نشسته بود و نمیرفت.....کجا دیده بودمش.....آهان...یادم اومد.....آره خودشه.....این همون مردی بود که اون شب بهم کمک کرد از دست اون ارازل فرار کنم...پیشخدمت باهاش کمی حرف زد...مرده از توی شیشه به سمت بالا نگاه کرد...نگاهش به سمت منو شروین بود...وقتی دید دارم نگاهش میکنم شیشه رو با خونسردی کشید بالا...عمرا منو یادش بیاد...واقعا دستش درد نکنه شاید اگه اون روز به کمک نمیومد الان من وضعیتم خیلی وخیم تر از این بود...ولی اینجا چیکار میکرد؟...حتما کار داشته دیگه...به من چه....._به چی داری نگاه میکنی؟_شروین بود که در حالیکه با کنجکاوی به مسیر نگاه من زل زده بود این سوالو پرسید...چیزی نیست...با

تحکم ادامه دادم: ببین آقای راد.. شما برای من خیلی محترمین.. چون هم رئیس من هستید و هم دوست آروین... پس خواهشا درخواست خودتونو تکرار نکنید... من قصد ازدواج ندارم... الان هم بودن اینجا اذیت میکنه. از جام بلند شدم و گفتم: من میخوام برم. خوشحال شدم از دیدنتون. حداقل غذا تو بخور.. مرسی... خیلی سریع رفتم به سمت پایین. با موبایلم به آژانس زنگ زدم. اونم دنبالم اومد. و بعد از اینکه پول غذاهای نخورده رو حساب کرد دویذ طرفم و بهم رسید.. بیا میرسونمت.. خودم میتونم برم. داری ناز میکنی؟ با خشونت بهش نگاه کردم و گفتم: تو اینطوری فکر کن. ظاهرت خیلی با باطنت فرق داره آقای راد.. برای آروین متاسفم که دوستی مثل تو داره. تاکسی اومد خیلی سریع سوار شدم و حرکت کردیم... خیلی اعصاب درست و حسابی داشتم اینم بدتر رفت روی مخم... ----- آرتا یعنی چی؟ آقا من فقط چیزایی رو که دیدم میگم. خانم اومدن بیرون. با همون پسری که در موردش بهتون گفته بودم.. شروین راد... پسر رییس کارخونه که توی مدت زمان بیماری پدرش... کلافه گفتم: خب... بقیشو بگو... اونا با هم قرار گذاشته بودن؟ به پیشخدمت سپرده بودم که حرفاشونو گوش کنه و بهم بگه.. از وستا خانم درخواست ازدواج کرد. دستامو فرو کردم توی موهام... هیچ برنامه ای واسه ی این یکی نداشتم... میدونستم آروین برام خطری نداره. وستا حاضر نمیشد با خودخواهی با پسر عموش ازدواج کنه. ولی این... آقا تا اون جایی که من متوجه شدم خانم هم مثل اینکه راضی نیستن از این درخواست. چون بلافاصله اومدن بیرون. پوزخندی زدم... آقای راد بیهوده زحمت میکشی... از به چیز مطمئن بودم... اگه نگاه بدی به وستا مینداخت چشمشودر میاوردم... هرکسی که اطراف وستاس بیهوده تلاش میکنه تا اونو به دست بیاره تا زمانیکه..... آرتا ارم هست... خواست بازم بهشون باشه.. دونفرم بزار تا شبانه روز مواظب کارهای شروین باشن.. همه ی اطلاعاتشو میخوام..... به زودی برمیگردم... گوشی و قطع کردم در حالیکه لبخندی از خوشحالی روی لبام بود... خیلی زود میتونستم تنها دختری رو که بر قلب بیرحم من فرمانروایی کرد و اونو رام کرد ببینم..... همه چی درهم شده بود... آروین از وقتی آهنگ آرتا رو دیده بود بیشتر از من توی خوش فرو رفته بود... کمتر بهم سر میزد... انگار رابطش با دختری که توی جشنی که خانواده ی ملیکا گرفته بودن و به تازگی فهمیده بودم اسمش سحر بوده بیشتر شده. از همون اول معلوم بود که سحر بیش از حد اطراف آروین میچرخه. البته دختر بدی نبود. آروین هم انگار تا حدی کوتاه اومده بود. کارخونه وضعیت وخیمی داشت... شروین به درد کارخونه داری نمیخورد... زمزمه شده بود توی یک قمار اموالشو به باد داده... در آستانه ی ورشکستی بودیم... این اتفاقات دیگه جایی برای دوباره حرف زدن شروین نمیذاشت... حقوق ها رو کمتر میدادن. این باعث اعتراض اون کارگرایی شده بود که با همون اندک حقوق قدیمشون هم به سختی زندگیشونو میگذروندن. شایعه شده بود که کارخونه در حال فروشه. ولی من توی حال و هوای خودم بودم و سرسخت توی کارها به آقای کامرانی کمک میکردم. وقتی از آقای کامرانی هم میپرسیدم قضیه ی فروش کارخونه چیه فقط میگفت کارخونه رو سپردن به نااهلش. همون بهتر که فروخته بشه. خود آقای راد که نیست بتونه دوباره سرپاش کنه. دوروز بعد بود که بلاخره اون شایعه به حقیقت پیوست. منشی شروین باهام تماس گرفت و گفت: به بخش هایی که بهشون دسترسی دارم خبر بدم امروز رییس جدید کارخونه میخواد توی اتاق جلسه جمع بشن تا خودشو معرفی کنه. از منم خواسته توی جلسه باشم... و ازم خواست الان هم پرونده هایی رو که آقای کامرانی توی این هفته روشن کار کرده بود برای رییس ببرم... تحول خوبی بود. هر ریسی بهتر از شروین بود. دوست نداشتم دوباره باهاش روبه رو بشم. به تیم نگاه کردم.. مثل همیشه ساده پوشیده بودم. اگه یه وقت از تیپ های ساده خوشش نیاد و بخواد اخراج کنه

چی؟!.....اصلا به درک اخراج کنه..محتاج کارش که نیستم.همون بهتر برای همچین آدمایی کار نکنم.پرونده ها رو برداشتم و راه افتادم به سمت ساختمان کناری....منشی وقتی منو دید با همون عشوهِ ی همیشگی که دیگه بهش عادت کرده بودم گفت:بروتو آقای رییس منتظر ته.پشت چشمی هم برام نازک کرد.منم به تقلید از خودش براش پشت چشم نازک کردم و تو دلم گفتم حقه..با همچین آدمایی باید مثل خودشون رفتار کرد.وقتی دید اداشو در آوردم با عصبانیت نگام کرد.خندم گرفت.انقدر غرق کارای این دختره شدم که بی هوا بدون در زدن درو باز کردم.یه مرد قد بلند پشت به من و رو به پنجره وایساده بود و داشت اون سمتو نگاه میکرد.دستمو مشت کردم به آرومی سرزنش بار زدم تو سرم و گفتم: _شرمنده بدون در زدن وارد شدم.حواسم نبود.روشو به سمت نکرد.چه بی ادب.نمیدونم چرا قلبم تند تند میزد.شاید از هیجان بود و شاید اون چیزی رو میدونست و می دید که من نمیدیدم. _اشکال نداره.درو ببند بیا نزدیک تر.با شنیدن صدای هیجانم بیشتر شد.اتومات وار درو بستم و نزدیک تر رفتم.نمیدونم چرا هول شده بودم.گفتم: _پرونده ها رو براتون آوردم میزارم روی میز.پرونده ها رو گذاشتم و برگشتم تا برم که صدای کفشاشو شنیدم که حرکت کرد.قبل از اینکه درو باز کنم به من رسید و از پشت شونه هامو گرفت و برم گردوند.با خشونت بهش نگاه کردم ولی اینکه....اینکه.....اینکه آرتا بود....چشمام از خشونت دراومدن و گرد شدند..... _به آرومی گفت: _انتظار دیدنمو نداشتی؟دلم برات یه ذره شده بود.الان وقتش بود تا تمرین هایی رو که کرده بودم نشون بدم.وقت جا زدن نبود.اخمامو انداختم توی هم و با خشونت دستاشو پس زدم. _مواظب رفتار تون باشید آقا.من برای دیدن رییس این کارخونه اومدم.بهشون بگید پرونده ها رو گذاشتم رو میز.خواستم برم که گفت: _کسی که به تو نظر داشته باشه حق نداره دوروورت دیده بشه.رییس تو فقط منم. _حرف مفت میزنی. _اجازه نمیدم کسی جز من بهت نگاه کنه. _نمیخوام ببینمت. _تو فقط مال منی.ابروهامو انداختم بالا و گفتم:به همین خیال باش آقای ارم. _بیخود تلاش نکن.....درو باز کردم و خواستم خارج بشم که صدای آرومشو در حالیکه داشت شمرده شمرده حرف میزد شنیدم: _بدون....من نمیتونی زندگی کنی...قبل از اینکه درو ببندم دستمو گرفت و دوباره کشد داخل و منو چسبوند به دیوار و با آرامش گفت:میدونی که چقدر حساسم.از امروز خودم مواظبتم...حساس ترم نکن...هر پسری که دورت بپلکه...دندونشو روی هم فشارداد و ادامه داد:بدون شک اخراج میشه.حالا هر شغلی که داشته باشه...باید بهتر بدونی من آدم بده ام.و هر کاری از دستم بر میاد.نگاه خشنم و بهش انداختم و از اتاق اومدم بیرون و درو بستم.منشی داشت با کنجکاو نگام میکرد.بدون توجه بهش یه راست رفتم به سمت ساختمان خودمون.الان باید چیکار میکردم...وسایلمو جمع کردم و ریختم توی کیفم و گذاشتم روی دوشم تا برم...ولی اینکار میشد جا زدن..اینطوری میفهمید هنوزم بهش فکر میکنم...نباید میدانو خالی میکردم..کیفو گذاشتم روی میز...انتظار برگشتشو داشتم...فکرشو نمیکردم اینطوری بخواد خودشو نشون بده ولی به هر حال آماده ام.....بازی جدیدمون شروع شد..... من میتونم.....من اصلا هیجان زده نیستم...الان آرومم.....هیچ توجهی بهش نمیکنم.....لعنتی...بهت نشون میدم...فکر کرده چون یه مدت نبوده و آهنگ برام داده بیرون میبخشمش....خیلی رو داره که دوباره پیداش شده.مانتومو مرتب کردم و از ساختمان خارج شدم و خودمو به آقای کامرانی رساندم و به سمت ساختمان رییس کارخونه حرکت کردیم.کارکنای اصلی اون جامع شده بودند.تعدادمون خیلی هم زیاد نبود....از بین منشی ها فقط من بودم و این باعث تعجب مهندس ها و مسئولین بخش ها شده بود...آقای کامرانی رو بهم گفت:مطمئنی گفتن تو هم باشی؟آخه اینجا هیچ منشیه دیگه ای نیست.با بی تفاوتی گفتم:آره آقای کامرانی.مطمئن باشین.و روی صندلی نشستم.همه دور تا دو هم نشسته بودیم.و

فقط جای رییس خالی بود. سمت راستم آقای کامرانی و سمت چپم آقای ساروی نشسته بودند. آقای ساروی سرشو آورد سمتو گفت: تو رییس جدیدرو دیدی. خواستم جوابشو بدم که در باز شد و آرتا با کت و شلوار مشکی مرتب در حالیکه عطر همیشگیشو زده بود و فشارو در همون لحظه ی اول پر عطر خوش بوی خودش کرد وارد شد. همه با احترام بلند شدن. منم با اکراه از جام برخاستم. پشت میزش ایستاد و با لبخند به من خیره شد و گفت: بفرمایین. سرجاهامون نشستیم. ساروی با هیجان سرشو دوباره آورد سمتو گفت: خانم گرگانی این همونی نیست که جدیداً به آهنگی رو خونده؟ تو ایران چیکار میکنه؟ آرتا چشمش سمت ما بود. و یکی از ابروهاشو انداخته بود بالا و با خیره گی داشت سمت مارو نگاه میکرد. خیلی سریع و در حالیکه حرکات آرتا رو زیر نظر گرفته بودم گفتم: آره خودش. آرتا دستشو دور دهنشو و روی ریش های نداشته اش چند بار کشید و بدون برداشتن چشمش خیره به ما نگاه کرد. نگاه همه اومده بود سمت منو آقای ساروی. لعنتی از دستی اینطوری خیره نگاهمون کرد. سرمو انداختم پایین. ساروی هم که متوجه غیر طبیعی بودن نگاه ها شده بود با یه لبخند که بیشباهت به دیوونه ها نکرده بودش گفت: شرمنده یه سوالی برام پیش اومده بود. صدای نفس عمیق آرتا رو شنیدم. و بدنال اون صدای حرف زدنش اومد: مثل اینکه اینجا فقط یه خانم نشسته. بهتر نمیبینید ایشون بالا بشینن؟ احترام خانم ها باید نگه داشته بشه. خیلی سریع با چشمای گرد شده سرمو بالا کردم. بقیه هم با تعجب نگاهش کردن. با اعتماد به نفس روشو کرد به آقای رحمانی که از سمت راست نزدیک ترین فرد بهش بود و گفت: ببخشید آقای... آقای رحمانی که نسبتاً جوون هم بود بلافاصله گفت: رحمانی هستم. سید رحمانی. بله آقای رحمانی. لطفا جاتونو با خانم گرگانی عوض کنید تا ایشون هم راحت باشن و بین این همه مرد غریبی نکنند. چقدر بی پروا حرف میزد... پس تصمیم داشت کارهای ناگهانی بکنه... خیلی محکم در حالیکه بقیه از شنیدن فامیلیه من توسط یه شخص غریبه کنجکاو شده بودن گفتم: ممنون آقای ارم. ولی من راحتم. لطفا وقتو نگیرید خانم گرگانی. میخوام زودتر جلسه رو شروع کنیم. دهنمو براش کج کردم و از جام بلند شدم. آقای رحمانی جای من نشست و من رفتم سر جای اون.. آرتا شروع به صحبت کرد.

-خب... امیدوارم حال همه تون خوب باشه برای شروع خودمو معرفی میکنم. من آرتا ارم هستم. فوق لیسانس وکالت. در جریان هستم که این کارخونه در آستانه ی ورشکستی بوده. حدوداً دوشب پیش من رسماً این کارخونه رو از صاحب اصلیش خریداری کردم. دیگه از لحاظ مالی هیچ مشکلی نیست.. میتونید مواد اولیه رو تهیه کنید. و بهتره در جریان باشید که من فقط برای یه مدت بنا به دلایلی شخصا مواظب این جا هستم. بعد از اون چون وقت کافی برای اداره ی اینجا ندارم مسولیتشو به شخص دیگه ای میسپرم.

دستمو گذاشته بودم روی پیشونیم و با اون دست دیگم روی میز اشکال نامفهوم میکشیدم. پس نامرد فقط برای عذاب دادن من اومده بود.. حرفای دیگه ای رو که هر ریسی میزنه اون هم گفت و چند تا از قوانینشو توضیح داد. بعد از مکثی در حالیکه سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم گفتم:

_از امروز هم منشیه من خانم گرگانی هستند. و منشیه سابق این ساختمان به جای ایشون میرن. سرمو محکم بالا گرفتم. این چرا انقدر سعی داشت توجه بقیه رو جلب کنه. با اعتماد به نفس و جوری که دیگه هیچ حرفی رو برای بقیه نمیزاشت ادامه داد:

_من پرونده ی خانم گرگانی رو دیدم. ایشون مهندس کامپیوتر هستند. بهتره تو قسمت من باشن و در بعضی کارها به من کمک کنند.....

از جاش بلند شد و گفت: صحبتای من دیگه تمومه اگه حرفی ندارین جلسه به پایان رسیده و چون ساعت کاری هم تموم شده میتونید تشریف ببرید. در ضمن فردا شب هم مهمونی ای برای آشنایی با همه ی کارکنای این کارخونه انجام میشه. کارتش فردا به دستتون میرسه.

بعد از چند ثانیه که کسی سوالی نپرسید گفت:

_موفق باشید

و خیلی محکم از اتاق خارج شد. منم از جام بلند شدم و قبل از اینکه بقیه منو به سوال بگیرند از اتاق خارج شدم. اه لعنتی.. داشت زیاده روی میکرد. به سرعت رفتم به سمت ساختمون خودمون. باید فردا وسایلی که لازم داشتمو انتقال میدادم به اون سمت. کاشکی اونقدر توانایی داشتم که بیخیال غرورم میشدم و از کارخونه استفا میدادم. ولی من همچین آدمی نبودم. در کمال تعجب آروین رو دیدم که روی صندلی نشسته بود.

_سلام آروین. خوبی؟ از این ورا..

وقتی منو دید از جاش بلند شد و گفت: سلام ممنون تو خوبی؟

_مرسی. اومدی دنبال من...

_آره. از این سمت رد میشدم گفتم با هم برگردیم.

برای مچ گیری گفتم: و حتما بدون ماشین هم اومدی این جا.

خیره نگام کرد و گفت: میخوای مچ گیری کنی؟ آره دلم برات تنگ شده بود. اومدم ببینمت و با هم برگردیم.

_آروین...

_وستا میدونم که به گوشت رسیده. چند وقتی به سحر دوستم. اینطوری برای هردومون بهتره. مخصوصا برای تو..

بهم نزدیک تر شد و صداش هم به نسبت پایین تر اومد و ادامه داد:

_دیگه از جانب من نگران نباش. دیر یا زود آرتا بر میگردد. من بهت کمک میکنم توی راحت موفق باشی. نمیتونم احساسمو بهت مخفی کنم ولی نمیخواد در مورد من احساس عذاب وجدان داشته باشی..

بهش زل زدم و من هم به آرومی گفتم:

_آرتا برگشته... الان اینجاست...

همونطوری که انتظار داشتم اون هم شوک زده نگام کرد.. آقای کامرانی اومد. چند باری آروینو دیده بود و میشناخت.

آقای کامرانی: به به سلام آقای گرگانی. خوش اومدین.

_سلام. ممنون. خوبین شما؟

_مرسی پسرم. خوبم به لطف خدا.

آروین با مهربونی سری تکیه داد و رو به من گفت: وستا آماده ای بریم؟

کیفمو برداشتمو گفتم: آره بریم.

از ساختمون خارج شدیم. آرتا رو دیدیم که داشت به سمت ماشین بنزی ک جلوتر از بقیه ی ماشین ها پارک شده

بود میرفت. آروین هم دیدش. دست راست منو با دست چپش محکم گرفت و گفت: بیا با هم شروع کنیم وستا. من

توی این راه کمکت میکنم. کم نیار... آرتا حسوده... اذیتش کن....

آرتا در ماشینشو باز کرده بود وقتی میخواست بشینه سرشو کرد این سمت که چشمش به سمت ما افتاد. آروین

دوباره زمزمه وار گفت:

_محکم باش...کم نیار...

دوباره درو بست و سرجاش وایساد. آروین در حالیکه دستای من توی دستش بود به سمت آرتا حرکت کرد.

_سلام آقای ارم....به ایران خوش اومدید.

و دستشو به سمت آرتا دراز کرد. آرتا هم در حالیکه خیهر بود توی چشمش دستشو گرفت و گفت:

_سلام. ممنون. ولی بهتره بگید به کشور خودم خوش اومدم.

آروین با دست راستش اون دستمو که توی دستاش بود نوازش کرد. چشم آرتا هم دقیقاً روی اینکارش ثابت

شد. خنده ی عصبی ای کرد. آروین باز هم کوبنده ادامه داد:

_طوفانی برگشتید آقای ارم. مثل اینکه خوانندگی رو شروع کردید.

آرتا در حالیکه هنوزم معلوم بود در حال حرص خوردنه گفت:

_خیر..اون آهنگ رو بنا به دلایل شخصی و مخصوص کسی که مطمئن شما میشناسید و میدونید که اون شخص برای منه خوندم.

و خنده ی پیروزی بخشی زد.

_آروین جان حال و احوال پرسی رو بزارید برای بعد مگه قرار نبود زودتر بریم تا در مورد یک موضوعی با هم حرف بزنیم؟

اینو گفتم به شخصه دیدم آرتا آتیش گرفت. نشون دادم که بودن در کنارش برام هیچ اهمیتی نداره و ترجیح میدم با آروین باشم. ادامه دادم:

_اگه کارتون طول میکشه بگین تا من برم توی ماشین..تو هم سعی کن زودتر بیای.

آروین هم با لبخندی مرموزی گفت: به روی چشم وستا جان. برای یه لحظه حواسم پرت شده بود که کار داریم.

روشو به سمت آرتا برگردوند و گفت: خب آقای ارم. خیلی خوشحال شدم که دوباره دیدمتون. سعادت بود. بیشتر از این مزاحم نمیشیم.

آرتا با خونسردی منو نگاه میکرد. با آروین دست داد و گفت:

_همچنین. بنده هم از دیدنتون خیلی خوشحال شدم.

سپس دستشو به سمت من گرفت: همچنین از دیدن تو وستا.

با شنیدن اسمم از دهنش جرقه ای توی وجودم زده شد. ولی خاموشش کردم. دستمو گذاشتم توی دستش. چقدر گرم بود. احساس میکردم دستام جای خودشونو پیدا کردن. با ملایمت بهم دست داد. طاقت گرمای دستشو نداشتم. سریع دستمو کشیدم بیرون و سرمو بالا کردم. با لبخند مرموزی داشت نگام میکرد. مطمئن بودم میخواست ببینه از تماس دستم باهاش چه حسی دارم. ولی خودمو زدم به بیخیالی و گفتم:

_منم خوشحال شدم.

باهاش خداحافظی کردیم در حالیکه تا وقتی که توی ماشین بشینم نگاه آرتا رو روی خودم حس میکردم. بعد از اینکه تو ماشین نشستم اون هم سر جای خودش نشست و اینبار از توی ماشین بهم زل زد. داشتم زیر نگاهش آب میشدم. دیدن توجهش به من چه لذتی داشت.. آروین خیلی سریع ماشینو حرکت داد و از کارخونه خارج کرد. نفس عمیقی کشیدم. هول شده بودم. نقش بازی کردن در برابرش برام خیلی سخت بود..

آروین سرسختانه به بیرون زل زده بود. ظاهر آرومش اصلا با باطنش هماهنگی نداشت. میدونستم الان حس سردر گمی داره... دوست نداشتم اون سکوتو بشکنم. دلم میخواست به فرداشب فکر کنم... چه حسی داشتم... اوه کاشکی میتونستم جا بزمو بگم دیگه کارخونه نیام... آروین ناگهانی سکوت رو شکست:

__چرا ساکتی؟

آروم گفتم: حرفی ندارم بزمن.

__از دیدنش خوشحالی؟

نگاه سردر گمو بهش دوختم. به این سوال فکر نکرده بودم. از دیدنش خوشحالم؟ یا عصبانی؟ خیلی گنگ گفتم:

__نمیدونم.

__پس خوشحالی.

خودش ادامه داد:

__فقط امیدوارم حرفایی که توی این مدت بهت زدم فراموش نکرده باشی. خودتو بالا بدون وستا. اون به تو خیانت کرده. با احساسات تصمیم نگیر. اینجا فکر آدم بیشتر...

کلافه گفتم:

__باشه آروین. روزی هزار بار اینا رو تو گوشم خوندی. همشو حفظم. الان نمیخوام اصلا بهش فکر کنم.

__میخوای شامو بیرون بخوری؟

__نه ممنون. امشب حوصله ی بیرون اومدنو ندارم. ممنون میشم منو برسونی خونه. ماشینو هم با خودت ببر. فردا صبح بیار.

__نه. میریم سمت خونه ی ما. بعد تو سوارشو.

__باشه. هر جور راحت تری.

همونطوری که گفته بود کنار خونشون نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم. رفتم به سمتش.

_مرسی که امشب اومدی پیشم.

درحالیکه به دوردست زل زده بود گفت: بخاطر خودم اومده بودم.....

بعد چشماشو بهم دوخت و ادامه داد:

_بیا بریم خونه. مامان و بابا خیلی خوشحال میشن بیننت. امشب ساقی هم اینجاست.

_نه آروین. باشه یه شب دیگه.

باهاش دست دادم و سوار ماشین شدم.

وارد خونه شدم. مامان و بابا روی مبل نشسته بودن و داشتن سریال میدیدن.

_سلام مامان...سلام بابا.

دوتاشون باهم گفتن:

_سلام دخترم.

مامان: خسته نباشی.

_مرسی.

خیلی خشک رفتار کردم. مامانو بابا نگاهی به هم ردو بدل کردنو شونه ای بالا انداختن. و دوباره سرگرم فیلم دیدن شدن.

وقت شام به بابا قضیه ی مهمونی فردا شب رو گفتم و اونم مخالفتی نکرد. از وقتی اومده بودیم تهران و قضیه ی آرتا و سرکار رفتن من پیش اومده بود دیگه با ساعتای بیرون رفتنم کاری نداشت.

برگشتم توی اتاق. لباسای شبمو از توی کمد یکی یکی در آوردم گرفتم جلوم....هیچ کدومش به دلم نمیشست. حالا که میخوام بمونم و بی تفاوت باشم باید خوب ظاهر میشدم. باید کاری میکردم که حسرت از صورتش بیاره. ماکسی مشکیمو در آوردم...نه مشکي زياد پوشيدم...از رنگش خسته شدم...پيرهن زرشكي کوتاهمو در آوردم...این خیلی بهتر بود. مدلش ظرافت دخترانه رو بیشتر میکرد...تصمیمو گرفتم...همینو میپوشیدم. خودمو پرت کردم روی تخت...به سقف نگاه کردم...فردا چی میشد؟ الان بیشتر شوک زده بودم.. تازه فهمیده بودم چه اتفاقی افتاده.. آرتا برگشته بود.....اون اومده بود...بعد از این همه مدت...یعنی فقط به خاطر من اومده بود؟...بالشتو گرفتم روی سرم فشار دادم. از این همه هجوم افکار داشتم دیوونه میشدم...

صبح وقتی گوشیم ساعتش زنگ خورد خاموشش کردم. خیلی خسته بودم. نمیدونم چقدر گذشته بود که مامان اومد بالای سرم گفت:

__وستا چرا بیدار نمیشی؟ مگه امروز کارخونه نمیری؟

عین جن دیده ها سیخ نشستم. به ساعت نگاه کردم..وای فقط 20 دقیقه تا شروع ساعت کاری مونده بود. غیرممکن بود که برسم. فقط امیدوار بودم آرتا دیر بیاد...هرچی دیشب تو خواب برنامه ریخته بودم که امروز خط چشم بکشمو آرایش بکنم همش دود شد رفت هوا. با همون مانتوی دیروزی و بدون آرایش با یه لقمه نون پنیر زدم بیرون. ماشینو روشن کردم و به سرعت خودمو رسوندم کارخونه. بازم نیم ساعت دیر شده بود...پاورچین وارد ساختمان شدم. در اتاق آرتا باز بود. به داخلش سرک کشیدم نبود. خب خدا روشکر. کیفو گذاشتم روی میز تا برم وسایل هایی که لازم دارمو بگم از ساختمون آقای کامرانی بیارن این سمت.

__ساعت کاری خیلی وقته شروع شده.

صدای آرتا بود. چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش. خیلی خشک گفتم:

__معذرت میخوام آقای ارم.

با شیطنت گفت: واسه ی چی؟ الان دیگه تو توی این کارخونه بزرگترین پارتی رو داری. هروقت بخوای میتونی بری و بیای.

سرشو آورد نزدیک تر و آروم ادامه داد:

__به هیچکسی هم مربوط نیست...

خودمو کشیدم کنار و باهمون لحن قبلم گفتم:

__اولین بارم بود که دیر کردم. مطمئن باشید بعد از این هم هرگز همچین اتفاقی نمیفته.

__اگر هم دوباره اتفاق بیفته فدای سرت.

داشتم کم میاوردم. خواستم از ساختمون برم بیرون که خیلی محکم گفت:

__کجا؟

_دارم میرم وسایلمو بیارم.

_همشون انتقال داده شدن. غیبت بیش از حدتون تو این دفتر وقتی من هستم برام خوشایند نیست .

بدون هیچ مخفی کاری ای حرف میزد. زل زدم تو چشماش و با خشونت نگاه کردم.....چند ثانیه گذشت...با عصبانیت برگشتم سرجام نشستم....لبخندی زد و رفت توی اتاقش. درروهم بست. آقا علی اومد هم واسه من و هم برای اون چایی آورد....باید خونسرد میموندم. چایی رو خوردم و کوبیدم روی میز. حالت آدمای مشروب خورده رو داشتم...از دیدنش مست شده بودم و از زندگی واقعی هیچی نمیفهمیدم...سرمو گذاشتم روی میز...فقط خداکنه آرامشمو به هم نزنه....

تلفن زنگ خورد...هنوز نرفته تو اتاقش شروع کرد.

_بفرمایین.

_پرونده هایی رو که کامرانی روشن کار کرده لطفا برام بیار...

_چشم حتما..امردیگه ای نیست؟

_نه عزیز...

.....
حدود ساعت 4 به همه ی اونایی که قرار بود توی جشن باشند اجازه داد بود برن. تا به حال تو محیط کاری با آرتا برخورد نداشتم. ولی با اینکه این کار براش مهم نبود خیلی جدی با بقیه برخورد میکرد...و سخت ترین مشکل این بود که منو کاملا از بقیه جدا میدونست و براش مهم نبود که کی جلومونه . خیلی خودمونی رفتار میکرد....خودش زودتر از بقیه رفته بود....من هم سریع برگشتم خونه. دوش گرفتم و با دقت حاضر شدم. باید کاملا بی عیب و نقص حاضر میشدم...جلو موهامو پف بزرگی دادم و یه تاج ظریف هم روش گذاشتم و از پشت هم میخواستم موهامو بازبزارم. ولی فعلا تا اونجا باید میبستمش. حدود ساعت 8 بود که حاضر و آماده سوار ماشین شدم و حرکت کردم. رسیدم جلوی در خونشون.....نمیتونستم وارد بشم....دوباره اون صحنه ها مثل یه فیلم اومدن جلوی ذهنم...اذیت میشدم.....داشتم دوباره عذاب میکشیدم...من ضعیفم....میدونم...نتونستم فراموش کنم.....اصلا برمیگردم..میرم خونه...حس میکنم هیچ اتفاقی هم نیفتاده..دیگه کارخونه هم نمیرم....اصلا بابا رو مجبور میکنم منو بفرسته یه شهر یا کشور دیگه که اون نتونه پیدام کنه...فکر احمقانه ایه. جایی نیست که آرتا نتونه پیدام کنه...و کاری نیست که نتونه بکنه.....پس باید رو در رو میشدم....اون خاطره ها اصلا برام نباید زجر آور باشن. حدود نیم ساعت به خودم تلقین کردم که نباید خودمو عذاب بدم..این بین خیلی از افراد کارخونه رو دیدم که وارد خونه ی آرتا شدن...بلاخره دل و به دریا زدم و از در وارد شدم...غلامرضا باغبان آرتا داشت اینو و اونور میرفت...وقتی منو دید ایستاد...با تعجب نگام کرد و گفت:

_سلام خانم...خوش اومدین...

اه منو شناخت....خب معلومه باید میشناخت...اون روز اتفاق کوچیکی نبود...

_سلام. ممنون

خیلی سریع راهمو به سمت داخل ساختمون پیدا کردم. دو نفر کنار در وایساده بودن و برای کسایی که میخواستن وارد خونه بشن درو باز میکردن. برای من هم دروباز کردن و وارد شدم.....

چند تا از همکار هارو دیدم. ولی با چشمم بدون جلب توجه دنبال یکی دیگه گشتم...نگاهش اومد سمت من...کنار دو تا از مهندسای شرکت و یه آقایی که تا به حال ندیده بودمش و خیلی شیک پوش و خوش قیافه بود ایستاده بود. با لبخند از اونا جدا شد. چشم اون مرد خوش تیپ هم باهاش اومد تا به من رسید...

آرتا ابروهاشو داد بالا و با خنده گفت:

_چه عجب عزیزم. خیلی وقته جشن شروع شده. دیر اومدی..

چه پررو. برام باور نکردنی بود. با چشمای گرد شده گفتم:

_آقای ارم مراقب حرف زدنتون باشید. ممکنه باعث سوتفاهم بشه.

خواست حرفی بزنه که اون آقای خوش تیپ در حالیکه موشکافانه نگاهم میکرد اومد به سمتمون و با لبخند مرموزی گفت:

_پس ایشون اون بانوی زیبا هستند؟

روشو کرد به سمت آرتا و ادامه داد:

_سلیقت فوق العاده اس آرتا...

دستشو به سمتم دراز کرد. من هم باهاش دست دادم...و خیلی ناغافل دستامو بوسید و گفت:

_پرنسس زیبا...من توی این سال های عمرم تا به حال زیبایی نفس گیری مثل زیبایی شما ندیدم.

آرتا طوری وانمود کرد که انگار میخواد باهام دست بده.... دست منو از توی دست اون مرد در آورد و بعد از اینکه دست منو گرفت گفت:

_خیلی خوش اومدی وستا جان.

رو به اون مرد گفت:مهرداد.فرهنگ اینجا با خارج از کشور متفاوت.ممکنه از این کار ناراحت بشن.

_ولی من منظوری نداشتم.

سریع گفتم:ناراحت نشدم

مهرداد رو به آرتا با شیطننت ابروهاشو به سمت من تکون داد و گفت:دیدي ناراحت نشدن.مشکل خودته نه اون....

نگاه خشمگین آرتا رو که دید سریع گفت:

_باشه بابا.نخوری منو...نمیخواي مارو باهم آشنا کنی؟

آرتا از روی اجبار گفت:

ایشون خانم گرگانی هستن._

و رو به من گفت:این آقاهم مهرداد شفیعی هستن.شریک من توی هلند که اومده ایران هوایی عوض کنه.

مهرداد:خوشحال شدم از آشناییتون.

_همچنین

آرتا که از صحبت کردن ما خوشش نیومده بود روشو کرد به سمت یکی از خدمتکار ها گفت:

_ربابه بیا خانمو راهنمایی کن به اتاق بالا تا لباسشونو عوض کنن.

ربابه اومد سمت ما.با تعجب گفت:

_خانم.....

سرمو انداختم پایین.آرتا دوباره با صدایی کلافه تر از قبل گفت:خانمو راهنمایی کن.

_چشم آقا.

از مهرداد عذرخواهی کردم و کنار ربابه خانم راه افتادم.از پله ها بالا میرفتیم که گفت:

_خوشحالم که دوباره میبینمتون...میگم چرا آقا از وقتی اومده مثل گذشته شادو خندونه...باید فکرشو میکردم

دلیلش شمايید...واقعا همه مون ازتون ممنونیم...این خونه بعد از اون اتفاق شبیه خونه ی ارواح شده بود....

بدون هیچ احساسی گفتم:ربابه خانم هرچی بین من و آقای ارم بوده تموم شده...الان هم فقط یکی از کارکنای کارخونه ی ایشون هستم برای همین به این جشن اومدم.پس گذشته رو وسط نکشید...
بیچاره ربابه خانم با تعجب فقط گفت:چشم خانم.
رفت سمت اتاق آرتا...هرقدمی که به اون سمت برمیداشتیم راه رفتنم آهسته تر میشد...

با صدای آهسته و شکسته گفتم:ربابه خانم..چرا اون سمت میرید..من خودم اینجا رو میشناسم ترجیح میدم توی این اتاق لباسمو عوض کنم...

_ دو تا اتاق واسه ی تعویض لباس مهموناست.شما چون مطمئنا مهمون اختصاصی هستید یه اتاق جدا در نظر گرفتم...در بیشتر اتاق ها هم قفله...

_ نه ممنون.من ترجیح میدم توی یکی از همون دو تا اتاق لباسمو عوض کنم.ممکنه آقای ارم عصبانی بشن.

_ خانم چرا انقدر سخت میگیرید.اون دو تا اتاق با اینجا فاصله داره.دوباره میخواید این همه راهو برگردی.خودتونم میدونید که آقا از شما ناراحت نمیشن.چند لحظه لباستونو عوض میکنید و زود میاید.

خوشحالم که این جای مامان آرتا نبود.چقدر زور میگفت... زورش میومد منو تا اتاق مهمونا همراهی کنه.

_ باشه.ممنون ربابه خانم.میتونید برید.

ربابه خانم رفت.پشت در ایستادم و دستگیره رو گرفتم و با یه تصمیم آنی وارد اتاق شدم.سعی کردم چشمامو از تخت دور کنم.ولی نشد.تخت رو عوض کرده بود...یه تخت بزرگ زرشکی.بی توجه به اون سریع مانتومو در آوردم.موهامو باز کردم و لباسمو خیلی زود عوض کردم تا مجبور نشم بیشتر اونجا بمونم.رفتم جلوی آینه.گردنبند فروهرم....این تو گردنم چیکار میکرد..چرا درش نیاورده بودم؟الان آرتا ببینه با خودش فکر میکنه این مدت تو فکرش بودم.خیلی سریع گردنبندو از دور گردنم باز کردم.ولی از توی گردنم افتاد.مجبور شدم بشینم.همه ی موهام ریخت دور صورتم...دستم دراز کردم گرفتمش وقتی خواستم بلندبشم دست یکی دورم حلقه شد.....نفسم گرفت...سرشو گذاشت توی گودی گردنم و بو کشید....چون حس کردم آرتاس نتونستم واکنش سریعی نشون بدم.ولی بازم بعد از دو سه ثانیه به خودم اومدم و خواستم بزمنش کنار که محکم تر منو چسبید.

_ خیلی زیبا شدی...

هرلحظه که بیشتر توی آغوشش بودم و بدنشو حس میکردم ضعیف تر میشدم.خیلی محکم پشش زدم...برگشتم سمتش خواستم بزمن توی صورتش که دستمو گرفت...آروم دستمو انداختم پایین.

_ به چه حقی اینکارو کردی؟

_ خودتم میدونی به چه حقی...چون خانمی.

خنده ی عصبی و تمسخر آمیزی کردم و گفتم: چی؟!.....خانم؟!....آقای ارم سرتون به جایی خورده؟...احساس میکنم دارید هذیون میگردید...

با عصبانیت ادامه دادم: پس تو خواستی منو بیارن توی این اتاق.

_اگه بتونی گذشته رو باور کنی میتونی دوباره برگردی..باید با این اتاق رو به رو میشدی...

زل زدم توی چشماش و گفتم: خیلی وقیحی.

و با عصبانیت میخواستم خارج بشم که منو گرفت و برم گردوند.

_وقیح نیستم...وستا اون زمان گذشت...من پشیمونم...خیلی زیاد...دوری تو منو دوباره ساخت...الان محکم تر از هر زمانیم...و بیشتر از هر زمانی میخوامت....

دستشو روی چوونم به حالت نوازش گونه کشید و ادامه داد:

_وستا فقط یه فرصت دیگه بهم بده....من 29 سال زندگیمو دور ریختم و به خاطر تو دوباره خودمو از اول ساختم...سخت بود...ولی فکر تو آرومم میکرد...من دیگه جز تو کسی رو نمیبینم....یعنی نمیتونم ببینم...تو همه ی باور و اعتقاد شدی....

دستشو انداختمو گفتم: مزخرف میگی..ولم کن برم...

اون دستمو که توی دستش بود محکم تر فشار داد و گفت:

_با من لج نکن وستا...دوتامون عذاب میکشیم...

نیشخند زدمو گفتم: نکنه با خودت فکر کردی من هنوزم تورو میخوام؟...

و در حالیکه خنده میکردم گردنبد فروهری رو که توی دستای مشت شده ام بود فشار دادم...

_من بعد از اون اتفاق دیگه به تو فکر نکردم...هیچ ارزشی برام نداشتی..حتی یه دونه از یادگاری هات رو هم نگه نداشتم...

گردنبد توی دستم عرق کرد....آرتا چشماشو دوخت به گردنم..غصه ی تو نگاهشو دیدم..خوب شد گردنبدرو در آوردم..چشم من افتاد به حلقه ی توی دست اون...اون هم به حلقش نگاه کرد وبا لبخند گفت:

با دیدن این امید میگیرم. چون میدونم یه زمانی تو با من پیمان بسته بودی پس نمیتونی با کس دیگه ای باشی و هر جا هم که بری دوباره پیش من برمیگردی....

فقط تونستم نیشخند دیگه ای بهش بزنم و از اتاق اومدم بیرون.... با سرعت از پله ها رفتم پایین. فقط دوست داشتم از اون جا دور بشم... چون دیگه داشتم کنترل خودمو از دست میدادم و ممکن بود کوتاه بیام..... حالا باید با این گردنبندی که توی دستم بود چیکار میکردم. کیفم که توی اتاق آرتا مونده بود. با چند تا از همکار ها سلام و احوال پرسی کردم. مهرانه منشی سابق رییس کارخونه هم که ماشالله تیپی زده بود واسه خودش. لبخندای عشوهِ دارش واسه مردا منو کشته بود. رها یکی از مهندسای کارخونه رو دیدم. دوست خیلی خوبی برام بود. رفتم سمتش. کنار آقای ساروی و آقای رحمانی ایستاده بود و گرم حرف زدن بودند. باهاشون سلام و احوال پرسی کردم. چشمای ساروی رو دیدم که برق زد

چقدر دیر کردین خانم گرگانی؟

خیلی هم دیر نیومدم....

رو به رها گفتم: رها جان. میشه یه لحظه بیای این سمت کارت دارم

کشیدمش گوشه و گردنبندو بهش دادم و ازش خواستم برام توی کیفش بزاره. از گوشه ی چشمم آرتا رو دیدم که با آرامش از پله ها میومد پایین.. حات شاهزاده هارو پیدا کرده بود و بقیه مخصوصا دخترای مجلس زل زده بودن بهش. بدون توجه به بقیه رفت روی میلی نشست و پاهاشو روی هم انداخت. سرشو گردوند و وقتی که منو پیدا کرد با خونسردی به حرف زدن با کناریش مشغول شد. یه چیزی گیر کرده بودی توی گلو که نفس کشیدنو برام مشکل میکرد. بغض نبود. ولی میدونستم دلیلش فقط وجود آرتاس. چند نفری وسط مشغول رقصیدن بودن. بدون توجه به بقیه رفتم یه گوشه نشستم... مهرانه رو دیدم که رفت سمت جایی که آرتا نشسته بود. ناخودآگاه تمام رادارهام فعال شد و خیلی ماهرانه جایی که آرتا نشسته بودرو زیر نظر گرفتم. مهرانه کنار آرتا با حرکات عشوهِ دار که هیچ نیازی به این حرکات موقع حرف زدن نبود و به نوعی پا دادن محسوب میشد حرف زد. ولی آرتا خیلی خشک باهاش برخورد کرد. بهتره بگم هیچ اهمیتی نداد. وبا یه پاسخ کوتاه روشو کرد اون سمت و به حرف زدن با کناریش مشغول شد. حس کنف شدن مهرانه حتی به منم سرایت کرد از همین جا معلوم بود داره حرص میخوره لبخندی شیرین از این کار آرتا روی لبام اومد.

چیز خنده داری اون سمت میبینید؟

با تعجب سرمو برگردوندم. مهربود.

نه.. یاد یه خاطره ای افتادم برای همین خندم گرفت.

و تو دلم بهش گفتم آخه به تو چه.

خاطره تون به آرتا مربوط میشد؟

خشکم زد.حالتمو که دید گفت:

__من همه چیزو میدونم.بیشتر کارهای آرتا رو تو آمریکا من هماهنگ کردم.و دلیل بیرون دادن آهنگش رو هم درحالیکه به شدت از این کارها متنفره من میدونم.

رنا درحال سرو شربت بود.واسه ی ما هم آورد.جامی برداشتم و تشکر کردم.

با لبخند برگشتم طرفش و گفتم:

__از پیش کشیدن این حرفا چه هدفی دارید؟

__منظور خاصی ندارم.بیشتر بخاطر شروع بحث بود.

سکوت بینمون حاکم شد..بازم اون اول حرف زد.

__افتخار یه دور رقص رو به بنده میدید؟

__حوصله ی رقص ندارم.

__من بعد از سال هاست که اومدم ایران.انتظار مهمان نوازی بیشتری رو از مردم این جا داشتم.

__یعنی اگه باهاتون برقصیم این میشه مهمون نوازی؟

__از حرفام بد برداشت نکنید.من زیاد با رسم و رسوم ایران آشنا نیستم.

خندم گرفت.احساس میکردم با یه آدمی که کم داره حرف میزنم.چون هیچی از فرهنگ مردم ایران نمیدونست و فقط اسم ایرانی بودن رو با خودش یدک میکشید.دوباره به آرتا نگاه کردم.هنوزم سرسختانه گرم صحبت با کناریش بود و هیچ توجهی به دخترای اطرافش نداشت.هوس کردم با مهرباد برقصم تا عکس العملشو ببینم.اینم راهی بود تا مهم نبودنشو بهش نشون بدم.

لبخندی زدم و گفتم:

__پیشنهادتونو قبول میکنم.

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

__باعث افتخار بنده اس.

چه جالب حرف میزد. دستمو گذاشتم توی دستش و با هم رفتیم وسط. رقص ایرانی بود. برای همین رو به روی هم مشغول رقصیدن شدیم. خیلی هم بی تجربه نبود. ولی من با نهایت ظرافت شروع به نمایش رقص ایرانی کردم. آرتا که در حال صحبت کردن به لحظه سرشو این سمتی کرده بود با دیدن من وسط میخکوب شد. چشمش رفت سمت کسی که داشت باهام میرقصید. دیگه توجهی نکردم و به کارم ادامه دادم. مهرداد سرشو آورد کنار گوشم و نجواگونه گفت:

_بی نظیری...

نیمچه لبخندی زدم و چرخشی کردم... آرتا رو ندیدم... پس کجا بود... مهرداد دوبار نزدیک شد و گفت: اوه اوه... وستا... من اون سمتی میرقصم.. آرتا داره میاد....

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.. یعنی تا این حد از آرتا وحشت داشت؟... اوف.. حتما الان میومد دستمو میکشید از سالن رقص میبرد بیرون... صداشو پشت گوشم شنیدم... نوازش گونه حرف زد.. چطوری جرات کرد جلوی این همه از افراد کارخونه انقدر بهم نزدیک بشه...

_هوس رقص کردی عزیزم؟

اومد جلوم... تو شوک بودم... با لبخندی مرموز نگاهم میکرد.. دستشو برد بالا و بدون اینکه به کسی نگاه کنه فقط آروم اشاره ای کرد. صدای اون آهنگ قطع شد و آهنگ عاشقونه ای جای اونو گرفت. نور چراغ ها کم شد... دستاشو دور کمرم حلقه کرد... هولش دادم عقب... ولی تکون نخورد... سرش روی موهام بود.. داشتم دیوونه میشدم.. میتونستم نگاه متعجب افراد اون جمع رو تصور کنم... مخصوصا دختر ها رو... آروم گفت:

_رقصیدن با دوست من کار جالبی نبود....

_ولم کن میخوام برم...

کمرمو فشار داد و گفت:

_دیگه تکرار نشه...

_میگم ولم کن لعنتی..

سرشو آورد کنار گوشم و گفت:

_وستا هیچکس نمیتونه در برابر من ایست کنه.. دیدی که مهرداد هم وقتی فهمید من دارم میام کشید کنار.. پس تو

هم اونا رو توی دردرس ننداز دختر خوب.

کمرمو فشار داد و گفت:

_خب؟

_داری عصیم میکنی..

تلاش دیگه ای کردم و تمام زور خودمو زدم تا از توی آغوشش پیام بیرون. ولی عجیب قوی شده بود و سخت ترین تلاش من هم در برابرش مثل تکون خوردن یه مورچه بود. عطرش داشت روونیم میکرد... تحملم داشت ته میکشید... عاشق این عطر بودم... داشتم مست میشدم... آروم تر از دفعه های قبل در حالیکه اون هم داشت از خود بیخود میشد زمزمه کرد:

_آغوش تو به غیر من به روی هیچکی وا نکن..... دلم واسه ی بودن در کنارم تنگ شده بود... دوست دارم وستا....

روپاشو لگد کردم تا فرار کنم... ولی هیچ عکس العملی نشون نداد... آخرین راه حلم مونده بود... روی باز شو که نمیتونستم. چون کت پوشیده بود... سرمو گذاشتم روی سینش و با تمام توانم گاز گرفتم. دستش شل شد و با فشاری که به خودش آورد تونست جلوی خودشو بگیره که داد نزنه. فقط آه کشید... بلافاصله ازش جداشدم... خدارو شکر نورها کم شده بود وگرنه الان همه متوجه کارم شده بودن. خودمو رسوندم به یه مبل و نشستم روش. چند تا نفس عمیق کشیدم... چشمم به آرتا افتاد که یه گوشه ایستاده بود و سرشو انداخته بود پایین و داشت به اون جایی که گاز گرفتم نگاه میکرد. بعد از چند ثانیه سرشو آورد بالا و زل زد بهم و در همون حال دستشو برد سمت دکمه ها کتش و اونا رو بست... وای خدای من... نکنه.. دست کشیدم روی لبم... رژم به لباسش خورده بود... چه گندی... چراغا روشن شد... اگه دکمه هاشو نمیست و بقیه فکر میکردن من آرتا رو بوسیدم چی میشد... چشمامو بستم... تصورش وحشتناکه... چند نفری هنوز داشتن با تعجب به منو آرتا نگاه میکردن. متوجه رابطه ی غیر عادی منو آرتا شده بودن و از اینکه وسط رقص از آرتا جدا شدم چشماشون مثل علامت سوال شده بود....

_خوش میگذره وستا جون؟

صدای مهرانه بود. حتما الان در حال ترکیدن بود.

_آره عزیزم. خیلی خوبه. به تو چی؟ خوش میگذره؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت: به اندازه ی تو نه. 5 دقیقه تو بغل دوست آقای ارمی.. 5 دقیقه هم تو بغل خود آقای ارم... شیطون بگو چیکار براشون کردی که دورت میگردن... راه و روششو به منم یاد بده...

با عصبانیت گفتم: صفات خودتو لازم نیست از من یاد بگیری.

_چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

آرتا رو دیدم که مهرباد رو کنار کشید.

_چیه مهرانه جون. حرصت گرفته نتونستی سر آقای ارم شیریه بمالی؟

آرتا شدیداً به مهرداد اخم کرده بود. و داشت جدی باهاش حرف میزد. بیچاره مهرداد مثل موش شده بود. احتمالاً به خاطر رقصی بود که بامن کرد.

__هه. من لازم نیست سر آقای ارم شیره بمالم. خودش کور نیست. بهتر میفهمه کی لایقشه.

با تاسف نگاش کردم. از جاش بلند شد و رفت. دختره ی لوس. هنوز اون نرفته بود که ساروی کنارم نشست. تحمل این همه فشار داشت از توانم خارج میشد.

__خوبین خانم گرگانی؟

__ممنون. شما خوبین؟

__شما با آقای ارم نسبتی دارید؟

اگه میگفتم نه خیلی خیط بود. با خودش میگفت پس چرا باهاش رقصیدی. هرچند با میل خودم اینکارو نکردم.

__آشنای دور هستند.

آروم گفت: رابطه ای هم دارید؟

با تعجب گفتم: نه آقای ساروی این چه حرفیه میزنید.

__میتونم بهتون درخواست رقص بدم؟

__نخیر نمیتونین.

آرتا بود که اینو گفت.

__ولی من از خانم گرگانی پرسیدم.

منم گفتم: ایشون با من بودن آقای ارم فکر میکنم قبول یا رد درخواستشون به من مربوط باشه.

آرتا بدون توجه به حرف من دوباره با خشونت رو به ساروی گفت:

__ترجیح میدید از اینجا کنار برید یا از سر کارتون؟

ساروی بیچاره با گنگی نگاش کرد و از جاش بلند شد و آروم رفت. دلم براش سوخت. آرتا با جدیت گفت:

__مثل اینکه اینطوری نمیشه

راهشو گرفت و رفت سمت یکی از خدمتکار ها و چیزی بهش گفت. اون خدمتکار هم سرشو تکون داد و بلافاصله رفت بالا و با گیتاری توی دستش برگشت... آرتا گیتار رو گرفت و خواست که آهنگ رو قطع کنند. توجه همه به سمت آرتا جلب شد. رفت روی یه مبل نشست. مهرداد داد کشید و گفت:

_ووووووو. آقای ارم تصمیم گرفتن برامون بخونن.

چند تا از دخترای لوس صداشون رفت بالا و مهرانه هم گفت: آقای ارم اون آهنگی که چند وقت پیش بیرون دادید دیوونه کننده بود. من که عاشقش شدم و روزی هزار بار گوش میدم.

ولی آرتا توجهی بهشون نکرد. گیتارو کوک کرد و رو به همه گفت:

_ببخشید آهنگ رو قطع کردیم و اون هایی که وسط بودن نتونستن به ادامه ی رقصشون برسند....

مهرداد گفت: چی میخوای بخونی آرتا؟

آرتا ابروهاشو داد بالا و نگاهش کرد. نگاهشو چرخوند تا به من رسید. روی من توقف کرد و شروع به زدن آهنگ کرد.... ریتمش آشنا بود... ولی معلوم بود که اصل آهنگ با گیتار نبوده.... آهنگ رو شنیده بودم.. شادمهر عقیلی خونده بود.... چشمشو به گیتارش دوخت و صدای نفس گیرش توی مجلس پیچید....

حالم عوض میشه

حرف تو که باشه.

بی اعتمادم کن به همه ی دنیایی که با من باش

کنار من تنها.... کنار من تنها.. کنار من تنها.

خیره شد توی چشمم..... و واسه ی من خوند....

از اولین جملت فهمیده بودم زود... عشقای قبل از تو سو تفاهم بود....

اونقدر میخوامت همه باهات بد شن با حسرت هرروز از کنار ما رد شن

حالم عوض میشه.. حرف تو که باشه... اسم تو با رون عطر تو همراه شه

اون گوشه از قلبم که مال هیچکس نیست... کی با تو آروم شد اصلا مشخص نیست.

بی اعتمادم کن به همه ی دنیایی که با من باش... کنار من تنها.. کنار من تنها.. کنار من تنها...

از اولین جملت فهمیده بودم زود... عشقای قبل از تو سو تفاهم بود....

حالم عوض میشه... حرف تو که باشه... اسم تو بارون عطر تو همراه شه..

اون گوشه از قلبم که مال هیچکس نیست... کی با تو آروم شد اصلا مشخص نیست

حالم عوض میشه....

آهنگ تموم شد. همه تو کف این اجرای زنده مونده بودن. با اینکه سبک آهنگ سخت بود ولی آرتا با کمی تغییرات خیلی خوب اجراش کرد... ولی آرتا هرچند این آهنگ حرفای دل تورو میزد ولی نمیتونم بیخشم.

مهرداد با خوشی گفت: فوق العاده بود پسر. بازم بخون

آرتا خیره به من نگاه کرد و گفت: همین بس بود... منظورم با همین آهنگ به خوبی رسید..

بقیه از حرفاش سر در نیاوردن. ولی مهرداد فهمید. به من نگاه کرد و برای اینکه حواس بقیه رو هم پرت کنه گفت:

_خب کس دیگه ای هم هست تو این جمع که بخواد واسمون بخونه؟

همه سکوت کردن. نمیتونستم ساکت باشم. مهرانه گفت:

_آقای ارم خودتون بازم برامون بخونین.

_من میخونم.

با شنیدن این حرف همه سرشونو برگردوندن به طرفم. حتی آرتا که تو حال و هوای خودش رفته بود. با تعجب نگاهم کرد. جو شدیداً منو گرفته بود. باید خودمو خالی میکردم. رو به آرتا با خونسردی که در تضاد با درونم بود گفتم: آقای ارم میشه لطفا گیتارو بدید.

آرتا فهمیده بود هدفی دارم. بدون اینکه نگاهشو از روم برداره گیتارو گرفت بالا. مهرداد گیتارو از دستش گرفت و آورد به من داد. آروم گفتم:

_چی میخوای بخونی وستا. مواظب باش رو اعصابش راه نری که دیگه معلومه صبرش تموم شده.

بی توجه به اون دستی روی گیتار کشیدم. سرم پایین بود... آروم شروع کردم... امیدوار بودم هدف منو توی اون قسمت خاص بگیره... چون مثل یه تیکه ای بود که بهش مینداختم تا خودم آروم بشم...

خودت خواستی که من مجبور باشم..... برم جایی که از تو دور باشم...

تو پای منو از قلبت بریدی...خودت خواستی که من اینجور باشم..

خودت خواستی که احساسم بشه سرد...

خودت خواستی همیشه کاریم کرد...

میدیدم دارم از چشمت میفتم...

مدارا کردم و چیزی نگفتم.....

برام بودن تو بازی نبودو.....

به این بازی دلم راضی نبودو...

از اول آخرش رو میدونستم...

تو تونستی ولی من نتونستم.....

برات بودن من کافی نبودو

حقیقت اینکه میبافی نبودو

دارم دق میکنم از درد دوری...میخوام مثل تو شم اما چه جوری....

آهنگ خیلی کوتاهی بود. این آهنگ رو دقیقا بعد از رفتن آرتا گوش دادم و چقدر اون قسمتش که میگفت برات بودن من کافی نبود با روحیه ی اون زمان من سازگاری داشت. چشمای همه گرد شده بود و کنجکاو بودن که ارتباط بین من و آرتا رو بفهمن. آرتا از سر جاش بلند شد و به سمت من اومد...نه...نیا...انتظار این یه کارو ازش نداشتم..یعنی میخواست چیکار کنه...هر قدمی که جلو میومد وحشت توی دلم بیشتر میشد. کنارم ایستاد...همه نگاهشون به سمت ما بود...یکی از دخترا گفت:

_اینجا چه خبره؟ ارتباطی بین آقای ارم و خانم گرگانی هست.

آرتا بدون اینکه سرشو برگردونه و نگاهشو ازم بگیره با خشونت گفت:

_این دختر زن منه....

دستم گرفت و کشید صدای همه به بلند شد...از اون سمت صدای مهرداد رو هم شنیدم که برای اینکه جو رو آروم کنه همه رو برای خوردن شام دعوت کرد. دستمو تکیه دادم:

_داری چیکار میکنی لعنتی...ولم کن.

بدون توجه به من منو برد توی یه اتاق و در و بست..خودش به در تکیه داد...زیر نگاهش داشتم آب میشدم...بغضم داشت سر باز میکرد...رفتم تا از جلوی در کنارش بزنم...ولی با یه حرکت منو کشید توی آغوشش...دستشو گذاشت کنار گوشام و موهامو کشید بالا و گفت:میخوای مثل من بشی؟.....یه دیوونه...که دیگه جز تو نمیتونه کسی رو نگاه کنه...نمیتونه کسی رو توی فکرش راه بده...من اینم وستا...آدم پست گذشته نیستم...

انتظار داشتم منو ببوسه...ولی اینکارو نکرد...با صدای ضعیفی گفتم:

_میدونی الان بقیه در مورد ما چی فکر میکنند...با اینکارت منو جلوی همه خراب کردی...برو کنار میخوام برم بیرون..

_بقیه غلط میکنن حرفی بزنن...

از سر راهم برو کنار..

_وستا چرا انقدر غرور داری دختر...خودت گفتی دوری من برات سخته.....

دستشو گذاشت ور ی موهامو گفت:

-بیا دوباره با هم باشیم...

_برو گمشو کنار...من از تو متنفرم...حالم ازت به هم میخوره..

چشمای آرتا لحظه به لحظه متعجب تر میشد...

_تو یه روانی هوس بازی..میخوای منو هم توراه کثیف بکشونی...ولی اگه مجبور بشم تو بغل یه آدم عوضی باشم حاضر نمیشم دیگه با تو بمونم....

یه طرف صورتم سوخت....باورم نمیشد..این آرتا بود که منو زد....برای اولین بار...دستمو گذاشتم روی صورتم...شوکه شدم...

_به خودت بیا وستا...چرا حرفایی رو میزنی که هم خودت بعدا از یادآوریشون عذاب میکشی هم من....هر آدمی اجازه ی برگشت داره...چشماتو باز کن منو دوباره ببین....

فقط از جلوی راه کنارش زدم و دویدم سمت اتاق آرتا...شالمو انداختم روی سرم و وسایلمو برداشتم...با سرعت از پله ها برگشتم پایین...آرتا سر جای خودش مونده بود و حرکتی نمیکرد...چند نفری دیدن از در خارج شدم...سوار

ماشین شدم....اون منو زد....احساس میکردم از خواب بیدار شدم.....اشکام دوباره روونه ی صورتم شدن....حرفاش
برام تکرار شد..به خودت بیا وستا.....ماشینو روشن کردم و ازاون جا دور شدم.....
آرتا متاسفم.نمیتونم پیام.دستی توی موهام کشیدیم واقعا همینو کم داشتیم.از اون سمت تلفن هنوز هم طرف در حال
اصرار بود.آرشام و مهرداد اومدن کنارم و هی با چشم و ابرو میگفتن قبول کن.کم مونده بود خودشونو خفه کنن.ولی
من حوصله ی اون کارو نداشتم.برای معروف شدن که آهنگ رو نخونده بودم.
این کار هم به نفع شماست هم به نفع ما.مردم ازمون درخواست کردن تا شما رو دعوت کنیم.لطفا پیشنهادمون رو
قبول کنین.
_ممنونم ازتون.ولی واقعا الان در شرایطش نیستم.

پسره از اون سمت نفس عمیقی کشید و گفت: پس اگه نظرتون عوض شد با این شماره تماس بگیرید.
ازش خداحافظی کردم و گوشی رو دادم به آرشام.اون هم شماره رو یادداشت کرد.بعد از قطع شد تلفن بود که سیل
نصیحت هاشون سمت من اومد.

آرشام:آخه برادر دیوونه ی من.میخوای چهره ی مردمیتو خراب کنی؟

مهرداد:وقتی مردم توی یک شبکه ی بین المللی دعوتت کردن نمیتونی درخواستشونو رد کنی.

روی مبل لم دادم و فقط نگاهشون کردم.

فشار دوتا شون داشت میزد بالا.حرکاتشون خنده دار شده بود.

آرشام:بیا و به خاطر من این یه بار و قبول کن

_آرشام چرا متوجه نیستی.الان نه روحیه شو دارم نه شرایطشو.

مهرداد با عصبانیت در حالیکه سعی میکرد در عین حال لحنش مهربون باشه تا من ناراحت نشم گفت:

_د بابا روحیه ی چی دیگه؟میخوای بری 5 دقیقه اونجا حرف بزنی.روحیه و شرایط میخواد چیکار.

آرشام هم که معلوم بود کنترلشو از دست داده گفت:

_من که میدونم همش به خاطر اون دختره ی مزخرفه.مرد به این گندگی رو با عشوه هاش گرفته توی
مشتش.دختره ی.....

خشم همه ی وجودمو گرفت...بلند شدم رفتم سمتش...هردوشون ترسیدن...مشتمو بردم بالا تا بکوبم توی صورتش...ولی.....یقه شو گرفتم و دهنمو بردم کنار گوشش....واز بین دندون های روی هم فشرده شده با لحنی تهدید آمیز گفتم:

_دیگه این حرفت تکرار نمیشه...وگرنه چشم روی همه چیز میندلم...به عنوان برادر بزرگترم احترام خودتو نگه دار.

سرمو آوردم عقب و یکی از ابروهامو دادم بالا و گفتم:

_افتاد؟

به هم زل زدیم ولی چیزی نگفت.یقه شو ول کردم واز کنارشون رد شدم و از پله ها با عصبانیت رفتم بالا.چطور به خودشون جرات میدن در مورد کسی که من میپرستمش اینطوری حرف بزنن.مشتمو کوبیدم به دیوار.

امروز صبح نتونسته بودم برم کارخونه.احساس میکردم از ندیدن وستا عصبی شدم....دوست نداشتم دیشب با اعصابی خراب از جشن بره بیرون.....امیدوارم حداقل بیشتر درکم کنه...یاد صحنه ای افتادم که زدم توی صورتش....روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم.چهره ی متعجبش همش جلوی چشمام بود...وستا اگه قبولم نکنی نابود میشم.....

الان باید حتما ببینمش...اگه حتی از دور نتونم ببینمش دیوونه میشم...از جام بلند شدم..

وستا

اینبار تاخیر نداشتم...نیمخواستم برم کارخونه..ولی تصمیم گرفتم به بی تفاوت بودنم ادامه بدم....از کنار هر کی که رد میشدم یه پیچ میچسبیدم.بعضی ها میگفتن خوش به حالش...یا معلوم نیست دختره چیکار کرده که ارم از این خوشش اومده...یعنی باهاش رابطه داشته...بهش نیومد از این دخترا باشه...از آن ترس که های و هوی دارد...دختر نجیبیه حتما آقای ارم برای همین جذبش شده...

هر جور حرفی میزدن.یه عده حرفای مثبت و یه عده شدیداً کوبنده....وقتی توی اتاقش ندیدمش نمیدونم چرا دلم گرفت...دیروز داشتم ازش فرار میکردم ولی امروز میخواستم ببینمش...دستم گذاشتم روی صورتم....چرا از اینکه منو زد دلگیر نیستم....افکار مزاحمو زدم کنار و شروع به کار کردم....

ساعت 2 بعد از ظهر شد ولی خبری از اومدن آرتا نبود....خیلی بی فکر بود.باید حداقل بهم خبر میداد که نیامده..حالا من جواب کسایی رو که باهاش کار دارن چی بدم....بیشتر از هر چیزی از این ناراحت شدم که با اون اتفاقات دیشب

امروز تنهام گذاشت و نیومد... باید پشتم میموند و ازم حمایت میکرد... به حمایتش نیاز داشتم. گوشیم زنگ خورد. آروین بود.

بله؟

سلام وستا جان.

سلام آروین. خوبی؟

ممنون تو خوبی؟

آره عزیزم.

عمو و بقیه خوبن؟

اونا هم خوبن... دیشب خوش گذشت وستا....

سکوت کردیم.. ذهنم پرکشید طرف اتفاقات دیشب... رقصیدنم با آرتا.....

آروم گفتم: آره خوب بود...

امشب میام دنبالت با هم برگردیم....

نه آروین... امشب خودم برگردم..

با لحنی آروم گفت: نمیخواهی با کسی حرف بزنی.

متعجب گفتم: آروین من به دختر ضعیف نیستم... نگران هیچی نباش...

باشه. هر جور راحتی... ولی فردا شب با هم برگردیم.

باشه.

خسته نیستی؟

واسه ی چی؟

من موندم تو کار این آراتا. تا به حال ندیدم مهمونی برای یه کارخونه توی روزی غیر تعطیل باشه.

_من زیاد خسته نیستم. ولی از کنار هر کی که رد میشم در حال خمیازه کشیدنم.

خنده ی آرومی کردم. اونم خندید

_الان اونجاست؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: نه نیومده. احتمالاً امروز نیامد.

_خودش داره خستگیشو برطرف میکنه... خب فعلاً وستا جان. کاری نداری عزیزم؟

_نه آروین. خیلی خوشحال شدم. به بقیه هم سلام برسون.

_حتماً. مواظب خودت باش.

_تو هم همینطور. خدا حافظ

_خدا حافظ

چقدر این آروین خوب بود... همه ی حالت های منو درک میکرد. تمام کار های اون روز آرتا رو لغو کردم. وقتی

ساعت کاریم تموم شد از

ساختمان اومدم بیرون و رفتم سمت پارکینگ ماشین ها... هنوزم حرف های بی ربط در مورد اداامه داشت و از اینور

اونور شنیده میشد. بی توجه داخل پارکینگ شدم. هیچکس نبود. سوار ماشین شدم... موقعی که داشتم ماشینو میبرد

بیرون چشمم به یه سمندی افتاد... فاصلش ازم دور بود... قلبم تند زد... از این فاصله حس کردم آرتاست. ولی آرتا که

سمند نداشت.. اگر هم میخواست کارخونه بیاد حتما میومد داخل ساختمان. مرض که نداشت اون جا بشینه.. عجیب بود

که نگاه اونم سمت من بود... ماشینم از پارکینگ خارج شد و دیگه چیزی ندیدم....

رسیدم خونه.. سعی کردم مثل چند روز پیش خودمو خوشحال نشون بدم... نمیخواستم بابا مامانمو اذیت کنم. من تنها

فرزندشون بودم... میدیدم که از افسرده شدن من اونا پیر شدن..

_سلام مامان گلم.

_سلام عزیزم.

رفتم کنارش و گفتم: شام چی داریم؟

_عدس پلو دخترم.. همون غذایی رو که خیلی دوست داشتی امشب برات پختم.

در حالیکه میرفتم توی اتاق گفتم: پس بابا کجاست؟ _رفته خونه عموت. قرار بود ما هم بریم که گفتم تو برگردی خسته ای باشه واسه یه شب دیگه. سرمو تکون دادم و در اتاق رو بستم.. رفتم جلوی آینه. مقنعه مو در آوردم. دست کشیدم روی گردنم... دلم براش تنگ شده بود... ولی گردنبندم..... گردنبندم کجاست..... قلبم داشت میومد توی دهنم... روی زمین دنبالش گشتم.... بعد از چند دقیقه آه بلندی کشیدمو به خودم لعنت فرستادم که انقدر حواس پرت شدم. خودم دیشب داده بودمش به رها. غم دوری اون گردنبندمنو گرفت. عجیب بود. ولی من توی نبود آرتا به اون گردنبندم دل بسته بودم.

صبح طبق روال همیشه از خواب بیدار شدم.. آرایش مختصری کردم و مانتوی قهوه ای کوتاهمو که حالت اسپرت داشت به همراه شلوار جین روشن پوشیدم. موهامو بیشتر از روزای قبل دادم بیرون.. امروز آرتا میومد؟ آگه نیاد دیگه این دفعه مجبورم غرورو کنار بزارم و بهش زنگ بزنم. قرار مهمی داره. شاید برای اون اهمیتی نداشته باشه. ولی برای مهندسای کارخونه و تضمین آینده ی کارخونه خیلی مهمه.

به امید دیدن دوباره اش ولی با ظاهری خونسرد وارد ساختمان شدم. هنوز هم حرفایی زده میشد. انقدر حرف بزنی که بمیرن. به من چه. انقدر مردم ما بیکارن که سرشون توی زندگی اطرافیانشونه برای همین از زندگی خودشون غافل میشن.. خیلی زود بود. برای همین انتظار هم نداشتم آرتا باشه. کیفمو گذاشتم روی میزم و نشستم روی صندلی. نیم ساعت بعد بود که صدای در رو شنیدم. آرتا بود که با ظاهری مرتب وارد شد. ولی خواب آلودگیشو من حس میکردم. شلوار جینی پوشیده بود و تیشرتی هم به تن داشت. مثل یه جوون 25 یا حداکثر 26 ساله شده بود... چقدر دوشش داشتم. از جام بلند شدم. با لبخندی نگاهم کردو گفت:

_سلام خانم خانما. صبحت بخیر.

حالت دفاعی گرفتم و گفتم:

_آقای ارم شما نباید....

خندید دستشو تکون و در حالیکه به سمت اتاقش میرفت گفت:

_باید حد خودمو نگه دارم. میدونم.

لبخندی روی صورتم اومد ولی با برگشت ناگهانی اون درجا خشک شد.. آروم اومد به سمتم و روی میزم خم شد. در حالیکه صورتش نزدیکم بود گفت:

_امروز خیلی خوشگل شدم. مواظب باش نذر دمت.

چشمکی زد و رفت. بیشه ———ور. اینطور نمی‌تونستیم ادامه بدیم. مثلاً من می‌خواستم به این رو ندم ولی خودش بدون هیچ توجهی از سمت من داره تا نا کجا آباد میره. نشستم روی صندلیم. ولی دوباره از اتاق برگشت بیرون. از جام بلند شدم. فکر کردم بازم می‌خواه شوخی کنه. ولی قیافش خیلی جدی بود. با لحنی محکم گفت:

_موقع برگشت صبر کن با هم بریم. من میرسونمت... باید باهات حرف بزنم.

خواستم اعتراض کنم و بگم من با تو هیچ قبرستونی نیام که درو بست و رفت توی اتاقش. با خودش داشت چی فکر میکرد. من در برابرش عمراً کوتاه پیام. وقتی موقع برگشت دید که تنها میرم و بهش محلی هم نمی‌زارم متوجه میشه. ساعت 10:30 بود که پرونده ای رو براش بردم. روی صندلیش لم داده بود و به من که از در وارد شدم زل زده بود.. دوباره به لباس هاش دقت کردم. چشمم گرد شد. با تعجب گفتم:

_آقای ارم.. امروز چرا اینطوری لباس پوشیدید؟

سرشو کج کرد و گفت: خوش نیست نیومدم؟ قبلاً میگفتی خیلی بهم میاد.

بدون توجه به حرفاش سعی کردم لحنمو جدی تر کنم تا انقدر خودمونی نشه و گفتم:

_اما شما نیم ساعت دیگه به قرار مهم دارید و قراره ساعت 12 با هم ناهار هم صرف کنید. این لباس در شأن همچنین جلسه ای نیست.

هنوزم مثل بچه ای که هیچی از این حرفا حالیش نمیشه به من نگاه میکرد. بابا این که باید خودش ختم اینکارا باشه.. از جاش بلند شد. ناخودآگاه به قدم از کنار میزش رفتم عقب تر... قلبم تند تند میزد... اومد نزدیک تر... رفتم عقب تر... نه نباید میفهمید میترسم... خشن نگاهش کردم و سر جام ایستادم تا بفهمه با کی طرفه.. ابرویی بالا انداخت و بازم اومد نزدیک تر... اه لعنتی این چرا اصلاً منو جدی نمیگیره... اومد کنار گوشم آروم گفت:

_تو نگران این چیزا نباش.

و رفت به سمت کمدی که اصلاً در دید نبود. بازش کرد... توش چند دست کت و شلوار بود... گفت:

_خیالت راحت شد؟

_برای خودتون گفتم.

و بدون حرف دیگه ای از اتاق اومدم بیرون...دقیقا نیم ساعت بعد مهمونا رسیدن. یک مرد حدودا 35 ساله با قیافه ای شاداب و نمیدونم...یه حس بد.....

یه دونه محافظ هم با خودش آورده بود به همراه یه مرد کت و شلواری دیگه. به آرتا زنگ زد و خبر رسیدنشونو دادم. براشون از سر جام بلند شدم...و خوش آمد گفتم..مرد با نگاهی خریدارانه منو دید زد. سرمو انداختم پایین. منشی رییس بودن این دردرسرها رو هم داره. آرتا از اتاقش اومد بیرون...و وقتی نگاه اون مردو متوجه من دید با ابروهایی بالا پریده به من نگاه کرد. کت اسپرت مشکی ای به همراه همون شلوار جینش به تن داشت. رفت سمت اون ها و بهشون خوش آمد گفت و با هم رفتن توی اتاق. بادیگاردش بیرون نشست. در برابر بادیگارد آرتا که از وقتی اومده بود کارخونه همیشه پشت در اینجا می ایستاد هیچی نبود. برای خودم تو ذهنم تجسم کردم این دو تا با هم درگیر شن. سوسک میشه این بنده خدا..خندم گرفت. بادیگراده با جدیت منو نگاه کرد و روی صندلی نشست. بی جنبه. سرمو کردم توی کامپیوتر و به کارم مشغول شدم. نیم ساعتی گذشته بود...دیگه داشت حوصلم از این مردک یخ سر میرفت. آرامش نداشتم. بابا شاید من میخوام حرکات موزون از خودم در بیارم. یا دست بندازم جای بند لباس زیرمو بخوارونم. تو دو دقیقه نباید از جات تکون بخوری. صدایی از توی اتاق آرتا اومد...خود آرتا بود

_با زبون خوش برو بیرون. _آقای ارم. ایشون هم منظور بدی نداشتن. خب بلاخره از این اتفاقات پیش میاد. آرتا صداشو برد بالا و گفت:

_غلط کرده اصلا حرف همچین چیزیه بزنه. آقا اشتباه اومدی. بفرمایین بیرون. سر حای خودم لرزیدم. تا به حال صدای آرتا رو اینطوری نشنیده بودم...وحشتناک بود. بادیگارد مرده از جاش بلند شد. بادیگارد آرتا هم اومد. همزمان در اتاق باز شد. آرتا بود که داشت به سمت بیرون اشاره میکرد تا اون دو نفر برن بیرون. مرد 40 ساله که فامیلیش شهابی بود گفت:

_درخواست من اصلا بی جا نبود. مثل اینکه شما در جریان خیلی از چیزها نیستید. آرتا زد به سیم آخر و خواست بره سمت مرده و بگو به تو صورتش که دو تا بادیگارد جلو دویدن و یکی آرتا رو گرفت و یکی آقای شهابی رو دور کرد. آبدارچی هم اومده بود دم در و با تعجب نگاه میکرد..نفهمیده بودم دعواشون سر چیه.

آرتا داد زد: آخره مرد حسابی...به خودت نگاه کن بعد اون پیشنهاد و بده. حداقل حرمت نگوه دار وقتی بار اول گفتم حرفتونو پس بگیرید و تکرارش نکنید ساکت شو. آرتا داغ کرده بود..سرخ سرخ بود...دلم میخواست الان بغلش کنم و ببرمش توی اتاق...داشتم دیوونه میشدم. _شما هنوز بچه اید برای اینکارها.

آرتا با تمسخر خندید و گفت: باز تو داری به کی این حرفو میزنی. اون کارخونتو باخودت یه جا میفرستم روی هوا. من اگه بخوام میتونم کاری کنم که دیگه توی ایران و توی هیچ کشور دیگه ای نتونی حتی یه سیب زمینی خرید و فروش کنی.

بلاخره اون ها از ساختمان رفتن بیرون. آرتا دستی توی موهاش کشید و با عصبانیت نفسشو فوت کرد. اومد سمت منو داد زد:

__ بزن تو اون موها تو. خجالت نمیکشی با همچین مانتوی کوتاهی میای سر کار. حق نداری دیگه اینطوری لباس بپوشی. فقط با تعجب نگاهش کردم. بغض اومد توی گلو. چطوری جرات کرد با من اینطوری برخورد کنه. از هرجایی که عصبانی بود نباید... بدون اینکه چیز دیگه ای بگه رفت توی اتاقشو درو نسبتا محکم بست. خوردم کرد با این حرفش. مگه من چطوری لباس پوشیده بودم. تیپم خیلی هم بد نبود. ساده تر از سال پیش بود که با هم میرفتیم بیرون. نشستیم سرمیزم ولی دیگه حواسم به هیچی نبود. نه من ناهار خوردم نه اون دیگه از اتاقش اومد بیرون. ساعت 6 بود که دیدم دوباره در باز شد. این بار آروین اومد داخل. با تعجب گفتم: آروین اینجا چیکار میکنی؟

__ سلامت کو دختر؟

__ سلام.

__ بهت دیروز گفته بودم که میام.

زدم به سرمو گفتم: آره راست میگیا. اصلا حواسم نبود.

حس کردم یکم بهش برخورد که قرارمو باهاش یادم رفته بود. باابروش به اتاق آرتا اشاره کرد و گفت:

__ داخله؟

__ آره.

__ خیل خوب. برو بهش بگو امروز یکم زودتر میری. تا به حال که مرخصی نگرفتی؟ حوصله ندارم اینجا بمونم.

__ نه تا به حال مرخصی ساعتی نگرفتم

حالا مگه چند روز بود که آرتا اومده بود. تو دلم نیشخندی زدم. آرتا صبح ازم خواسته بود باهم برگردیم. اگه آروینو ببینه فکر کنم آتیش بگیره. رفتم پشت در اتاقش و در زدم. بعد از اینکه اجازه داد وارد بش رفتم داخل. حالش شدیداً گرفته بود. در حال برداشتن وسایلش بود. در همون حال به من گفت:

__ وستا تو هم برو وسایلتو بردار دیگه حوصله ندارم بیشتر بمونم. اگه کاری هم مونده بزار برای فردا

با اعتماد به نفس گفتم:

__ شزمنده آقای ارم. اومده بودم ازتون بخوام اگه میشه بزارید من مرخصی ساعتی بگیرم.

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت: برای چی؟ مگه اتفاقی افتاده؟ _ نه. چیزی نشده. پسر عموم اومده دنبالم. میخوام زودتر برگردیم.

اخماش رفت توی هم و گفت: صبح قرار گذاشتیم با هم برگردیم

پست پنجم وپست آخر

.....

من همچنین چیزی یادم نمیداد. شما حرفتونو زدید و رفتید توی اتاق. فرصتی برای حرف زدن من نگذاشتید. ولی ایشون دیروز با من هماهنگ کرده بودن.

با عصبانیت گفت: برو بهش بگو بره خودش بر میگردد.

نه همچنین چیزی نمیشه.

تهدید آمیز گفت: نمیشه؟

خیر.

گوشیش و وسایلمو گذاشت روی میز و در حال نشستن روی صندلیش گفت:

هیچکس زودتر از ساعت کاری حق نداره از کارخونه خارج بشه. تو هم برو سمت کارت.

با تعجب نگاهش کردم. باور نمیکردم بخواد همچنین کاری بکنه. اونم زل زده به من.

نشیدی چی گفتم؟ تا آخر ساعت باید تو کارخونه بمونی.

با عصبانیت رومو برگردوندم و خواستم از اتاق خارج بشم که گفت:

صبر کن. یه چیز دیگه. هیچ فرد دیگه ای جز کارکنای کارخونه حق نداره توی ساختمون ها باشه.

برگشتم و گفتم: اما صندلی های توی کارخونه برای نشستن مردم و کسای دیگه هم هست.

رییس اینجا منم. امشب قانون اینه. میتونی بری.

از اتاقش خارج شدم. و درو بستم. با خشونت روی صندلی نشستم. آروین که با تعجب به حرکات من زل زده بود از

روی صندلیش بلند شد و اومد سمتم و گفت:

چیشد؟

خیلی خلاصه گفتم: نمیزاره؟

یعنی چی؟

صبح بهم گفته بود با هم برگردیم الان که فهمید تو اومدی و میخوام با تویام حرصش گرفته. تو برو توی ماشین

بشین من تقریباً نیم ساعت دیگه میام

غلط کرده.. مگه شهر هرته.

خواست بره سمت اتاق آرتا که سریع بلند شدم و گفتم:

خواهش میکنم آروین. زود میام.

کلید ماشینو گرفتم سمتش / آروین هم بعد از نگاهی که به من انداخت کلید و گرفت واز ساختمون خارج شد. روی

صندلی نشستم و نفسمو دادم بیرون. هیچ کاری نداشتم.. گوشیمو در آوردم و رفتم توی بازی انگری بردز. نیم ساعت

گذشت ولی هیچ خبری از رفتن نبود. بیچاره آروین صداس در نیومد. بهش اس دادم: ببخشید طول کشید. یکم دیگه

منتظر بمون زود میام.

بعد از چند لحظه جوابش اومد: خودتو ناراحت نکن. جام خوبه.

دقیقا 7 ساعت وسایلمو برداشتم. دیگه حق نداشتم چیزی بگه. ساعت کاری تموم شده بود. اون هم در تاقشو باز

کرد. با صدایی که توش حسادت موج میزد گفت:

انگار خیلی عجله داری تا بری پیشش.

برای اینکه حرصشو در بیارو گفتم: بله رییس.

و در حالیکه میرفتم سمت در گفتم: با اجازه تون

حتی ایست نکردم که چون آرتا ریسه اول اون خارج بشه. با سرعت بالا رفتم سمت ماشین. آروین توی ماشین نشسته بود و سرش روی فرمان بود. در زدم. سرشو بالا کرد. آرتا هم وارد پارکینگ شد. به ما نگاه کرد. آروین درو باز کرد. داخل ماشین شدم. آرتا هم با عصبانیت در ماشینشو باز کرد سوار شد و با سرعت از پارکینگ خارج شد. آروین به آرومی ماشینو حرکت داد.

_ مثل اینکه خیلی عصبی شده بود.

آروین بود که اینو گفت. سرمو تکو دادمو گفتم: آره. خیلی زیاد.

_ نمیدونم چرا. داره دلم براش میسوزه... حس خیلی بدیه که کسی رو دوست داشته باشی ولی اون سوار یه ماشین دیگه بشه. درکش میکنم.

چشمامو بستم. از این حرفا خوشم نمیومد.

_ رابطه ات سر کار با آرتا چطوره؟

_ پوز خندی زدم و گفتم:

_ فوق العاده اس.

بهم نیم نگاهی انداخت.. بینمون سکوت شد. بعد از چند دقیقه دوباره به حرف اومد.

_ شب مهمونی کارخونه که چیزی نشد؟

نمیخواستم دیگه چیزی از رابطم با آرتا بهش بگم. اینطوری آروین خیلی اذیت میشد.

_ نه. اتفاق خاصی نیفتاد.

_ خوبه.

از چیزای دیگه هم حرف زدیم. بعضی از اتفاقات مهمونی رو هم بهش گفتم. آخرش کنار خونشون نگه داشت و گفت: امشب خونه مایین.

_ ولی ماما به من چیزی نگفته بود.

_ ناراحت میشی از اومدن به خونه ی عموت.

_ این چه حرفیه میزنی آروین. خیلی حرفت برام گرون تموم شد.

_ منظوری نداشتم.

مدتی بود که خونه ی عمو نیومده بودم. خیلی زشت بود که به عمو سر نزده بودم. درسته امشب هم با اتفاقات عجیب امروز بی حوصله بودم ولی لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم... شب خوبی رو کنار خانواده ی عمو داشتم. ساقی هم بود

صبح زود از خواب بیدار شدم. خوشحال بودم چون پنجشنبه بود و زودتر کار رو تموم میکردیم. برای اینکه نشون بدم اصلا از آرتا حساب نبردم مثل دیروز خیلی به خودم رسیدم. حق نداشت سر من داد بزنه... سر راه رفتم پیش رها و گردنبندمو گرفتمو ازش کلی تشکر کردم که برام گردنبندره نگه داشته بود... وارد ساختمون شدم و پشت میزم

نشستم. داشتم با آرتا مدارا و سازش میکردم و گر نه بخاطر این رفتار مزخرفش توی این چند روز باید تاوان میداد. ولی دلم نمیخواست فکر کنه برام مهمه. هرچند از وقتی توی گوشم زده بود حس میکردم دیگه مثل روز اول نمیتونم در برابرش وایسم. آرتا در حالیکه داشت با تلفنش صحبت میکرد وارد ساختمون شد از جام بلند شدم. سری برام تکون داد.

_مهرداد در این مورد دوروزه داریم بحث میکنیم. گفتیم نمیرم. نه تو نه آرشام دیگه نباید در موردش حرف بزنین. رسید کنار در اتاقش ناگهان برگشت سمت من. در حال نشستن بودم که بخاطر واکنشش به همون حالت موندم. از سر تا پامو نگاه کرد.

_مهرداد الان کار دارم. بعدا در موردش حرف میزنیم

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد و اومد سمت من. موشکافانه نگاهم کردو گفت:

_دیروز ازت چی خواستم وستا؟

سرجام نشستم و با خون سردی گفتم:

_یادم نمیداد. کاری قرار بود انجام بدم؟

_چرا دوست داری اذیتم کنی. فکر نکن به خاطر کار دیروزت که با اون پسر ی رفتی بیرون بخشیدمت.. مگه نگفتم به عنوان منشیه من

باید مانتو های ساده بپوشی. تو روز به روز داری بدترش میکنی؟

_مانتوی من هیچ مشکلی نداره آقای ارم.

میز رو دور زد و اومد پشت میز کنار من. دستمو گرفت و بلند کرد و چسبوند به دیوار.

_ولم کن.

سرشو آورد نزدیکم. خیلی نزدیک. لباس هم سطح با لبام بود. فقط چند میلی متر. چشمامو بستم. داشتم ضعف میرفتم. ولی برای نشون

ندادنش به سختی چشمامو باز کردم. آروم گفتم:

_مشکلش اینه که اگه یه بار دیگه اینطوری بری بیرون مجبور میشم به زور تورو زن خودم بکنم. میدونم که بدت هم نیاد از این اتفاق. خوشم نیاد هرکسی که میخواد بیاد توی این کارخونه سر تو با من معامله کنه.

سنگ کوب کردم. محکم فرستادمش عقب. منظورش چی بود؟ یعنی..... یعنی اونایی که دیروز اومده بودن.... وای خدای من.....

_منظورت از این حرف چی بود؟

_مطمئنم منظورمو گرفتی.

_بهت اجازه نمیدم در مورد همچین حرفایی بزنی.

_من این حرفا رو نزدم به بقیه اجازه نده در موردت این حرفا رو بزنی.

_تو منو از اون ساختمون آوردی اینجا. من اون سمت هیچ مشکلی نداشتم.

_آوردمت اینجا تا خودم مراقبت باشم.

با عصبانیت و تمسخر گفتم:

_تو کی باشی؟

اونم صداشو برد بالا و گفت: نمیدونی من کیم؟

_تو برای من مردی.

نیشخندی زدم و ادامه دادم: خیلی وقته دیگه تو رو به یادم نیارم.

دستشو انداخت دور گردنم و لباسو گذاشت روی لبام..... تمام انرژی این یه سالم خالی شد. همه ی مقاومتتم دود شد رفت هوا. تلنگر پشت تلنگر..... من آرتا رو میخواستم.. دوست داشتم همون جا زار بزنی. هلش دادم عقب.. تکون نخورد... و با آرامش به کارش ادامه داد... چشممو برای لحظه ای باز کردم. اوه خدای من... آقا علی..... با تمام توانم آرتا رو هل دادم عقب.. آرتا تو حالت خماری رفته بود... خواست دوباره سرشو بیاره جلو ولی وقتی دید من انقدر مات دارم اون سمتو نگاه میکنم اون هم سرشو برگردوند... آقا علی سرشو انداخت پایین و در حالیکه هل شده بود گفت:

_معذرت... می... می... میخوام آقای ارم... داش.. داشتم... میرفتم تا چایی دم کنم....

با سرعت از جلومون محو شد و رفت توی آبدار خونه...

داد زدم: ببین چیکار کردی لعنتی؟

دستشو کشید توی موهایش و گفت: اتفاق مهمی نیفتاد.

با همون صدای بلند ادامه داد: آره برای تو که یه پسری هیچ مشکلی نداره ولی برای من خیلی مهمه.

اومد سمتم و خواست آرومم کنه.

_وستا... عزیزم... آروم باش... چیزی نشده که... همه تو این کاخونه دیگه میدونن من تورو میخوام...

پیش زدم: برو کنار نمیخوام بینمت.

خجالت میکشیدم.. باورم نمیشد آقا علی... وای... بخاطر این اشتباه آرتا من دیگه نمیتونستم سرمو بالا کنم....

کیفمو برداشتم... اومد جلوم..

_کجا میخوای بری وستا؟

_به تو هیچ ربطی نداره. حاضر نیستم حتی 1 دقیقه ی دیگه هم اینجا بمونم.

_بچه بازی در نیار. چیزی نشده که.

_برو کنار...

تو چشمم نگاه کرد و محکم گفت: این دفعه نمیزارم بری.

دستمو کشید و برد توی اتاق خودش. منو فرستاد توی اتاق و درو قفل کرد. کلید رو هم گذاشت توی جیبش. چرا در و قفل میکنی؟

کلافه داد زد: بسه وستا.. دارم دیوونه میشم. تو این سال دوریت نابود شدم. دیگه طاقت ندارم. من اشتباه کردم قبول دارم. ولی یه بار بهم فرصت بده. فقط یه بار وستا...

_آدمایی مثل تو هیچوقت درست نمیشن.

با ناامیدی گفت: یه بار بهم اعتماد کن....

با تمسخر خندیدم و گفتم: یه بار اعتماد کردم برای 7 پشتم بس بود.

با خشونت نگام کرد و گفت: میدونی که همین الان میتونم به زور تورو برای همیشه مال خودم بکنم.

از حرفش جا خوردم. اومد نزدیکم. کنارم ایستاد. شونه هامو گرفت بین دستاش. تو چشماش نگاه کردم. پاک شده بودن. معصوم بودن. در عین حال شیطنت داشتن... تو چشماش دیدم که فقط منو میخواد. ولی غرور شکسته شدم دیگه نمیخواست به آرتا فرصت بده... میدونستم باهام کاری نمیکنه... فقط میخواست منو بترسونه... سرشو آروم آروم داشت میاورد جلو... منم آروم تر از هر دفعه ای گفتم:

_ تو با من هیچ کاری نمیکنی.

سرش متوقف شد... در حالیکه ی چشمش به لبم بود یه چشمش به چشمم ادامه داد:

میدونم نمیخواهی بهم آسیب برسه... بزار برم آرتا...

بوسه ی آروم و تندی روی لبام زد. ازم فاصله گرفت. پشتشو بهم کرد. کلیدرو به سمتم گرفت....

_ من هیچوقت نمیتونم به تو آسیبی بزنم... برو عزیزم....

کلید رو از توی دستش گرفتم... نیرویی منو کشید به سمتش تا از پشت بغلش کنم... ولی وسز راه ایستادم... بهش نگاه کردم... یه شلوار پارچه ای مشکی شیک به همراه یه پیرهن اسپرت صورتی... چقدر بهش میومد... چه استیل جذابی داشت... چقدر خواستنی بود... ولی من داشتم ازش میگذشتم... رومو برگردوندم و با اراده ی کمی که برام مونده بود درو باز کردم... کیفمو برداشتم و از کارخونه زدم بیرون.....

.....

امروز شنبه بود... دوروز آرتا رو ندیدم... کارخونه هم نرفتم... دیگه پامو توی اون کارخونه نمیذاشتم... خیلی خجالت میکشیدم... کلافه بودم... دوست داشتم دوباره آرتا بیاد دنبالم... ولی تا الان که ساعت نزدیک 4 بعد از ظهر بود ازش خبری نبود... تو خونه داشتم عصبی میشدم... فکر و خیال امانم نمیداد... فکر اینکه کاشکی روز پنج شنبه میبخشیدمش... کاشکی بهش یه فرصت دوباره میدادم... از جام بلند شدم... اینطوری نمیشد... باید میرفتم بیرون تا عقلمو از دست نداده بودم... حاضر شدم... از مامان خداحافظی کردم و گفتم میرم بازار... خرید میکردم تا حواسم پرت بشه... بعضی اوقات با مغازه داره سرو کله میزدم آخرشم میگفتم نمیخوام... هه... خسته شدم... دوساعت گذشته بود که توی بازار بودم... یه کافی شاپ خوب و شیک دیدم... رفتم داخلش تا یه بستنی بخورم... هوس بستنی کرده بودم... سفارش دادم... رفتم بالا.....

روی صندلیم نشستم و سرمو انداختم پایین و شروع کردم به کشیدم اشکال نامفهوم تا بستنی مو بیارن....با خوش رویی گارسون بستنی مو آورد...قیافه ی هوس انگیزی داشت....با آرامش شروع کردم به خوردن..به اطرافم هم یه دید انداختم.....لله.....این که ساسان بود....همون دوستم توی کلاس گیتار.....چشم ساسان هم به من افتاد...با تعجب نگام کرد...کنارش یه دختر نشسته بود..اون توی تهران چیکار میکرد....براش سر تکون دادم...از سر میزش بلند شد و از دختره معذرت خواهی کرد و اومد به سمتم...براش بلند شدم..با خوش رویی گفتم:

_سلام ساسان...

_سلام وستا جان...خوبی؟

بهش طارف کردم بشینه..اونم نشست...با چشم به اون دختره اشاره کردم و زیرکانه خندیدم و گفتم :

_دوست دخترته..

یکم خجالت کشید و گفت:دوست دخترم بود..ولی قراره با هم نامزد کنیم.

سرمو تکون دادم و گفتم:چه جالب دعوتش کن بیاد اینجا یه وقت ناراحت نشه...

از جاش بلند شد و رفت سمت دختره...آب میوه هاشونو گرفتن و اومدن سمت میز من..به دختره دست دادم و با هیجان گفتم:بهتون تبریک میگم.

دختره هم به آرومی گفت:ممنون.

دختره محجبه و خوش برخوردی بود....حرف زدنش به آدم آرامش میداد.

ساسان برای معرفی کردنمون گفت:

_ایشون نامزم سارا

و به من اشاره کرد و گفت:

_ایشون هم خانم گرگانی هستند یکی از دوستان چند سال پیش.

با زیرکی بهش نگاه کردم که منو خانم گرگانی معرفی کرد...اینطوری خیلی بهتر بود...البته برای من سخت بود که بافامیل صداش کنم...برای اینکه اون جو آرومو خراب کنم گفتم: _از بقیه چه خبر ساسان؟

_ خبرای خاصی نیست..بیشتر بچه ها ازدواج کردن....شهریار که عاشق شد و هنوزم دنبال عشقشه تا ازش جواب بگیره...کامیار یه سال نامزد کرد به تازگی داره از همسرش جدا میشه..از همون اولم اهل زندگی نبود...سروش بچه ی اولش دوماه پیش به دنیا اومد..دوسه تا از دخترها هم ازدواج کردن...مرال رو هم که خبر داری ازدواجش با رهام

نزدیکه...تصمیم گرفتنشون خیلی طول کشید..اتفاقا چند روز پیش با سارا رفته بودیم بیرون که مرال رو دیدیم.مثل همیشه شاد و شنگول بود...ازش پرسیدم چیشده گفت یکی از استادامون داره ازدواج میکنه...

با کنجکاوای گفتم:کدوم استاد؟

دستشو گذاشت روی پیشونیش و یکم فکر کردو گفت:فکر میکنم....آقای مرا می گفت....همین بود..

با خنده گفتم:نه بابا....نگفت با کی؟

_نه دیگه..من که استادتونو نمیشناختم..زیاد توجه نکردم...

رومو کردم به سمت سارا و گفتم:

_سارا جون چند سالته؟

_تازه 20 سالم شده.

_ایشالله خوشبخت بشین.

دوتاشون گفتن ممنون.حس مامان بزرگا رو پیدا کرده بودم....روحیم عوض شده بود...نیم ساعت بعد از هم خداحافظی کردیم و من به سمت خونه برگشتم...سر خیابونمون رسیدم که دیدم یه پسر خوش تیپ داره هی به برکه ی توی دستش و خونمون نگاه میکنه.میخواست زنگ بزنه که گفتم:

_کاری داشتین؟

_سلام.خوبین؟شما صاحب این خونه رو میشناسین؟

_بله.پدرم هستند.چطور؟

با تعجب نگاهم کردو گفت:شما وستا خانم هستین؟

_بله با پدرم کار داشتین؟

_خیر.باید با خودتون حرف بزنم.البته اگه اشکالی نداره.

دقیق نگاهش کردم.

_بفرمایین بالا.

_ممنون.کار مهمی ندارم.خیلی وقتتونو نمیگیرم.همین جا میگم و رفع زحمت میکنم.

_خواهش میکنم.امرتون.

_شما فردی به اسم آرتان تهرانی میشناسین.

با تعجب گفتم:بله چطور؟

_نگران نشید.راستش ما یک شبکه ی ماهواره ای داریم که از ایشون دعوت کردیم توی مصاحبه ی روز یکشنبه

مون که ساعت 8 شب

نشون داده میشه حضور داشته باشن.توی این برنامه برای سورپریز مهمون ها همیشه یک ارتباط تلفنی با آشناهاشون برقرار میکنیم.الان چند وقته داریم تحقیق میکنیم.تصمیم گرفتیم از شما این درخواستو بکنیم.

مصاحبه ی تلویزیونی...آرتا.....من باهاش حرف بزنم...اوه نه.

_معذرت میخوام.نمیتونم قبول کنم....

_چرا خانم؟چند نفری گفتن شما قبلا با هم دوست بودید...

لبخند ظاهری ای زدم و گفتم:اون مال قدیم بود...الان دیگه هیچ ارتباطی بین ما نیست....

یعنی درخواستمونو قبول نمیکنین؟

خیر

کارتشو در آورد و گفت:اگه از نظرتون برگشتید با این شماره تماس بگیرید...

کارتو ازش گرفتم و گفتم:باشه. ممنون.

خدانگه دارتون

خداحافظ

سوار ماشینش شد و بعد از چند لحظه از کوچه خارج شد. به کارت نگاه کردم..آرم شبکه رو شناختم..کانال معروفی بود....کارتو پرت کردم

توی کیفم و داخل خونه شدم.لعنت به تو آرتا که برای نیم ساعت هم نمیتونم ازت غافل بشم.....لعنت به تو..

....

از هرچی تلوزیونه بیزارم.آخه چرا من باید هر وقت میخوام از آرتا دل بکنم دوباره توی تلوزیون بینمش.....نیم ساعت مونده بود به شروع برنامه...حالا مگه مامان و بابا میرفتن بیرون...هرچی میگفتم برین خونه فلانی بهونه میاوردن...دوست داشتم تنها باشم....تا اینکه شانس بهم رو کرد و عمو زنگ زد به بابا و گفت دلتنگش شده....از اون حرفا بود چون دیشب با هم بودن...ولی خب آدمایی که حالشون خوب نیست همیشه دوست دارن اطرافشون پر باشه از منم خواست برم پیشش که گفتم حالم بده.خدا منو ببخشه بخاطر دروغم.....اوه....نمیتونستم سر جام بشینم....دستمو گذاشتم روی سرم.خدایا کار درست چی بود؟باید بهش زنگ میزدم....به کارت روی میز نگاه کردم.....نه من نمیتونستم..تلوزیون و ماهواره رو خاموش کردم و کلافه رفتم توی اتاق.....نشستم روی صندلی.....دوباره به ساعت نگاه کردم چند دقیقه از 8 گذشته بود.....نمیتونستم آروم بشینم.دویدم توی حال و سریع ماهواره رو روشن کردم.....روی تصویر آرتا بود.....اشک حلقه زد توی چشمم...چه نازک نارنجی شده بودم...افکارمو کنار زدم و به تلوزیون دقت کردم..آرتا با بلیزی اسپرت و آستین هایی بالا زده به همراه یک شلوار پارچه ای مشکی به مبلی تکیه زده بود و در حالیکه به مجری زل زده بود پاهاشو روی هم انداخته بود....یه پسر حدودا 34 ساله هم روبه روش نشسته بود.....مصاحبه انگار چند دقیقه ای بود شروع شده بود....

پسر:خیلی خوشحالیم که دعوتمون رو قبول کردین..

آرتا:ممنون

پسرچشمکی زد و گفت:البته بچه های پشت صحنه گفتن به این راحتیا قبول نکردین.

آرتا:مشکلی برام پیش اومده بود که نمیتونستم بیام...در هر حال ازتون معذرت میخوام.

پسر با هیجان رو به دوربین گفت:خیل خب....میدونم که با این چهره آشنایید ولی طبق روال هر برنامه باید اول مهمانمون رو به شما بیننده های عزیز معرفی کنیم.ایشون آرتا ارم هست.

برگشت سمت آرتا و گفت: آقای تهرانی یک بیوگرافی کامل از خودتون برای بیننده ها بگید.

_ آرتا ارم هستم. ساکن تهران.. 29 ساله.. یک برادر دارم.

سرشو تکون داد و گفت: همین دیگه.

پسر سرشو برد جلو و زیرکانه گفت: عشق چی؟

آرتا نیشخندی زد... بعد از چند لحظه سکوت گفت: دارم....

پسر: واو... چه جالب... آهنگتون رو به چه دلیلی خوندین؟

آرتا: به دلایل شخصی.

پسر ابرویی بالا انداخت و گفت: یعنی نمیتونین بگین... باشه.. برای خوندن این آهنگ چه کسانی مشوقتون بودن؟

_ یک تصمیم آنی بود... کسی دخالت نداشت.

پسر: از چند سالگی میخونید؟

_ از سن 12 سالگی برای دل خودم خوندم. ولی توی جمع یا به نوع دیگه ای تا به حال نخونده بودم.

پسر: بازم میخواهید آهنگ بیرون بدید؟

_ خیر.

پسر: انگشتی که توی دستونه به همون عشقتون و دلیل شخصی آهنگ مربوط میشه؟

آرتای بیچاره رو تحت فشار گذاشته بود.

آرتا خیلی محکم گفت: بله

پسر با علاقه سرشو تکون داد و گفت: پس دختر مهمی توی زندگی شماست....

بعد دوباره رو به دوربین کرد و گفت: برای گرفتن تنفسی چند دقیقه ای بریم و آهنگ آقای ارم رو با هم ببینیم و

خیلی زود بر میگردیم...

دستام یخ کرد... به جای آرتا من استرس گرفته بودم... دوباره به کارت نگاه کردم... نمیتونستم.. نه.. نمیتون

برای چند لحظه سکوت برقرار شد.... هیچ کدومشون حرفی نزدن... پسره هم داشت به حرف آرتا فکر میکرد تا در

جوابش چه سوالی پیرسه.. جالب شد. ولی خب بیشتر از این وارد مسائل خصوصیتون نمیشیم. هرچند الان بیننده ها

میخوان چیز های بیشتری در موردتون بدونن. اگه خودتون مایلید کمی از کنجکاوی ما کم کنید..

این حرفو بالحن خنده داری زد. خودش هم بعد حرفش خندید. احتمالاً وقت نشون دادن آهنگ آرتا ازشون خواسته

بود در این مورد چیزی نپرسن... آرتا هم خندید و گفت:

_ خوشحال میشم بحث رو عوض کنید.

_ چشم.. حتما.. دیگه داریم به آخر های برنامه هم نزدیک میشیم.. توی این چند دقیقه فرصتی که مونده میخوایم یه

تماس تلفنی برقرار کنیم.....

_بچه ها ارتباطو برقرار کنین.

ارتباط برقرار شده بود...صدای خش خش میومدیه دختر چند بار الو گفت....پسر رو به آرتا گفت:

_این مکالمه رو به خودتون میسپیریم.

آرتا بعد از چند ثانیه توی فکر رفتن گفت:

_سلام....بفرمایین.

سرشو انداخت پایین.رفتم نزدیک تلوزیون....دلم براش تنگ شده بود...دوست داشتم از همین جا برم توی بغلش و اون با گرمای تنش بهم آرامش بده....چقدر شکسته بود...چقدر افسرده بود....و فقط به خاطر من وقتی که برگشته بود ایران با روحیه ی شادی حرف میزد تا منم شاد کنه....چقدر بچه بودم که نفهمدیم اون هم از من انتظار داره تا خوشحالش کنم...تا اون هم بتونه مثل قدیم از ته دل بخنده....ولی من با خودخواهی همش به خودم فکر کردم.....باید باهاش حرف بزنم...باید...کارتو گرفتم توی دستم.....

_سلام...آرتا...خوبی؟

صدای دختره داشت روی اعصابم میرفت..این کی بود که داشت با آرتا حرف میزد...

_سلام..ممنون...

دختره به آرومی گفت:

_شناختی عزیزم.

آرتا با شنیدن عزیزم ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نخیر خانم....

_فرنازم.

آرتا به سندلیش تکیه داد و با درد لبخندی زد...دردی که فقط من از عمق وجودم احساس میکردم.حالا وقتش

بود...دیگه وقتش رسیده

بود...تلفن رو برداشتم....

آرتا

داشتم کنترلمو از دست میدادم....چرا فرناز باید زنگ بزنه.....

_بله...شناختم..خوبین؟

_ممنون...

نگاه مجری بهم بود که ببینه من چه عکس العملی نشون میدم...وقتی دید سکوت کوتاهی شد.گفت:

_ممنون از تون فرناز خانم...خوشحال شدیم از شنیدن صداتون..وقته برنامه داره تموم میشه..ازتون خداحافظی میکنیم.

فرناز:خداحافظ

_خداحافظ.

دستم روی پاهام کشیدم....یه حرکت عصبی بود...دوباره مجری به حرف اومد...کاشکی میتونستم همه چیز رو ندید بگیرم و بلند شم یه مشت بکوبم تو صورتش....

مجری در حالیکه داشت به حرف اتاق فرمان از توی گوشیش گوش میکرد خیلی سریع گفت:

_چه جالب...مردم یه سورپرایز دیگه برای شما و آقای ارم داریم...

و با ذوق به من زل زد...چه دل خوشی داشت....این دفعه اگه دختر باشه کل شبکه شونو به هم میریزم...دوباره این صدای خش خش مزخرف شنیده شد.....از اون سمت صدایی نیومد..چرا سکوت کرده بود...به هر حال به حال من فرقی نداشت.سرمو انداختم پایین و برای این روزگارم تاسف خوردم.

مجری:صدا میاد خانم؟چرا حرف نمیزنید؟الو..

بازم سکوت.....سکوت.....سکوت.....

_الو

با تعجب سرمو بلند کردم.....یه بار دیگه..فقط یه بار دیگه بگو....زبونم بند اومده بود..این صدا....صدای.....

_الو....

آره خودش بود...وستا بود...از خود بیخود شدم....

_الو..جانم...

ناگهان صدای نفس کشیدنش هم کم شد...شاید از این که گفتم جانم تعجب کرد...مجری هم این بار با کنجکاو
بیشتری بهم نگاه میکرد....خودم به حرف اومدم...

_الو...عزیزم...

صداش با بغض بود...بمیرم برای عشقم...

_آرتا....

_جانم؟

داشتم از ذوق همون جا روانی میشدم...

_سلام آرتا...

_سلام عزیزم.خوبی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_خوبم..تو خوبی؟

لبخندی اومد روی صورتم:

_خوبم...خیلی خوب....بیشتر از هر وقتی....

صدا داشت قطع و وصل میشد...نگران شدم...نمیخواستم قطع بشه....مجری به حرف اومد:

_آقای ارم هم وقت برنامه داره به پایان میرسه هم آنتن دهی دچار مشکل شده...وقت خداحافظی کردنه.

غمی روی دلم نشست...نکنه اینا سراب بود...نه امکان نداشت....یک امید قوی دوباره درونم برگشت....این دفعه
اگر هم بازبان میگفت نه...به زورمبیردمش توی خونم...میدونستم منو میخوااد....حالا مطمئن بودم.

مجری وقتی دید حرفی نزدم گفت:

_خانم گرگانی متأسفانه وقتمون به پایان رسیده... لحظات خوبی رو داشته باشید. خدا حافظ.

وستا به آرومی گفت: مرسی... خدا حافظ....

منم زیر لب گفتم: خیلی زود میام گلم...

هنوزم شوک زده بودم... سرمو انداختم پایین و چشمامو بستم... مجری خنده ای کرد و گفت:

_خیلی اتفاقی این تماس برقرار شد... ولی مثل اینکه تماس کاملاً به جایی بود. آقای ارم مثل اینکه از این تماس خیلی خوشحال شدید...

برخلاف اول برنامه از ته لم لبخندی زدم و گفتم:

_خیلی...

با صدای آرومی گفت: این خانم همون عشقتون بود؟

فقط لبخندی زدم.....

روی تختم نشستم و با کسی حرف نمیزدم... مامان و بابا هم برنامه رو دیده بودن و بلافاصله برگشتن خونه و سعی کردن منو آروم کنن... از وقتی که تلفنی با آرتا حرف زده بودم دوساعتی میگذشت... تلفنم بدون لحظه ای توقف در حال زنگ خوردن بود... مرال هم گوشی رو یکسره کرده بود... همه ی اونایی که میشناختمشون چه از بچه های کارخونه و چه رفیق های قدیمی در حال زنگ زدن بودن... میدونستم آرتا با اولین پرواز برمیگرده و اینم میدونستم که نباید منتظر باشم تا بهم زنگ بزنه... اون میومد ایران و دوباره مثل قدیم با خودخواهی میگفت بیا بیرون... دلم برای این اخلاقی تنگ شده بود... اشتباه نکردم... من آرتا رو بخشیدم... خیلی وقته بخشیدمش... نه الکی عاشق شده بودم و نه احساسی تصمیم میگرفتم... داشتم به خودم و اون فرصت دوباره زندگی کردن میدادم... نمیخواستم چند سال بعد وقتی فرصتی نمونده به حال خودمون تأسف بخوریم... از تأسف خوردن بیزارم... آرومو قرار نداشت... گردنبندم رو گرفتم توی دستم و برخلاف این یک سال این بار از هیجان زیاد خوابم نبرد...

دوست داشتم زودتر برم و آرتا رو ببینم... اگه نتونسته باشه خودشو برسونه من از انتظار دیوونه میشم... ساعت 6 صبح بود... لباس پوشیدم... از بیخوابی چشمم پف کرده بود... مامان و بابا هنوز خواب بودند... چند دقیقه ی دیگه هردوشون بیدار میشدن... از خونه زدم بیرون... کوچکی خلوت... سرمو انداختم پایین و شروع کردم به قدم زدن... بارون نم نم میومد... بارون تابستون بود... توی افکار خودم غرق بودم که ناگهان حس کردم کشیده شدم توی آغوش یکی... لازم به دیدنش نبود... گرمای تنشو میشناختم... سرمو گذاشتم روی سینه اش و آرامشی که میخواستم رو پیدا کردم... دستشو آروم پشتم کشید... و سرشو گذاشت کنار گوشم...

_ ممنونم وستا.....ممنونم که منو دوباره قبول کردی...بهترین زندگی رو برات میسازم...

برام مهم نبود که کسی از خونش خارج میشه و مارو میبینه برام مهم این بود که الان توی آغوشش بودم...دستم و انداختم دورش و محکم تر چسبیدمش....

_بریم خونتون میخوام با بابات حرف بزنم..

سرمو با تعجب آوردم بالا....نگاهم توی چشمش گیر کرد.....به اطرافش نگاهی انداخت و بوسه ای تند روی لبام گذاشت....لبخندی روی لب من اومد....

_فدای لبخندت بشم عزیزم...کاری میکنم از این به بعد فقط لبخند بزنی...بریم میخوام با بابات صحبت کنم.

دستم گرفت و کشید...یکی از همسایه ها اومد بیرون و با تعجب نگاهمون کرد ولی راهشو گرفت و رفت.

_الان زوده آرتا..

نگه داشت و با خشونت نگاهم کرد و گفت:دیگه حاضر نیستم حتی ثانیه ای صبر کنم..با بابات حرف میزنیم بعد از ظهرم میریم عقد میکنیم..دوروز دیگه هم میریم عروسی رهام و مرال وقتی هم برگشتیم یک جشن بزرگ برات میگیرم که هیچکس توی عمرش ندیده باشه...

چشمامو گرد کردم و گفتم:عروسی مرال؟پس چرا من خبر ندارم؟

_دیشب مثل اینکه میخواست بهت بگه..ولی رهام میگفت جواب ندادی.کارت دعوتش هم امروز بهت میرسه.

سرمو تکون دادم.

_نمیشه شب حرف بزنی؟

_نه

دستم کشید و برد سمت خونه.زنگ رو فشار داد....قلبم تالاپ تالوپ میکرد...میترسیدم از هیجان سخته کنم....دستامو رها کرد و بهم لبخندی آرامش بخش زد...الان به بابام میگفتم من سر صبح از کجا آرتا رو دیدم؟مامانم با صدای خواب آلودی گوشی رو برداشت و گفت:بله؟

_مامان منم درو باز کن.

در به سرعت باز شد... آروم از حیاط گذشتیم... مامان و بابا اومدن دم در... تعجب توی نگاهشون موج میزد... مامان سریع اومد سمت من و گفت: کجا بودی؟

خیلی آروم گفتم: صبح میخواستم برم بیرون که....

به آرتا نگاه کردم. لبخندی به مادرم زد و گفت: سلام مامان..

چهره ی مامان و بابام خنده دار شده بود... خیلی متعجب شده بودن. بابام اخمی کرد و گفت: معلوم هست اینجا چه خبره؟

آرتا گفت: بابا میخوایم باهاتون حرف بزنیم.

بابام نگاهی به من انداخت و بازم با خشم به آرتا نگاه کرد و رو به من و مامان گفت: شما دو تا برین توی خونه.

_اما بابا....

_وستا گفتم برو توی خونه

مامان دست منو گرفت.. نگاهی به آرتا انداختم... چشماشو بست و بهم اشاره کرد برم. با مامان رفتیم توی خونه. خودمو انداختم روی مبل. مامان هم اومد نشست کنارم... شالمو انداخت پایین و بادستش موهامو نوازش کرد.. خیلی دوشش داری؟

به مامان نگاه کردم و فقط چشمم لرزید... مامان لبخندی زد و گفت:

_نگران نباش.... بابات دید این یه سال چه عذابی کشیدی.. الان میخواد فقط بعضی چیز ها رو برای آرتا روشن کنه و اونو بترسونه... تو تنها فرزند مایی.

آروم گفتم: آرتا میگه امروز عقد کنیم.

مامان با تعجب گفت: این امکان نداره.. به این زودی غیر ممکنه بابات بزاره...

کلافه پاهامو تگون میدادم.

مامان ادامه داد: به آرتا اعتماد کردی؟ واقعا میتونی گذشتشو فراموش کنی؟ میدونی برای منو بابات چقدر سخته که بزاریم تک دخترمون با پسری که اشتباه بزرگی در گذشته داشته ازدواج کنه؟

_مامان من به آرتا ایمان دارم.

بینمون سکوت شد.... اگه بابا نمیزاشت الان عقد کنیم... یا اصلا میگفت اجازه نمیدم باهاش عروسی کنی باید چیکار میکردم. نیم ساعت

بعد در باز شد...چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...آرتا نباید انقدر عجله میکرد...حداقل غروب میومد...سر صبح کی خواستگاری میکرد که این نفر دومش باشه...چشمامو باز کردم...بابا با لبخندی وارد شد و پشت سرش آرتا با لبخندی که نوی چشماش و کل صورتش بود داخل شد...یعنی؟.....بابا رو به مامان کرد و گفت:
_مهناز یه زنگ به داداشم بزن و بگو امروز بیاد محضر....

مامان بلند شد و گفت:

_یعنی چی علی؟

_این دوتا همدیگه رو میخوان...من دیدیگه دوست ندارم دخترمو غمگین بینم...انتخابیه که خودش کرده و ما هم به نظرش احترام میزاریم...چند روزه دیگه هم عروسیه مرال دوست وستاس...منکه توی کارخونه ام واون روز قرار مهمی دارم و نمیتونم پیام تو هم که نباید زن داداش رو تنها بزاری...بهتره این دو تا...
ادامه ی حرفشو نگفت به آرتا نگاه کرد و گفت:

_حرفایی که زدمو یادت میمونه؟

آرتا با آرامش و اعتماد به نفس گفت:حتما بابا.نگران هیچ چیز نباشید.نمیزارم هیچوقت وستا ناراحت بشه.
بابا:من دیدیگه میرم سر کار.وستا...بابا جون.تو هم برو حاضر شو با هم برین و وسایل هایی رو که برای بعد از ظهر لازم دارین بخرین.

با خوشحالی گفتم:چشم بابا.

و رفتم توی اتاقم.آرایش ملایمی کردم.شلوار لی پا کردم و مانتوی قرمز ملایم تابستونیم رو هم تنم کردم.و آستین هاشو بالا زدم.قرمزش خیلی آرامش بخش بود.و اصلا وق نبود که توی ذوق بزنه..توی آینه نگاه کردم و چند بار زدم توس صورتم...فکر میکردم همه چی خوابه...چه زود آرامشمو پیدا کردم...آرتا دوستت دارم...خیلی زیاد...از اتاق رفتم بیرون.آرتا که روی مبل نشسته بود از جاش بلند شد...مامان هم اومد کنارم و آروم گفت:بابات بهم گفت توی کارت پول میریزه.هرچی دوست داری بخر..

خدم گرفت...عمرا آرتا میزاشت من دست توی جیبم ببرم...فقط بهش گفتم باشه و باآرتا از خونه خارج شدیم...مامان هم تا دم در باهامون اومد..ماشین آرتا سر کوچه بود...همون جایی که منو بغل گرفت...وقتی به ماشین رسیدیم مامان هم رفت داخل خونه...میدونستم چقدر دلش شور میزنه...هر مادری نگران فرزندشه...توی ماشین نشستیم.آرتا ماشینو روشن کرد و با دستش دست منو گرفت و حرکت کرد...بهش نگاه کردم...وقتی نگاه خیرمو دید روشو کرد به سمت...دستاشو از دستم آزاد کرد و اونا رو گذاشت روی صورتم و نوازش کرد...گفت:

_خوشبخت میکنم وستا...دنیا رو به پات میریزم...کاری میکنم که همه هرروز باحسرت از کنارت رد بشن....

گویششو در آورد و گفت به آرشم و چند نفر دیگه خبر بدم تا قرار محضر رو ردیف کنن. و رو به من ادامه داد:

_عزیزم از این ناراحت نیستی که عقدت داره ساده برگزار میشه؟

_نه اصلا.

_منو ببخش وستا..برای عروسی جبران میکنم..ولی الان نمیتونم بیشتر از این منتظر بمونم...باید بهت برسم و مطمئن

بشم مال منی

.....توی محضر نشسته بودیم...آرتا هم کنارم بود.....عاقده خطبه
 ی عقدرو خوند و من بعد از گرفتن زیر لفظی بله رو گفتم.لبخند نه از لبای من جدا میشد و نه از لبای آرتا..پیرهن
 طلایی شیکی پوشیده بودم و تا قبل از اینکه عاقده بره با چادر سفید کاملاً حجابمو حفظ کرده بودم.بعد از رفتن عاقده
 آرتا چادرمو از روی سرم برداشت و بوسه ای نرم روی لب هام گذاشت...با اینکه فقط لپمو بوس کرد بازم جلوی دید
 مامان بابام خجالت کشیدم.آرشم و مهرداد و دوسه تا از بزرگای فامیل آرتا هم بودن.از سمت ما..مامان و بابا و عمو
 و زن عمو و ساقی و.....آروین بود که گوشه ای به دیوار تکیه زده بود و با چهره ای غمگین به من زل زده بود...ولی
 حواسش انگار اینجا نبود شاید داشت به گذشته برمیگشت.....چهره ی من هم ناخود آگاه توی هم رفت....آرشم
 دوربین به دست داد زد:زن داداش لبخند بزن میخوام عکس بگیرم.
 آرتا با مهربونی دستمو گرفت و بوسه ای روی اون نشوند و کنار گوشم گفت:بخند تا مامان بابات فکر نکن از همین
 اول پشیمون شدی...

با تعجب بهش نگاه کردم.چشمکی زد و ادامه داد:

_هنوز باهات خیلی کار دارم.

لبخند شرمگینی روی صورتم اومد.به دوربین نگاه کردیم و آرشم مثل عکاس های حرفه ای ازمون میخواست ترست
 بگیریم.البته زیاد تو محضر نموندیم و رفتیم خونه ی آرتا تا ادامه ی جشن رو اون جا بگیریم.مثلاً قرار بود ساده باشه
 ولی بازم تعداد مهمون ها زیاد بود...چطوری تونسته بودن در عرض یه نصفه روز این همه کار بکنن...با آرتا فقط یه
 بار تونستم برقصم اون هم بدون هیچ حرکت اضافه یا شیطننتی چون مامان بابام بودن...فقط لحظه ی آخر رقص آرتا
 بوسه ی تندی روی لبام گذاشت که همون بس بود که تا آخر مهمونی سرمو بندازم پایین و آرتا هی مسخرم کنه و
 بخنده....خیلی عجیب بود...از دیشب تا حالا این همه اتفاق افتاده بود...چقدر زندگی بازی داره برای انسان ها...شاید
 اگه من کمی تعلل میکردم و به اون شبکه زنگ نمیزدم دیگه به این راحتی ها منو آرتا نمیتونستیم با هم باشیم.
 لحظه ی آخر مهمونی جالب بود که همه ی مهمون ها رفته بودن و آرتا از بابام و مامانم خواست بزارن من اون جا
 بمونم ولی بابام و مامانم گفتن امشب دخترمون برای ماست و قیافه ی آرتا اون لحظه چقدر دیدنی بود...حتی نداشتن
 برای 5 دقیقه منو آرتا تنها باشیم..و من وقتی برگشتم خونه چقدر خندیدم...شاید این تنبیه پدر و مادرم برای آرتا
 بود.....همه ی افکارم ریخت به هم....قرار بود جشن توی خونه ی ما باشه ولی نشد..فکر میکردم شب آرتا میاد خونه
 ی ما و اون موهامو از این وسایل آرایشی راحت میکنه ولی این هم نشد.مامان موهامو باز کرد و کمکم کرد برم
 حموم....وقتی هم برگشتم تا صبح یا با آرتا حرف زدیم یا اس ام اس دادیم.قرار شد بعد از ظهر فردا با هم به سمت
 شمال حرکت کنیم..به مرال هم چیزی از عقدمون نگفتم میخواستیم توی جشن عروسی سورپرایزش کنیم.نزدیکی
 های صبح خوابم برد...دو ساعت بیشتر از خوابم نگذشته بود که احساس کردم یکی روی تخت کنارم دراز کشید و از
 پشت بغلم کرد....حس خواب بیشتر منو گرفت...داشتم توی خواب غرق میشدم که اونی که بغلم گرفته بود گفت:
 _نمیخوای بیدار بشی گلم؟

محکم از خواب پریدم و خواستم برگردم که نگهم داشت.و دوباره کنار گوشم گفت:متوجه نشده بودی من اومدم.

_آرتا تو اینجا چیکار میکنی؟

_نتونستم بدون تو آروم باشم...حالا که میدونم محرم منی نمیتونم توی خونه دووم بیارم...منو صاف روی تخت خوابوند...به صورتش نگاه کردم چه صاف تیغ زده بود..صورتش یکم برنزه شده بود و این خواستنی ترش میکرد...نیم تنش روی من خم شد و با لذت به چهرم و موهام زل زد..آروم گفتم:

_سر صبح توی این قیافه ی درب و داغون چی دیدی که اینطوری زل زدی بهم؟

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و آروم خم شد و لبامون روی هم قرار گرفت....به نرمی باهاشون بازی میکرد...چه حس خوبی بود....منم همراهیش کردم...این بار برخلاف گذشته بدون حس کردن هیچ گناهی....هرچند لحظه یه بار نفس میگرفتم و دوباره به کارمون ادامه میدادیم....شیطنتش داشت بیشتر میشد که ازش جدا شدم و با خنده گفتم:نکن آرتا...

_دارم دیوونه میشم وستا.بابا مامانت که دیشب نداشتن دیشب با هم باشیم.حداقل الان...

اومدم وسط حرفش و با تعجب گفتم:پس بابا مامانم کجان که تو اومدی توی اتاقم؟

از روم بلند شد و از تخت رفت پایین و گفت:

_بابات گفت من نیم ساعته میرم کارخونه و بر میگردم تا ناهار دور هم باشیم.مامانتم که دید من بی قرار می‌کنم و باباتم رفته ...

چشمکی زد و ادامه داد:گفت برو تو اتاق دخترم و هرکاری دوست داری بکن.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:برو بابا.سر خودت شیره بمال.من بهتر از تو مامانم میشناسم..فقط گفته بیای منو بیدار کنی.

_حالا هرچی که گفته باشه.زودتر لباسو عوض کن بیا ناهار بخوریم..باید حرکت کنیم تا به شب نخوریم.

_باشه.

از جام بلند شدم ونگاهش کردم:گفتم باشه آرتا..حالا برو بیرون تا منم بیام.

آرتا ابرویی بالا انداخت و گفت:حیف که خونه ی خودتونه.

و از در رفت بیرون....هیچوقت توی عمرم به این خوبی از خواب بیدار نشده بودم.لباسمو عوض کردم.

برخلاف تصمیماتی که گرفتم اون روز هم نتونستیم حرکت کنیم.و قرار شد فردا صبح زود راه بیفتیم...و باز هم شب آرتا نتونست پیشم بمونه...

..... _آرتا ولم کن.

_نمیخوام.

_آرتا بیا بریم دیر شد.

_همونطوری که از پشت بغلم کرده بود موهامو بو کرد و گفت:

_یک ساعت با هم باشیم بعدش زود میریم..بابا عروسیه دیگه دیر که نمیشه.

_به بابام میگم آرتا ولسم کن.

برم گردوند و با خنده و شیطنت نگاهم کردو گفت:

_میخوای به بابات چی بگی؟میخوای بگی آرتا میگه بیا از اون کارا بکنیم ولی من نمیخوام...بابا بیا منو برگردون.

و خودش به قهقهه زد زیر خنده.اداشو در آوردم و گفتم:

_مسخره.

محکم لباسو گذاشت روی لبام و بوسه ی طولانی ای ازم گرفت و گفت:

_من امشب ازت نمیگذرم.

_منم تا شب عروسی به حرفت گوش نمیدم.

دو تامون واسه ی هم خطو نشون کشیدیم. آرتا کت و شلوار خاکستری پوشید و من هم پیرهن شب مشکی بلندی تنم کرده بودم...البته

با هزار باردور زدن توی بازار اینو خریدم...یا آرتا میگفت خیلی بازه یا من از پوشیدنشون خوشم نمیومد...و یه قانون هم برام گذاشت و اونم این بود که دیگه پوشیدن پیرهن های کوتاه توی هر مجلسی اعم از خودمونی و نا آشنا ممنوعه و فقط اجازه دارم برای خودش بپوشم و منم بهش گفتم به همین خیال باش که هرچی تو میگی من گوش بدم...ولی واقعا وقتی اخم میکرد میترسیدم....شاید بزرگترین دعوای ما در آینده سر همین غیرت و حساسیت های آرتا باشه.

رسیدیم به باغی که جشنو اون جا برگزار میکردن.باغ زیبایی بود...از همون اول که وارد شدیم من نگاه بعضی از دخترها رو حس کردم که با تعجب به آرتا خیره شدن...دست آرتا رو محکم تر گرفتم..آرتا خندید و گفت:حسود.. سرمو بردم نزدیکش و گفتم:میخوای نشونت بدم حسود کیه؟

وسرمو براش کج کردم...نگاهی بهم کردو با جدیت گفت:از کنارم تکون نمیخوری.

خندیدم.شایان مارو دید و با عجله به سمتمون اومد و گفت:به به...خوش اومدین وستا خانم.خوش اومدی آرتا..میگفتین گوسفند میکشتیم زیر پاتون

_سلام

آرتا هم سلام کرد و با هم دست دادن..

شایان:بی معرفتا یواشکی با هم دوست میشین و عقد میکنین.حتی ما هایی رو هم که دلیل آشنا شدنتون بودیم خبر نمیکنین؟

خندیدم و گفتم:شایان

آرتا دستمو فشار داد...لبخندی زدم و گفتم:

_آقا شایان پس رویا کجاست؟

_هنوز از آرایشگاه برنگشته.ببخشید سر پاتون نگه داشتیم.وستا خانم شما بفرمایین از این سمت لباستونو عوض

کنین..آرتا سر گوشم گفت:

_زود بیا پیش خودم عزیزم.منتظرتم.

_چشم.

_چشمتم بی بلا گلم.

شایان قیافشو در هم کرد و گفت:بس دل و قلوه دادن....

رفتم سمت یک اتاق و مانتوم رو در آوردم.دوباره برق چشمام برگشته بود...از بودن در کنار آرتا افتخار میکردم...به حلقه ی توی دستم نگاه کردم...همون حلقه ای بود که از قدیم با آرتا خریده بودیم...و هیچوقت از دست آرتا در

نیومد....موهامو دورم پخش کردم و رفتم به سمت حیاط....با چشم دنبال آرتا گشتم....صدای بوق اومد....مثل اینکه عروس رو آورده بودن..همه جا شلوغ شد....رویا زودتر از مرال اومده بود و داشت شلوغ کاری میکرد...مامان بابای مرال گوشه ای ایستاده بودن و اشک شوق توی چشم هاشون جمع شده بود....از دور مرال رو دیدم که با لباس سفید و آرایش زیباش دست در دست رهام که خوشتیپ تر از گذشته شده بود به سمت مهمون ها میرفتن تا خوش آمد بگن...دوباره دور زدم تا آرتا رو پیدا کنم...._دنبال کسی میگردی خانم کوچولو؟

یه پسر نسبتا جوون بود.قیافه ی جالب و مهربونی داشت...ولی از اینکه خانم کوچولو صدام کرد ناراحت شدم.
_بله

_از دست من کمکی بر میاد؟

لبخند زدم و خواستم بگم ممنون که دست آرتا دور دستم حلقه شد.

_دنبال من میگشتی عزیزم؟

به پسر لبخند معنا داری زد....پسر هم در تقابل با اون لبخندی زد و رفت.

دستمو کشید و در حالیکه به سمت میزی منو میبرد گفت:مگه نگفتم زود بیا.

منم طلبکارانه گفتم:تو کجا رفته بودی؟

_من سر جام بودم ولی تو به این سمت نگاه نکردی تا منوبینی.

کم آوردم..ولی برای اینکه ادامش ندیم شیرینی ای برداشتم و به آرتا هم گفتم:

_شیرینی بردار عزیزم.

لبخند شیرینی زد و گفت:من وقتی تنها شدیم شیرینی مونو صرف میکنم..این شیرینی ها به مذاقم خوش نیاد.

چشمامو گرد کردم و شیرینی توی گلویم گیر کرد و در حالیکه سرفه میزد گفتم:

_تو خیلی پررویی آرتا.

یکی از ابروهاشو انداخت بالا و گفت:عادت میکنی گلم.

به همون حالت قبل گفتم:من نمیخوام عادت کنم..تو دیگه اینطوری حرف نزن.

_چشماتو گرد نکن وگرنه....

دوباره لبخندی زد..منم خندیدم و گفتم:

_بوس کار بدی نیست.اشکال نداره.

رهام و مرال به میز ما رسیدن...چشمای مرال مثل قدیم گشاد شد و داد زد:

_شما دو تا به چه حقی تو عروسی من اومدین؟....مخصوصا

تو...وستا..

با خشم نگاهم کرد..خندیدم و گفتم:

_حرص نخور..شیر نداشتت خشک میشه.

رفتم سمتش و بغلش کردم و گفتم:تبریک میگم مرال جون..برات آرزوی خوشبختی میکنم.

در حالیکه بغض کرده بود گفت:خیلی بی معرفتی وستا...این همه مدت گذاشتی و رفتی و خبری نگرفتی حالا هم که

اومدی با شوت(شوهر)اومدی؟

_میخوای بهش بگم بره فقط خودم باشم؟

با رهام هم سلام واحوال پرسى كرديم. آرتا هم به هردوشون تبريك

گفت. مرال دوباره دم گوشم گفت:

_حداقل بايد ميگفتى كه با آرتا دوست شدى...

دستمو با ناخوناش فشار داد طورى كه جيغم نزديك بود بره هوا چشماشو وحشتناك كردو گفت: ورپريده بعدا بايد برام تعريف كنى.

دستمو آزاد كردم و تند تند ماليدمش.. آرتا هم با تعجب به كار من نگاه كرد. مرال و رهام رفتن سر ميزاى ديگه. من برگشتم سر جام نشستم. آرتا دستمو گرفتو گفت:

_چيكار كرد؟

خودش دستامو نگاه كردو گفت: شما دخترا روانى اين. بين چيكار كرده با دستت. سوراخ شده.

دستامو برد سمت لبش و بوسه اى روش گذاشت و گفت: بعدا تلافى اين كارشو سرش در ميارم.

بيشتر دوستاى دانشگاهمونم بودن... خيلى ذوق زده شده بودم. هرلجظه بايكي خوش و بش ميكردم... واقعا هيچ جا شهر خود آدم نميشه..

وقت رقص دونفره كه شد عروس و داماد و زوج هاى جوان بلند شدن. آرتا هم دست منو گرفت و منم با افتخار همراهيش كردم. همه اى چراغ ها خاموش شد و فقط چراغ فيلم بردارى روشن بود.. دستمو گذاشتم دور گردن آرتا و سرمو بالا گرفتم. آرتا با شيطنت نگاهم كرد و گفت: چراغا خاموشه جراتت زياد شده. ولبشو گذاشت روى لبم و اينطوري با هم رقصيديم. بعدا مرالشون اين فيلم رو ميديدن چقدر ميخنديدن. فكر كنم فقط منو آرتا بوديم كه يواشكى همدىگه رو بوسيديم. البته من سعى كردم يواشكى باشه. وگرنه اين چيز ها براى آرتا هيچ اهميتى نداشت و وسط خيابون هم اگه دلش ميخواست بوسشو ميگرفت.

شب خيلى خوبى رو گذرونيديم. تا آخر شب پاى كوبي كرديم. آرتا هم از هيچ چيزى براى خوشحال كردن من دريغ نكرد. كادوى عروسيشون هم گردنبند سفيدى بود كه آرتا خودش سفارش داده بود و من توى انتخابش هيچ دخالتى نداشتم. آخر مهمونى از مرال و رهام و بقيه يخونوادشون دعوت كرديم كه توى عروسى ما هم شركت كنند. مرال فقط خط و نشون كشيد. شايد و رويما هم كه قرار بود به زودى عروسى كنن. سوار ماشين شديم.

_بهت خوش گذشت عزيزم؟

_آره خيلى.

دستامو گرفت و بوسيد و گفت: بيشتر هم بهت خوش ميگذره.

_به همين خيال باش.

ابرويى بالا انداخت و گفت: من چيزى كه ميخوامو ازت ميگيرم.

_منم تا شب عروسى هيچى بهت نميدم.

_تو الان هم زن رسميه منى. بايد به حرفم گوش كنى.

_اين حرفا مال قديم بود. تو هم شوهر رسمى منى بايد فرمان بردارم باشى.

بلند خندید و گفت:

-او هو... نکنه فکر کردی من زن ذلیل که هرچی تو گفتی بگم چشم.

از دهنم در رفت گفتم: رامت میکنم.

آرتا با جدیت پیشونیشو خاروند و گفت:

_البته اگه بخوای از اون راه وارد بشی تو قوی تر از منی.

و با شیطنت نگاهم کرد.

_بی ادب

خندید: دلم برای بی ادب گفتنت تنگ شده بود... ولی الان زوده برای بی ادب گفتن. موقع خوابیدن میتونی این حرفو

بزنی.

شمرده شمرده گفتم: آرتا از سرت بیرون کن.

_میترسی؟

_نه نمیترسم.

_وستا تو میترسی

_گفتم نمیترسم.

_میترسی.

آروم گفتم: آره خب میترسم. خیلی هم میترسم.

و با شرم سرمو انداختم پایین. با دستش دستمو نوازش کرد و گفت:

_قوربونت برم خانمی. خودم کمکت میکنم یاد بگیری.

_یاد دارم.

با شیطنت گفت: یاد داری؟

با داد و تعجب گفتم: بس کن آرتا.

دوباره زد زیر قهقهه. این امشب افکار شومی توی سرش داشت. خدا به دادم برسه... خودمم خیلی بدم نیومدم. ولی دوست داشتم تا عروسیمون صبر کنم. از وقتی اومدیم توی خونه ای که توی گرگان داشت ساکن شده بودیم. وقتی ماشین رو توی پارکینگ نگه داشت. به سرعت پیاده شدم و دویدم سمت آسانسور. آرتا با خون سردی و لبخندی که گوشه ی لبش بود نگاهم میکرد. رفتم بالا. آسانسور دوباره حرکت کرد به سمت پایین.... حداقل این که امشب خطی بود من اذیتش بکنم تا بعدا پشیمون نشم.. پشت در که رسیدم دیدم کلید ندارم. من باید این همه انرژی رو وقتی در خونه رو باز کرد صرف میکردم تا در برم. نفس عمیقی کشیدم... آرتا آروم از آسانسور خارج شد و نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و با کلید درو باز کرد و رفت کنار تا من وارد بشم. سرمو انداختم پایین و رفتم توی خونه. آرتا هم پشت سرم اومد و در رو بست. در اتاق خواب رو باز کردم. آرتا رفت سر یخچال و بطری آب رو برداشت و سر کشید. مانتومو در آوردم. شالم رو هم انداختم بالای تخت. آرتا هم اومد توی اتاق.. کنار در وایساد و زل زد به من... از نگاهش لذت میبرد. تحسین رو توی چشمش میدیدم... اومد سمتم و دستی توی موهام کشید و گفت:

_خوشبختت میکنم عزیزم.

و دست انداخت و زیپ پیرهنمو کشید پایین و در همان حال لباس رو گذاشت روی لبام واین بار با علاقه ای بیشتر به هر دفعه داشتیم از وجود هم لذت میبردیم.....منو انداخت روی تخت.....

نیم ساعتی بود آروم کنار هم دراز کشیده بودیم و من توی بغل آرتا بودم...حالا شدید بهش وابسته شده بودم..آرتا خیلی خوب بود...خیلی...هوا داشت روشن میشد...سینه ی آرتا لخت بود و پتو از روش رفته بود کنار.دستمو گذاشتم روی سینش و آروم نوازشش کردم....سوالی و آروم گفت:

_بازم شیطننت خانم کوچولو؟

بی توجه به کار خودم ادامه دادم.زمزمه کرد:خیلی دوستت دارم وستا...

ادامه داد:دیگه از این به بعد غیر ممکنه ازت بگذرم...تازه فهمیدم بودن با تو چه لذتی داره.آروم کردی وستا...

موهامو نوازش کرد.خودمو کشیدم بالا و لباسو بوسیدم.اون هم از خود بی خود شد و دستشو انداخت دور گردنم و دوباره هم دیگه رو غرق بوسه کردیم....دیشب چقدر با آرامش باهام رفتار کرد و چقدر نگرانم بود...

_چند تا بچه میخوای وستا؟

_یه دونه..یا آخرش دوتا..تو چی؟

_حداقل 6 تا میخوام.

با تعجب گفتم:قصد داری مهد کودک بزنی؟اینطوری پدر من بیچاره در میاد که باید این همه بچه رو نگه دارم.

_کی گفته تو باید سختی بکشی؟برای هیچ کاری نمیزارم زحمت بکشی.هم خودم کمکت میکنم هم برای هرکارت خدمتکار میگیرم.

خودمو کشیدم بالا و تا ساعت 12 ظهر به همون شکل باهم خوابیدیم.....تا شب عروسی دو بار دیگه با هم عشق بازی داشتیم....آرتا بی نظیر بود...هیچوقت تنهام نمیذاشت...همونطوری که خودش گفت بهترین عروسی رو برام گرفت.....از اینکه دوباره باهاش موندنم هیچوقت احساس پشیمانی نکردم....من به همه ی آدم ها یک فرصت دوباره میدم.....بعد از عروسی با هم رفتیم توی خونه مون...همه ی خدمتکار ها رو مرخص کرده بود...از همون لحظه ای که پاهامون رو توی خونه گذاشتیم شروع کردیم به بوسیدن هم...آرتا منو توی آغوشش گرفت و گفت:

_دیگه همه ی جدایی و سختی ها تموم شد....حالا دیگه زن قانونی،شرعی و عشقی و قلبی منی....

آروم تر کنار گوشم زمزمه کرد:میدونی اولین بار که دیدمت چه حسی بهت داشتم؟

_نه...چه حسی داشتی؟

_هوس..

_هوس؟

_آره هوس داشتنت..هوس بوسیدنت..هوس هم آغوشیت...وستا تو داغ بودی...کاری میکردی آدم از فاصله ی دور
هم زیر سلطه ات در بیاد...کم کم گرمای عشقت منو گرفت.....و هیچوقت منو رها نکرد.....میپرستم
وستا...ودوباره.....

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید